

آتش بدون دود

کتاب هشتم

حرکت آرام نخواستی گرفت

نادر ابراهیمی



آتش، بدون دود

کتاب هشتم - هرگز آرام نخواهی گرفت

نویسنده : نادر ابراهیمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگی باورش کرده ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقي « آتش بدونِ دود » واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه ی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانی دردمند هم.

ن.ا.

آتش، بدونِ دود

کتاب ششم:

هرگز آرام نخواهی گرفت

« آتش، بدونِ دود نمی شود، جوان بدونِ گناه. »
یک مثل قدیمی ترکمنی

اسبهای خسته را هرگز به تاختن
وادار مکن چرا که آنها فقط به سوی
مرگ خواهند تاخت.
از سخنان یک مربی اسب در صحرا

فصلهای کتاب ششم

فصل اول: از زخمِ قلبِ آمان جان

فصل دوم: لا اقل در خوابِ گریه مکن!

فصل سوم: پیچیدگی های حضور، در سالهای برق آسا

فصل چهارم: رنج هایی کشیده ام که می‌رس

فصل پنجم: این جاده هرگز خلوت نخواهد شد

فصل ششم: سراسرِ وطن، آلاچیقِ من است

ای قلبِ آشفته، آرام، آرام، آرام!
این، تنها قفسِ سینه نیست که برای تو تنگ است.
تو، در سراسرِ جهانی چنین ستمگر و بی ایمان، احساسِ فشردگی،
کوبیدگی، دردمندی، نَفَسِ تنگی و خفگی خواهی کرد.
در سراسرِ جهانی چنین ستمگر، چنین بی ایمان.
اما، این قفس، اگر تنگ است و تاریک، دردآفرین و دردبخش...
لااقل خانه ی توست
لااقل، ملکِ توست
لااقل آشنای تو، رفیقِ تو، همسایه ی تو، هم صدا، همسفر، هم سخن،
همپایه، هم درد و هم آرزوی توست.
اینجا بمان، بنال، بسوز، بمیر...
اما هرگز نگو: شاید آنجا آسوده تر باشم، آرام تر، آزادتر، بی دغدغه،
خوشبخت تر، راضی تر...
تو اینجا، در نزدیکترین فاصله با آسودگی، آرامی، آزادی، خوشبختی و
شادمانی جای داری در نزدیکترین فاصله...
ای قلب! آنچه را که دیگران تجربه کرده اند تجربه مکن
مگر آنکه خالی خالی خالی باشی...

از زخمِ قلبِ آمانِ جان

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی کران

و آرزوهای بی کران

در خُلقِ های تنگ!

از زِرّه جامه تان اگر بشکوفید

بادِ دیوانه

بال بلند تمنا را

آشفته کرد خواهد...

...

دخترانِ رفت و آمد

در دشتِ مه زده!

دخترانِ شرم

شب‌نم

افتادگی

رَمه!

از زخمِ قلبِ آمانِ جان
در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

...

بین شما کدام - بگوئید!

بین شما کدام

صیقل می دهد

سلاحِ آمانِ جان را

برای

روزِ

انتقام؟

ترکمن صحرا - اُبه‌ی سُفلی

۱. بامداد

(شاعر بزرگِ قرن ما)

- آلنی! من مارال خادم عثمان را دیدم.

...

- و با او حرف زدم.

...

- آلنی!

- گوش می کنم.

- در این مدت کوتاه، به حدی تصور نکردنی تغییر کرده است؛ مطلقاً تصور نکردنی. هنوز چند جمله ی دُرُست فارسی یاد نگرفته، اما دائماً کلمات انگلیسی به کار می بُرد - با تلقیظ غلط و مسخره. انکار نمی کنم که زنان ترکمن، کرشمه های خاص خودشان را دارند کرشمه هایی که واقعاً بر اعصاب مردان تأثیر می گذارد، اما این مارال، گرفتار لوندی های تهرانی ست نه کرشمه های شیرین سرشار از پوشیدگی زنان ترکمن. این لوندی های شهری، آغاز بسیار بدی ست برای او.

- با او حرف زدی؟

- سعی کردم، و او، متقابلاً، سخت کوشید که مرا به سختی دست بیندازد. غشغشه هایی زد که می بایست بودی و می شنیدی. گفت که می تواند خیاطش را به من معرفی کند تا مجبور نشوم این شولاها ی مسخره را بپوشم. صورتش، غرق رنگ بود و بی نیاز به رنگ. با آن همه رنگ، فقط زیبایی اش را پنهان کرده بود. گفتم که بسیار زود پیرچهره خواهد شد؛ بسیار زودتر از زمانی که یک زن بی بزک ترکمن، چهره اش می شکند. گفت که «چند روزی درخشیدن، بهتر از چند سال کورسو زدن است».

گفتم: برای چه کسی باید درخشید، مارال؟ برای عابران خیابان ها و مردان بیگانه یا برای همسر؟

مارال خادم عثمان، باز غشغشه اش را سر داد: برای عاشق؛ هرکس که می خواهد باشد. عشق، ملک آق اویلرها نیست تا برای ابد، آن را بین خود تقسیم کنند. از گالان به آق اویلر برسد از آق اویلر به آلنی، ساچلی، آت میش... ما هم، گرچه رعیت زاده ییم، از عشق حقی داریم.

مارال آق اویلر برخاست و با مهربانی و غم پرسید: این راه ناهموار را، با این شتاب باور نکردنی چطور طی کردی مارال خانم؟

مارال خادم عثمان، بی پروا جواب داد: همانطور که تو راحت را با شتابی باور نکردنی طی کردی و در مدتی کوتاه، در پایتخت هم همانقدر سرشناس شدی که در صحرا بودی. در بعضی از محافل، از من می پرسند: « شما همان دکتر مارال آق اویلر، قابله ی معروف ترکمن هستید؟ ». حالا می توانی به من بگویی چطور با این سرعت به اینجا رسیدی مارال بانو؟

- البته. دردهای مردم صحرا، نیروی حرکت دهنده ی من است. هر چه تُند بروم باز هم کُند رفته ام.

- خوب است، اما من همچو دردهایی ندارم. برای پدرم و برادرهایم پول می فرستم - به قدر کافی. پسر عمه ی من آراز هم اینجاست. مُباشِر شوهرِ من است و کاملاً خاطر آسوده.

مارال آق اویلر گفت: برادرهای تو هر کدام شان مردی هستند برای خودشان. چه احتیاجی به کمک تو دارند؟

- حرف از احتیاج نیست. بیش از حدّ لازم دارم، می فرستم.

- مارال جان! مثل یک خواهر کوچکتر ازت می پرسم: خیال نداری برگردی؟

- جایی نرفته ام که برگردم. در خانه ی شوهرم هستم. دوستش دارم. دوستم دارد. درس می خوانم. مطالعه می کنم؛ و البته دوست دارم که نونوار و قشنگ و دلربا باشم. همین.



بعد، رفتم به دیدن مهندس عثمان خادم عثمان و گفتم: شما مقاطعه کاری هستید که برای بستن قرارداد، ظاهراً، خیلی پایبند اصول اخلاقی دست و پا گیر نیستید یعنی مقاطعه ی دست سوم و چهارم برمی دارید، چرا که کارهای دست اول، به دست اول ها می رسد، و طبیعتاً عده ی زیادی مقاطعه کار جوان بی حامی و پشتوانه وجود دارد که در وضعیت شما هستند یعنی در وضعیتِ آدمی

که می خواهد مقاطعه ی دست سوم و چهارم بردارد و به سودی مختصر و بی دردسر راضی باشد. بنابراین برای بستن اینطور قراردادهای کوچک هم چاره یی ندارید جز اینکه با پرداخت رشوه، رقیبان خود را عقب بزنید، و الا، دیگران، همین لقمه های ناچیز را هم از دهان شما درمی آورند. به این ترتیب، درحالیکه شما می توانید با دادن باج های لازم، از این نوع مقاطعه ها به تعداد کافی و در جاهای مختلف بردارید، نظر من این است که چند مقاطعه ی جاده سازی، مدرسه سازی، - و با توجه به مسئله ی گندم کاری در صحرا - ساختن سیلو، - و با توجه به کشت پنبه - ساختن کارخانه ی پنبه پاک کنی، در ترکمن صحرای ما بردارید تا بتوانید به صحرا برگردید و در آنجا مشغول کار بشوید و همسران را هم با خودتان به صحرا ببرید. به اعتقاد من، در شرایط کنونی، هیچ راه دیگری برای وصول به آسودگی، برای شما و همسر بسیار جوانتان وجود ندارد، یا لاقل بعید به نظر می رسد که وجود داشته باشد.

عثمان خادم عثمان هم خندید، اما نه به آن شکل گوش خراش و قیحانه که مارال خندیده بود، بلکه با پوزخندی بسیار تحقیرآمیز.

عثمان خادم عثمان، یک چوب کبریت روشن را روی چپق فرنگی اش به کار گرفت، چند پُک محکم زد، کمی سرفه کرد و گفت: خانم دکتر! ظاهراً دیگر ذره یی از خصلت های زنانه در شما باقی نمانده است. ذره یی ظرافت هم در بیانتان نیست. شما به یک آلنی دیگر تبدیل شده بید، و چه بسا خشن تر. انسان از یک زن که بی بهره از زیبایی هم نیست انتظار ندارد که اینطور راجع به مقاطعه کاری و رشوه و باج و سیلو و کارخانه ی پنبه پاک کنی حرف بزند، و اینطور هم مسائل را با خشونت باز کند. پیشنهاد شما، به نظر می رسد، این باشد که من فاسد رشوه دهنده، با کمک رشوه و خلاف، صحرای مطهر و مقدس شما را آباد کنم تا بتوانم زنم را، باز به همان آلاچیق های متعفن قدیمی برگردانم و در آنجا محبوس کنم. آیا آباد کردن صحرا از طریق توسعه ی فساد و به همت فاسدان، با موازین

اخلاقی شما و شوهرتان تطبیق دارد مارال بانو؟

- نع. ندارد. اشتباه کردم. حق با شماست. همین مقدار مختصر فساد را هم به صحرا نبرید، جای تشکر دارد. دیگران که ترکمن نیستند ببرند تا ما بتوانیم با آنها دربیفتیم. یادتان باشد اما، من، مستأصل، نزد شما نیامدم تا از شما بخواهم که دردهای مرا در زمینه ی نداشتن خصلت ها و ظرافت های زنانه معالجه کنید. من آمدم تا به سهم خودم، به عنوان یک دوست، به دردهای شما برسم، که بسیار هم عمیق است. از این گذشته، مطمئن باشید که اگر سراپا ظرافت، لطافت، و زیبایی زنانه بودم هم چیزی از آن نصیب شما نمی شد. من آنقدرها که به نظر می رسد، کج سلیقه نیستم مهندس عثمان خادم عثمان!



آلنی ریشه رفت؛ ریشه رفتنی.

- ما برای وصل کردن آمده ایم مارال بانو، نه برای فصل کردن. به دیدار آنها، تو را فرستادم که می توانی صبورتر و مهربانتر از من باشی؛ اما تو گالانی زدی، شکستی، خُرد کردی و برگشتی. این کار، از خود من که بهتر برمی آمد مارال بانو! و اگر اینطور پیش برویم، دیگر هیچکس به قصد درددل نزد ما نخواهد آمد. - آلنی! فارس ها می گویند «یا یک دست دو هندوانه نمی شود برداشت». ما، در این موضع سیاسی مان، هرگز قادر نخواهیم بود که «افراد» را معالجه کنیم. فرد، اگر بچه نباشد، آنقدر اهمیت ندارد که ما، وقت مان را به خاطرش بسوزانیم و خاکستر کنیم.

- بله بله... اصلاح فردی جامعه، کار نیروهای انقلابی نیست. این را بنده به شما یاد داده ام نه شما به بنده؛ اما علیرغم درسی که داده ام و گرفته یی و بسیار بسیار پشیمانم از این دادن و گرفتن، این را بدانید مارال بانو، که به داد و درد «افراد» رسیدن، نه به عنوان یک اقدام سیاسی بلکه به قصد آرامی

بخشیدن به روح، تلطیف عاطفه، تزکیه ی نفس، مهربانی آموختن به قلب، آشنا شدن با انواع دردمندی ها و به راه آوردن افرادی که ممکن است پس از اصلاح یا نجات، به « شخصیت » تبدیل شوند و « نقش شخصیت در تاریخ » را برعهده بگیرند، کاملاً کاملاً لازم است - کاملاً. ضمناً بد نیست بدانید که رهبر سراپا فساد حزب توده ی گنبد هم از نوع مسخ شده ی همین نظریه ی « افراد فدا ی جامعه » دفاع می کند و تقریباً هم همین کلماتی را که ما به کار می بریم به کار می گیرد، و ضمناً بد نیست فراموش نکنی - هرگز - که ما، در یک لحظه ی کاملاً سیاسی، « فرد » بیماری را، با هدفی سیاسی از مرگ نجات دادیم، و سرانجام روزی رسید که این فرد، با اعدام نقشینه بند، تأثیری عظیم - چه مثبت چه منفی - بر جریان مبارزات صحرا گذاشت، تأثیری که دیگر از میان رفتنی نیست، و ما هرچه می کنیم، با نگاهی از گوشه ی چشم، به همان ماجراست. البته از دشنامی که به وقت جمع بندی، به عثمان خادم عثمان داده یی ناراضی نیستیم؛ اما این را هم یادت باشد که عثمان، همان را که دارد هم نمی تواند جمع و جور کند چه رسد به دومی و سومی. خودت را سر سفره یی که به خود صاحبخانه هم نان نمی رساند دعوت کرده یی و بعد هم آن دعوت را رد کرده یی، نازنین! حق این بود که آرام آرام، با مارال خادم عثمان طرح دوستی می ریختی، گام به گام پا به درون حریم او می گذاشتی، و همان کاری را می کردی که می توانستی و می دانی که نخواستی یی بکنی - به دلاتلی که بر من و تو هر دو، مجهول است. حال مجبورم به طریقی خودم را سر راه این مقاطعه کار نه چندان درستکار دست پنجم قرار بدهم و خشونت تو را توجیه کنم، و الا، به موقع، نمی توانیم از کمک های مالی او استفاده ببریم...



... و بگذارید همینجا بگویم که نتوانستند، تا سی سال بعد. تا سی سال بعد.



« آلی! گرچه ثروتِ چندانی ندارم زیرا زنی که می شناسی اش، عمده ی آن را بر باد داده است و یا به نامردترین نامردان روزگار که از بدکارترین زنان نیز بدکارترند بخشیده است، اما به هر حال، هرچه را دارم، بدون اطلاع همان زن، پیشکش کرده ام به یکی از یاران تو که در دسترس من بود و امکان انتقال این دارایی به او وجود داشت. او، از چشمان تو به تو نزدیکتر است، و تمام آن را در همان راهی که می خواهی، به کار خواهد برد؛ شاید که من نیز در روی کار آمدن نظامی که مدافع وقیح فحشاه و هرزگی نباشد، سهمی داشته باشم به قدر یک ارزن، و قدمی در راه جبران بی غیرتی سی ساله ی خود برداشته باشم - هر چند کوتاه ترین قدمِ کوچکترین جانورِ دنیا را.

این هدیه ی ناچیز، مطلقاً نشانه ی ایمان یا علاقه ی من به تو نیست، نشانه ی نفرت عمیق من از چیزی است که تو، نفرت انگیز بودن آن چیز را، سی و یک سال پیش به من گوشزد کردی و من نپذیرفتم.

سی سال پیش، یک روز، همسرت را که می خواست مرا به راهِ راست هدایت کند و از سقوط مسلّم باز دارد، با قدری بی ادبی - که در طبیعت من نبود - از دفتر کارم بیرون کردم. از طرف من، صمیمانه از او معذرت بخواه و حلالی بطلب...

خدا حافظ! عثمان»



بله، اینطور شد و چه عیب دارد که سی سال زودتر با - خبر شوید؟



«مارال - آلنی بسیار عزیزتر از جان من!

حوصله ام از تنهایی، بیش از حدّ سر رفته است. دیگر چندان هم جوان نیستم. آرزو داشتم، همیشه آرزو داشتم که دختری ترکمن را به زنی بگیرم. نه. فکر نکنید که می خواهم من هم مالک یک مارال دیگر باشم یا در مالکیت یک مارال دیگر. به جان خودم نه. فقط آرزو داشتم شریک زندگی ام زنی ترکمن باشد - با آن همه لطف و نجابت و اطاعت و حسِ همدردی که در زنان ترکمن هست، و با آن تمایلِ غربی‌بی که به کم حرف زدن دارند، و با آن چشمان بیش از حد سیاهشان که برق صد خورشید در آن است، و با آن لبخندهای پُر از معنایشان که انسان نمی تواند حتی یکی از معناهای متفاوتِ آن را دریابد! اما سرانجام دانستم که ترکمن ها، به هیچ قیمت، به منِ فارس دختر نمی دهند من هم، راستش، اهل اسب تاختن و روی اسب معلق زدن و تیر انداختن و دختر را به سرقت بُردن و آن بازیها که به خصوص در خاندان آق اوایلرها باب است نیستم. این است که تصمیم گرفته ام بروم به سروقت قبیله ی کوچک ماسوریان (۱) که اگرچه آرمنی هستند، اصالتاً ترکمن به حساب می آیند.

شاید بتوانم آنها را بفرییم و ازشان دختری بگیرم.
فدای هر دوی شما - علی محمدی»



- مارال بانو! بشتاب! بشتاب که وقت تنگ است. علی جان دختر ترکمن می
خواهد اما هیچکس به او نمی دهد. آستین ها را بالا بزن و عادت ها را درهم
بکوب! وقت، وقت است برای خراب کردن از یک سو، آباد کردن از سوی دیگر.



«همرزم خوب و با ایمان من، آرتا!
آرزودارِ توفیقِ دَمادَمَت در راهِ خدمت به مردم صحرا
هستم.

می دانم که مصممی برای درس خواندن به تهران بیایی.
کاری کن که آلا آق اوپلر به جایت بنشیند و وظائفت را بر
عهده بگیرد. تو و برادرت یت میشی خوب از همه ی ما به او
نزدیکتر هستید. از خواب بلند غذا بیدارش کنید، که اگر
کمی بیش بماند دیگر هرگز برنخواهد خاست.
و بعد:

یادم هست که شما، سوای چهار برادر، دو خواهر خوب
هم دارید که هر دو در آن سوی صحرا، به دلائلِ مثبتِ
فراوان، شهره اند، و هردو در سن ازدواج اند اما به دلیل

پانوش:

۱- یک خاندان نیمه آرمَن، نیمه ترکمن، اما اصالتاً ترکمن.

آزادمنشی پدر خوب شما - آقای افشار هنوز تن به ازدواج نسپرده اند. حال، یکی از بهترین مردان این روزگان، علی محمدی شیرازی، که من و آلنی از سرسپردگان طریقت او هستیم، و در نجابت و شجاعت و آدمیت، همانند ندارد، و در گنبد هم زندگی می کند، و تو او را قطعاً می شناسی، دختر از ترکمن ها می خواهد و به او نمی دهند. اگر مخالفتی اصولی ندارید، کاری کنید که دیداری دست دهد میان آیلر یا آی تکین شما و علی محمدی ما. من، وصف خواهران شما را بسیار شنیدم؛ ام؛ تضمین علی هم با من و آلنی. هم‌رمز آرتا!

بشتاب که وقت تنگ است!
آستین ها را بالا بزن و عادت ها را درهم بکوب! وقت، وقت است برای خراب کردن بنای پوسیده ی خرافات از یک سو و آباد کردن کشور آزادی از سوی دیگر.
مارال آق اویلر»



«علی - جان!

ماسوریان ها بسیار خوبند، به خصوص که تو، از قدیم، دلبستگی نشاداری به آرمن های وطن ما داشته یی، و خاطره ی غمبار خوب ترین هم پیمان تو - که آرمن بود - که در راه رفاه کارگران شریف چاپخانه های میهن ما یه دست رضاخان گشته شد، پیوسته روح پاک تو را ابرآلود کرده است. با همه ی این احوال، اگر در خواستن دختری ترکمن، هنوز، پا

برجایی، آرتا افشار از مسئولان سازمان وحدت - به دیدنت
می آید - با یکی از بهترین دختران صحرا یعنی با یک دختر
ترکمن.

مارال آق اویلر »



در یک لحظه، دو آگهی تبلیغاتی حسابگرانه اما مثل همیشه آبلهانه (علی
گفته بود: مهمترین خصلت نظام های ستمگر، بلاهت مسئولان و رذالت
کارگزاران آن نظام هاست) از سوی نظام حاکم به سمع و نظر مردم صحرای
ترکمن رسید:

نخست، پیامی بود پارسامنشانه، پدران، پر امید و پوشیده از پاکدامنی، از
سوی اعلیحضرت:



« ... ما... همیشه به یاد شما بوده ایم و هستیم. پدر
بزرگوام محبت خاصی به مردم ترکمن صحرا داشتند، و این
امر را بارها به من گوشزد فرموده بودند. من پیرو و مطیع پدر
بزرگوام هستم. ما تصمیم گرفته ایم و از دولت هم جداً
خواسته ایم که سریعاً به رفع نیازهای اساسی رعایای ما در
صحرا اقدام شود. ما، خودمان، بر این امر نظارت خواهیم کرد
و هیچگونه کوتاهی و سهل انگاری را نخواهیم پذیرفت.
ترکمانان عزیز، به عنوان یکی از اقوام قدیمی این
سرزمین تاریخی، مطمئن باشند که اگر در گذشته نیز، به
علت آشفتگی های مملکت، در حق ایشان ظلمی رفته، ما به

جبران آن اقدام خواهیم کرد.

ما، از مردم خوب و نجیب صحرا، متقابلاً انتظار داریم که همدوش و همراه مأموران دولت قدم بردارند، خائن و وطن فروشان را به مأموران ما معرفی کنند و به هیچ عنوان آلتِ فعلِ اجانب قرار نگیرند و کاری نکنند که دولت، به هنگام سرکوب آشوبگران و یاغیان، برخی از مردم ساده دل صحرا را هم گرفتار رنج و مصیبت کند.

محمدرضا پهلوی «



و همزمان، اعلامیه ی دولت:



«... ترکمن ها، با اینکه همیشه مورد احترام و توجه رضاشاه کبیر و فرزند تاجدار ایشان - اعلیحضرت همایونی... - بوده اند، و دولت، تا حد مقدور در راه آسایش ایشان قدم برداشته و برمی دارد، متأسفانه، پیشینه ی بسیار بدی در این مملکت و در اذهان ملت ایران دارند.

... تمایل ترکمن ها به ایجاد بلوا و آشوب و کشت و کشتار و تجاوز و بی قانونی، تمایلی ست تاریخی. ملتِ بزرگوار ایران، هرگز از این بابت آسودگی خاطر نداشته و ندارد.

... دهها سال است که راه هایی که از حاشیه ی صحرای ترکمن می گذرد ناامن است. تعداد زیادی از راهزنانِ مملکتِ ما ترکمن ها هستند...

حال، کشتیبان را سیاستی دگر آمده است. من به عنوان نخست وزیر این کشور ابداً ابداً اجازه نمی دهم استقلال و تمامیت ارضی ایران عزیز را یک مشت آشوبگر راهزن وابسته به بیگانه، به بهانه های واهی، به خطر بیندازند.

مردم سراسر شمال ایران - که در این روزها معدودی از ایشان سر و دم برای اجانب تکان می دهند - به زودی خواهند دید که من با پیشه وری، غلام یحیی، قاضی محمد، صدر قاضی، سیف قاضی، شیخ خزعل و خائنان و بد کاران مانند اینها چه می کنم. یاغیان صحرا هم نباید توقعی بیش از آنچه با آنها می کنم داشته باشند.

ترکمنها اگر می خواهند آسوده زندگی کنند سرشان به کار خودشان باشد. بکارند و درو کنند و بخورند و بخوابند. دهان هم به یاوه گویی باز نکنند که تحمل من و دولت من اندازه دارد.

قوام - نخست وزیر «



و سپس، این اعلامیه هم از طرف شهربانی گنبد، به در و دیوار شهر چسبید:



« به اطلاع اهالی محترم گنبد و صحرا می رسد که بنا به دستور دولت، از این پس، گروه های وابسته به اجانب و آشوبگر و بلواطلب زیر، منحل اعلام می شود و افراد وابسته به این گروه ها تحت تعقیب قرار می گیرند و به شدت

مجازات می شوند...»

(به جز حزب توده که در همین زمان، در هیأت دولت حضوری فعال داشت، و حزب دموکرات که متعلق به شخص قوام السلطنه بود و هیچ عضوی نداشت و به تازگی پایه گذاری شده بود، و حزب ایران که با حزب توده ائتلاف کرده بود و فقط صاحب یک دفتر نمایندگی در گنبد - با مسئولی از اهالی تهران بود، جملگی احزاب از جمله «سازمان وحدت» و گروه اسلامی مُلا قلیچ و تشکیلات ولی جان آخوند، غیرقانونی اعلام شد.)

آلنی، بلافاصله پیغام فرستاد: «سازمان» را، بدون دست خوردگی و تغییر در گروه بندیهای آن، به زیرزمین منتقل کنید و اسناد غیر لازم را بسوزانید و روابط را بر اساس پیامهای شفاهی استوار کنید و در صورتی که از سوی دستگاه مورد تهاجم قرار گرفتید، وجود «سازمان» را مطلقاً انکار کنید و اسامی اعضا، را از میان ببرید و برای تک تک افرادِ فعال، نام مستعار و شماره معین کنید و اسناد خیلی لازم را - که در آنها نام و نشانی اعضای سازمان وجود ندارد - به یکی از اُبه های دور از اینکه برون حمل کنید!



«ملا قلیچ بلغای بزرگوار!

طبق قرار قبلی، در انتظار تصمیم گیری سردار آمان جان

آبایی هستیم. آلنی»



یک روز، از فرمانداری گرگان، یک جیب - که در آن چند مأمور و یک آدم کارمند ماب مافنگی تریاکی بیحال نشسته بودند - وارد اینکه برون شد. کارمند و مأموران پیاده شدند و خودشان را با جدیت و ضربه های پیاپی

تکاندند و خاک و خُل به پا کردند و پاهایشان را چند بار از هم باز کردند تا کوفتگی را از آنها و از وسط آنها بیرون کنند و چندین خمیازه کشیدند و مشت هایی به سینه های خود کوبیدند و گردن هایشان را به چپ و راست حرکت دادند و رگ گردنهایشان را شکستند تا خستگی را از گردن هایشان بیرون کنند و مکرّر تف انداختند روی خاک اینکه برون تا گرد و خاکی را که به دهان و حلق شان رفته بود از دهان و حلق بیرون کنند و بینی های خود را محکم و با صدا گرفتند تا باز هم گرد و خاک را از بینی هایشان بیرون بریزند و پشت به آلاچیق ها، رو به باغچه، ایستادند و دگمه های شلوارهایشان را باز کردند و شاشیدند - همانطور ایستاده و آسوده - و خودشان را سبک کردند، و اینکه برون، به دلیل قدم های آنها، تُف های آنها، آب بینی آنها، خِلطِ گلوی آنها، عرقِ پیشانی آنها، ادرار آنها و نجاست حضور آنها آلوده شد که شد، و دیگر هرگز، هرگز آن خاک، پاک نشد که نشد. پاک نشد.

یکی از مأموران داد کشید: اوهوی! اینجا یک آدم پیدا می شود با ما حرف بزند؟

پالاز، شتابان و مؤدب: آمد و سلام کرد و گفت: اینکه برون، از طرف دولت، بخش شناخته شده من هم بخشدار اینکه بروم.

کارمند، کج خندید و گفت: چه کسی تو را بخشدار کرده؟

پالاز جواب داد: مردم. مردم این آبادی و یازده آبادی اطراف.

کارمند پرسید: چطور این کار را کرده اند؟

پالاز جواب داد: طبق سُنّت. رأی دادند و مرا قبول کردند.

کارمند، تفی روی خاک اینکه برون انداخت و گفت: ببین عمو! دیگر روزگار این خُل بازی ها که یک عده جمع شوند، توی سر و کله ی هم بزنند و بگش بگش راه بیندازند و یک نفر را حاکم کنند، گذشته. حالا دیگر قانون وجود دارد.

بخشدار را، دولت، مستقیماً انتخاب می کند و می فرستد به مرکز بخش. ببینم! زبان ما را می فهمی؟

پالاز مؤدب و سر به زیر جواب داد: تا حدودی.

– خُب! این شکلی که تو می گویی، که « مردم، مرا انتخاب: کرده اند »، مال عهد شاه ووزوک است نه عصر اعلیحضرت همایون شاهنشاه محمدرضاشاه پهلوی. حالا دیگر هیچکس توی کار دولت و حکومت فضولی نمی کند. همه اطاعت می کنند و شکرگزاری. می فهمی؟ یعنی زبان ما را می فهمی؟

پالاز برافروخته، سرخ، لرزان، مؤدب و سر به زیر جواب داد: تا حدودی. خُب! پس فعلاً تو هیچکاره یی تا ما بخشدار بفرستیم به اینجا. قلیچ بلغای، آهسته آهسته نزدیک می شد، اما اسلحه نداشت.

(خبرش کرده بودند.)

قلیچ آمد تا رسید کنار جمع، سلامی به سبک روحانیان کرد و ایستاد. کارمند و مأموران، هیچکدام جواب ندادند اما نظری گذرا بر قلیچ انداختند. پالاز، با ادب و احترام خم شد و گفت: « سلام علیکم آقا! خسته نباشید حضرت یاشولی! » و بعد به کارمند گفت: حضرت مُلا قلیچ بلغای، مُلای اینچه برون هستند و یازده اُبه ی دیگر این منطقه.

– مُلاها را فعلاً کاری نداریم – البته به شرطی که در کار دولت فضولی نکنند. ما فقط یک بخشدار می فرستیم با یک کارمند. تو... خانه یی که توی آن زندگی می کنی هم می شود مال بخشدار بارت را می بندی می روی جای دیگر.

پالاز، سرخ، برافروخته، لرزان و مؤدب جواب داد: من خانه ندارم. یک چادر کهنه دارم که با زن و بچه ام توی آن زندگی می کنم. تازگی ها یک انبار کوچک خشت و گل هم ساخته ام برای علوفه. چادرم را می خواهید یا انبارم را؟

– من شنیده ام که چادر ترکمن، ناموس ترکمن است. تو، چطور راحت و بی دردسر، آن را به باد می دهی؟

پالاز سرخی به چشمهایش ریخت و عرق پیشانی تا چانه اش رسید، و گفت:
ناموس ترکمن، فقط ناموس ترکمن است نه چیز دیگر، اما خیلی چیزها به قدر
ناموس ارزش دارد مثل زمین، دین، قول، قسم و شرف ترکمن.
- این حرف ها به من مربوط نیست. چقدر زمین داری؟
(جای آلتی، خالی.)

- بیست جریب.

- پس می گویند پدرت بزرگترین زمین دار این ناحیه بوده. بقیه ی زمین ها
را چه کردی؟ فروختی؟

پدرم، بزرگترین زمیندار این ناحیه بود، اما رضاشاه، عُمده ی زمین هایش را
پسندید و به نام خود کرد. الباقی را هم، پدرم، قبل از مرگ بخشید. قول داده
بود که ببخشد، و به قولش وفا کرد. گله هایش را هم بخشید. این تگّه زمین را
من خودم خریده ام - با کار خودم.

کارمند، با ناخن، لای چند تا از دندانهای سیاهش را خراشید، تفی بر خاک
اینچه برون انداخت، سرفه یی کرد، خِلطی کهنه و متعفن بالا آورد و گفت: هوم...
آن اتاقک سفید که آنجاست، چیست؟

- مطبِ دکتر است. هر وقت که بیايد، آنجا می نشیند و به دردهای مردم می
رسد.

- اسمش چیست؟

- دکتر آلتی آق اویلر.

- ترکمن است؟

- بله.

- دکتر ترکمن؟

- همسرش هم دکتر است: دکتر مارال آق اویلر. الان، هر دو در مرکز کار می
کنند.

کارمند گفت: « مرکز که گردنه ندارد. در مرکز چکار می کنند؟ » و با صوتی عین زوزه ی کفتار سیر خندید و تمام دندان های سیاه کرم خورده و نیمه دندان های از هم جدایش، ردیف، پیدا شد و مأموران همه خندیدند و کارمند یک سیگار اشنو روشن کرد.

کارمند، شوخی کرده بود.

(جای آلنی، چقدر هم خالی)

کارمند، با دود سیگارش، فضا را کدر کرد و گفت: هوم... آن دو تا ساختمان آجری نوساز که آنجاست، مال کیست؟

- اولی، مدرسه است؛ دومی مسجد. بالای مسجد، « الله اکبر » دارد. معلوم است که مسجد است.

کارمند، بی اعتنا به گزارش پالاز پرونده یی را که زیر بغل عرق کرده اش داشت به دست گرفت و ورق زد، ورق زد، ورق زد تا رسید به آنجا که می خواست برسد. با انگشتش که سیگار، زرد تیره اش کرده بود. روی کاغذ حرکت کرد و خواند و خواند و خواند تا آنچه می خواست، دستگیرش شد و گفت: نه! اینجا برون، مدرسه و مسجد ندارد. یعنی قرار نیست داشته باشد. حالا مسجد، چیز مهمی نیست. باشد باشد، نباشد نباشد، اما آن یکی که اسمش را گذاشته یید «مدرسه»، باید بشود «بخشداری» و خانه ی بخشدار. مدرسه، لازم نیست.

- آن مسجد و مدرسه را مردم ما با پول و کار خودشان ساخته اند - فقط برای آنکه اینجا برون مدرسه و مسجد داشته باشد. ما مشغول ساختن حمام هم هستیم.

- بیخود. آن ساختمان به نفع دولت ضبط می شود و در اختیار بخشداری قرار می گیرد. حوصله ی حرف زیادی را هم ندارم. کجا به ما ناهار می دهید؟
(جای آلنی، خالی.)

قلیچ بلغای می دانست که پالاز اهل جنگ نیست.

قلیچ بلغای دلاور می دانست که پالاز دوست ندارد کسی به خاطر او بجنگد و خونریزی راه بیندازد.

قلیچ بلغای، پالاز آق اوایلر را دوست داشت. این پالاز بود که دستهای قدرتمند قلیچ دلاور را در دستهای گرم و پُر محبت آلنی تیرانداز گذاشت. پالاز، بیش از آن می ارزید که قلیچ بتواند به خاطر چیزی، آزرده خاطرشان کند.

سردار آمان جان آبایی گفته بود: هرکس که زیر سلطه ی کوتاه مدت احساسات کار می کند، ما را گرفتار در دسرهای درازمدت می کند.

قلیچ، احساس را زنجیری کرد و به گردن خشم توفنده ی خود انداخت. اگر کسی نبود که گناه او را جبران کند، بعدها، زخم بزدلی در قلبِ بزرگِ قلیچ، سخت چرکین می شد.

قلیچ، نرم، به کارمند نزدیک شد، دست دراز کرد و به شکلی سرشار از تحقیر، با سه انگشت، - شست جلو و دو انگشت زیر - چانه ی کارمند را گرفت و با همین سه انگشت چانه را قدری قدرکی فشار داد؛ همان قدری که کافی بود رگِ درد تا اعماقِ مغزِ کارمند مفلوک کشیده شود، که شد. کارمند، در تمام عمرش، چنین فشاری را حس نکرده بود. او، حتی قدرتِ آن را نداشت که چانه ی خود را خلاص کند.

قلیچ، زمزمه کرد: تو فقط برای عوض کردن بخشدار نیامده یی، مُردنی! آمده یی که جنجال راه بیندازی، و خون. چهار تا تفنگ کش هم برای همین با خودت آورده یی و الا بخشدار عوض کردن که تفنگ کش آوردن نمی خواهد؛ اما، اینجا، در اینجا برون، هر پیرزن شصت ساله از پس هزار تفنگ کش مثل اینها که تو با خودت آورده یی برمی آید. هزار تفنگ کش. دعوا را شروع کن تا ببینی چطور همین بچه ها که دورت جمع شده اند - و مدرسه، مال آنهاست - در عرض یک دقیقه تکه تکه ات می کنند، قورمه و نمک سودت می کنند و می گذارند برای زمستانِ سگ هایشان. شروع کن!

کارمند، سرش را هم نمی توانست بچرخاند، و مأمورها آنچه می دیدند چیزی نبود که تفنگها را سر دست آوردن بخواهد و گلنگدن ها را کشیدن و ضامن ها را رد کردن و آماده ی شلیک شدن. اصلاً چیزی نبود. کارمند، می بایست به راحتی چانه اش را کمی عقب بکشد و بعد بخواباند توی گوشِ ملا. همین و همین. کارمند، اما جادوی درد درمانده اش کرده بود و فرومانده. حس می کرد که هم الان از حال می رود. نالید، نالیدنی. در نهایتِ ذلت، که «ول کن آقا!» و قلیچ، وانهاد و کارمند، منگ و مات و کوفته برجا ماند، و بعد، سرش گیج رفت، چشم هایش به سیاهی نشست، احساس تهوع شدید کرد، فرو نشست و بالا آورد - زرداب زرداب.

مأمورها هنوز مات مانده بودند که کارمند، زار زد: توقیفش کنید! این، یکی از همان هاست. نگذارید فرار کند!

قلیچ بلغای، ایستاده بود، با لبخند، آسوده و آرام. کسی قصدِ گریختن نداشت تا کسی به فکر تعقیب بیفتد. همه چیز، بیش از آنکه تأثرانگیز باشد یا خطرناک، خنده آور بود. زنها بیصدا، مردان تازه از راه رسیده با صدای کوتاه، و بچه ها با صدای بلند می خندیدند.

مأمورها، زرداب را که دیدند، انگار کن که از خواب زمستانی بیدار شدند. ناگهان - اما البته کاهلانه - تفنگ ها را از دوش پایین آوردند، گلنگدن ها را کشیدند و یکیشان به قلیچ بلغای گفت: سوار شو! زود سوار شو یاشولی! اهانت، آن هم به چانه ی مأمور دولت؟

حال، زنان، مردان و کودکان بسیاری، دور واقعه حلقه زده بودند و می خندیدند. جیب، بیرونِ واقعه مانده بود. صورت قلیچ هنوز پُر از خنده بود اما خنده یی مهربان و بیصدا. پالاز اما هیچ حال خوشی نداشت. مثل تمام عمرش از لحظه ی درگیری می ترسید از لحظه ی خون. کعبه و محمد، پشت سر پالاز

ایستاده بودند.

مأموری که یک بار حرف زده بود، این بار با خوشنودی بیش گفت: سوار شو
باشولی! سوار شو تا مُخت را داغان نکرده ام! زود!

... -

خدایا!

این مَلان بانوی در آستانه ی پیری، چقدر آرزوی تفنگ کشیدن داشت!
چقدر آرزوی آن را داشت که نفت سوز قبل از خاموشی، بلندترین شعله اش را
در یادها پایدار کند! چقدر سودای این را در سر پرورده بود که یک بار دیگر،
فقط یک بار دیگر، آن تفنگ کهنه ی تک لول خان دارِ گلوله زنی را بردارد و
فشنگ بگذارد و وزنش را چنان تحمل کند که گویی کیسه ی پَر مرغ است که
زمانی بالشی خواهد شد، نه وزنه یی از آهن، و قنداق تفنگ را نه در چال شانه -
که نشانه ی احساس خطر است و قراول رفتن - بل، زیر بغل بگذارد که نشانه ی
تسلط کامل است و اطمینان به داشتن سرعتِ عمل به هنگام لزوم؛ و پا برهنه، پا
برهنه، آهسته آهسته جلو بیاید و فریاد بکشد و با فریادش جای خالی آلنی را
پُر کند و جای آق اوایلر را، و جای گالان را و جای آت میش نوجوان را، و جای
هزار تیرانداز دیگر را، و در کنار قلیچ بلغای دلاور قد عَلم کند و جای پایش را بر
خاک نرم اینچه برون، چنان بنشانند که در « قدمگاه »، جای پای آن قدّیس
نشسته است و چنان سخن بگویند که آلنی، خجل، از بالکن میدان شهرداری
فرود بیاید و قلیچ بلغای از منبر؛ و چقدر دلش می خواست که همه باشند و همه
بینند و همه بدانند که ماده شیری چون مَلان هرگز پیر نمی شود تا پیر و جوانش
به یک اندازه بیارزد، و افسانه هرگز ترک افسانگی نمی کند، و دلیری امانتی ست
نزد زنان ترکمن، و میراثی ست، و ودیعه یی ست، و یادگاری ست، و موهبتی ست...
صدای لرزان مَلان که برخاست، حلقه ی محاصره شکافت. مأموران، پیرزنی را
دیدند با تفنگ چخمق کشیده، دست بر ماشه اما هنوز تفنگ را در چال شانه

نشانده.

مأموران، بلافاصله محاسبه کردند که کدامشان زودتر موفق به تیر انداختن خواهند شد، و دانستند که پیرزن، به قدر یک لحظه جلوس؛ همان لحظه ی انگشت برماشه داشتن.

- می خواهید ملا و بزرگ اینچه برون را با خودتان ببرید. نه؟ ببرید! ببرید دیگر! زود! نه ملا و بزرگ اینچه برون می خواهید دستبند بزنید. نه؟ بزنید! بزنید دیگر! چرا ماتنان برده؟ هاه؟ این همه آدم منتظرند ببینند شما چطور حضرت یاشولی بلغای را دستبند می زنید و می برید. مانده یید معطل. نه؟ باشد. پس من کاری را که باید کرد می کنم.

ملان، جلو آمد - با احتیاط و بلند. آمد تا رسید بالای سر کارمند.
- مُردنی! مردم ما روی این خاک نماز می خوانند، و تو وجود نجست را ریخته یی روی این خاک. هیچکس، دیگر نمی تواند اینجا نماز بخواند - مگر آنکه تو وجود نجست را جمع کنی و از اینجا ببری. یک دقیقه به تو فرصت می دهم که کثافت هایت را از روی خاک ما برچینی. اگر این کار را نکنی بعد از یک دقیقه مُخت را داغان می کنم. همه ی اینها می دانند که می زنم و چطور می زنم.
اولدوز گفت: ملان بانو خواسته. چاره یی نداری مردک! حرفش را گوش کن و الا می زند و ما می دانیم چطور می زند.

کارمند، شروع کرد به جمع کردن خاک زردایی. مشت اول را که برداشت نمی دانست کجا باید بریزد. مدتی معطل ماند و بعد ریخت توی جیب بغش. مشت دوم و سوم، آسان بود. برداشت تا دیگر اثری از صفرا بر خاک نماند. بعد، ذلیل و لرزان و مغلوب، برخاست. هیچکس نمی دانست چرا اینطور است. ملا، البته، شاید که می دانست. کارمند، چانه در دست گرفته، رفت به طرف جیب. سوار شد و زار زد: برویم! فردا حالی شان می کنم...



همه چیز دُرست بود: بیرون آمدن ملان از چادر، تفنگ کشیدنش، به خشم آمدنش، فریاد زدن و پیش بُردنش. همه چیز دُرست بود؛ درست و زیبا. با این همه، همه کس فقدانِی را احساس می کرد و روشی را می دید که خوردنِ روزگار نبود. انگار آن عنصرِ تاریخی که ارزش دهنده به جمیع این حرکات بود، دیگر در میان نبود. نوعی مصنوع بودگی احساس می شد. هیچ چیز به قدرِ آنوقتِها جدی نبود، سرسختانه نبود، پُرهیبت نبود. دیگر، به تنهایی، قدم قهرمانانه برداشتن شکوهِ گذشته را نداشت، و در هر حرکت فردی بالاستقلال - هر قدر هم هراس انگیز - طنزی بود، کرشمه یی بود، پوکی خنده وری بود. دیگر درد از آن قبیل دردها نبود که فرد بتواند درمانش کند. شاید به همین دلیل هم آنقدرها که چنین ماجراهایی، در گذشته مورد بحث و توجه قرار می گرفت، این بار نگرفت.

(این احساس، چندی پیش که قلیچ بلغای، غریبه ها را با شلیکِ گلوله از اینکه برون بیرون کرد نیز پدید آمد. هیچکس، هیچ چیز نگفت. تنها یک تن از دور، از دور فریاد کشید: «ترکمن، هنوز، زنده است» یا چیزی همانند این را).

همه چیز درست بود الا زمان و زمانه که برای اینگونه قَد برافراشتن ها، دیگر، درست نبود.



فردا - همان فردایی که کارمند قرار بود حالیِ اینچه برونی ها کند هیچ حادثه یی اتفاق نیفتاد. فردای فردا هم. همه در انتظار حادثه یی خونین بودند. همه چشم به جاده ی خاکی اینچه برون دوخته بودند. هرکس در ذهنش، برخورد را به گونه یی تصویر می کرد. هرکس، برای خودش، مکالمه یی داشت و اقدامی. سه روز بعد، یک کامیون از ژاندارمری گنبد آمد - با تعدادی سرباز

مسلح. کارمند باز نیامده بود اما آن چهار مأمور بودند - بیصدا.

کامیون، همه ی سربازها را در میدان اینچه برون پیاده کرد سربازها به صف شدند. آن چهار مأمون، بر کنار ایستادند. یک ستوان دوی کم سنِ قلمی با آنها بود - فارس، مؤدب، خوشرو.

مردم جمع شدند.

ستوان پرسید: این قضیه ی تفنگ کشی یک پیرزن از چه قرار بوده؟ کسی میل دارد توضیح بدهد؟

همه در سکوت کامل نگاه کردند.

دُردی محمد، دوان و نَفَس زنان آمد - که قرار هم بود بیاید. با خوش رویی گفت: سلام جناب سرهنگ! خسته نباشید! چه می خواهید؟ ستوان، سئوالش را باز گفت.

دردی محمد، قاه قاه خندید و گفت: مزاح مختصری بود جناب سرهنگ! - من سرهنگ نیستم آقا، ستوانم.

- درجه مهم نیست آقا، آدمیت مهم است. برای ما هم هیچ فرق نمی کند که چه کسی چه درجه یی دارد. نظامی، نظامی ست دیگر. اگر خوب باشد، نظامی خوب است: اگر بد باشد - که می دانید غالباً هم هستند - نظامی بد است. بله سرهنگ! مزاح مختصری بود، جای شما هم خیلی خالی بود. قدری همگی خندیدیم و تمام شد. آخر شما که می دانید. حالا دیگر ترکمن ده سال یک بار می خندد، سالی ده هزار بار گریه می کند. به جان شما قسم، قحطِ خنده شده جناب سرهنگ! فرصتی بود دیگر. خندیدیم.

افسر جوان خندید.

چهار مأمور، بی صدا، نگاه می کردند.

سربازها که خبردار ایستاده بودند، آزاد گرفتند و شل شدند.

افسر گفت: خب... این مزاح مختصر، چگونه بود پدر؟

- هاه! دیدی؟ من که پدر تو نیستم اما خب... علی الرسم، به من می گویی «پدر». به من هم هیچ بر نمی خورد که پدر تو آدمی باشم. خجالت هم نمی کشم. هاه! چه پرسیدی؟ پرسیدی آن مزاح، چطور اتفاق افتاد. بله؟ اینطور: ما، توی آن چادر سفید، که دیگر سفید هم نیست، که خالی خالی ست، که یادگار روزگار قدیم است، که حالا بچه ها تویش بازی می کنند، یک تفنگ «حسن موسا» ی کهنه ی وصله پینه یی سرپُر سُمبه یی ساچمه یی چخماقی داریم که به هیچ درد نمی خورد. دو سه روز پیش، این آقایان آمدند اینجا، با یک آدم مریض احوال شیره یی که خیلی حرف های بدِ کُفرآمیز به همه ی ما زد. این شد که یکی از پیرمردهای اُبه چانه ی او را گرفت که پُرچانگی نکند، و آن مرد مریض احوال، اینجا، روی این خاک، همین جا که تو ایستاده یی زرداب بالا آورد، و این شد که یکی از پیرزنهای اُبه هم رفت آن تفنگ حسن موسا را برداشت آورد و گرفت طرف آن آدم مریض احوال و گفت: «این زردابت را بردار و از اینجا برو!» همین. همه هم خندیدیم. جای شما خیلی خالی بود.

- پدرجان! می شود آن تفنگ را از آن چادر بیاوری من ببینم؟

- البته... البته... آهای بچه ها! آن حسن موسای چادرسفید را بیاورید جناب سرهنگ ببینند. شاید هم به عنوان عتیقه بخرند.

بچه ها دویدند و رفتند تفنگ حسن موسای داغان وصله پینه یی را خِرکِش کردند و آوردند و انداختند جلوی افسر، که می خندید.

افسر، تفنگ را برانداز کرد و بعد از مأمورها پرسید: حرف هایی که این پدر زد، راست بود؟

یکی از مأمورها جواب داد: نمی شود گفت که دروغ بود اما...

- «اما» لازم ندارد. همین کافی ست. تفنگ، همین بود؟

یکی از مأمورها جواب داد: والله اینقدر هم وصله پینه یی نبود. کمی رو به راه تر از این بود. ماشه هم داشت این ندارد.

دردی محمد، قاه قاه خندید و گفت: نداشت برادر جان، نداشت. به جان خودم قسم الان سی سال بیشتر است که ندارد. این مادر ما انگشتش را گذاشته بود جای ماشه، شما خیال کرده بودی که دارد. ما که ماشه را نخورده بیم برادر جان! تازه اگر خیلی اصرار کنی، من فوراً یک ماشه ی کهنه از توی جعبه ی خرت و پرت هایم پیدا می کنم می گذارم اینجا که ماشه دار بشود. برای یک ماشه ی ناقابل که ایجاد اختلاف نمی کنند. اصلاً فرق بین با ماشه و بی ماشه همه اش پنج تومان است. پنج تومان کمتر بده برادر ببرش! خیرش را ببینی ان شاء الله!

افسر، خوب خندید و گفت: به هر صورت، تفنگ کشیدن روی مأمور دولت، یاغی گریست پدر جان! مجازات دارد.

دُردی محمد گفت: البته البته. ما قانون می دانیم. حتی اگر آن تفنگ، لوله هم نداشته باشد باز مجازات دارد. اصل، تفنگ نیست؛ اصل، مجازات است. ما قانون می دانیم جناب سرهنگ! آن پیر زن، الان رفته شیر بدوشد. اگر می خواهید، او را بیاوریم تحویل شما بدهیم تا فوراً اعدامش کنید. ما هم از این خُل بازی هایش خلاص می شویم و یک نَفَسِ راحت می کشیم. اما... مثل اینکه طبق قانون، بالای هفتاد سال اعدام ندارد. بله؟

افسر جوان، باز هم خندید.

دردی محمد با افسر جوان هم خنده شد، با کف دست، محکم روی شانه ی افسر جوان خوش مشرب زد و گفت: اگر پیرزن را اعدام نمی کنید، اقلّاً تفنگِ حسن موسا را بخرید تا ما خلاص شویم چون به هر حال، تفنگِ بی صاحب هم مثل پیرزنِ تفنگدار خطرناک است، و هر دو، بدون ماشه خطرناکند.

افسر، ریشه رفت؛ گُلِ قشون خندید.

چهار مأمور هم ناگریز خندیدند.

دردی محمد، با همه شان هم خنده شد و بعد به همه ی اینچه برونی ها که ایستاده بودند و نگاه می کردند گفت: « شما هم بخندید دیگر! مگر شوخی

سرتان نمی شود؟» و آنها که دور واقعه حلقه زده بودند و باور نمی کردند که مسئله، اینگونه، به خوشی پایان یافته باشد، و اصولاً هیچ پایان خوشی را دیگر باور نمی کردند، ناگهان یکباره قاه قاه قاه قاه خندیدند.



... و یموت ها همه خندیدند.

و گوکلان ها

و تکه ها

و نخورلی ها

و جمیع ترکمن های روی زمین

و ترکمن های بسیار بسیار کوچکی که هنوز در رَحِمِ مادران خود بودند...



افسانه سازان صحرا را که می شناسی.

آنها می گویند: هنوز هم این صدای خنده در سراسر صحرا مانده است. هر سال، در قلب الاسدِ تابستان، در وسط صحرا، ناگهان صدای خنده می پیچد و می پیچد و می پیچد؛ صدای خنده ی فارس در آمیخته با صدای خنده ی ترکمن، و صدای خنده ی هزاران طفل ترکمن که برای یک لحظه احساس امنیت می کنند... افسانه سازان می گویند: این صداها ی خنده، آهسته آهسته به شیهه ی گروهی مادیان تبدیل می شود، و ناگهان گله ی عظیم مادیان های یاغی آشفته حال، تن سوخته ی صحرا را می پوشاند...



افسر گفت: به هر صورت، این بخشدار جدید، تا چند روز دیگر از راه می

رسد. تضمین می کنید که او را اذیت نکنید و نرنجانید؟
دردی محمد جواب داد: معلوم است که تضمین می کنیم. چه بهتر از داشتن
بخشداری که با مرکز هم زد و بند داشته باشد؛ اما... غیر ترکمن که نمی فرستید.
بله؟

- ربطی به من ندارد. فرمانداری گریان می فرستد.
- خب بهتر است غیر ترکمن نفرستد؛ چون، ما اذیت نمی کنیم، خودش اذیت
می شود؛ ما صدمه اش نمی زنیم، خودش صدمه می بیند؛ ما نمی کشیمش،
خودش کشته می شود. می دانید که، غیر ترکمنها، بی جهت از ترکمن ها می
ترسند. مثلاً آواز خواندن ما طوری ست که غیر ترکمن، با شنیدن آن، از ترس
پس می افتد. بله... رضاشاه کبیر شما، خودشان با لفظ مبارک خودشان فرموده
بودند: اگر باز هم ترکمنها این صداها را از خودشان درآورند، می دهم تمامشان
را اعدام کنند. ترکمن ها، بعد از این، یا مازندران بخوانند یا اصلاً نخوانند...



افسر جوان، سوار بود که آهسته از دردِ محمد پرسید: اسمت را به من می
گویی؟

دردی محمد، ناگهان جا خورد و رنگ باخت.
- اسمم را می خواهی چه کنی پسر جان؟
- برای روز مبادا می پرسم. اگر دوست داری بگو!
- «روز مبادا» کدام روز است پسرم؟
- روزی که مبادا بیاید و دردمان، از این که هست هم، بیشتر شود.
- دُردی محمد، عبدی دردِ محمد. حالا من برای روز مبادا می پرسم: اسمت
چیست جناب سرهنگ؟
- من ستوانم نه سرهنگ: ستوان مهدی محمدی. وقتی دامادت را دیدی، به

او بگو که مهدی محمدی اینجا بود، و بگو که چطور آمد و رفت و نگذاشت آب از آب تکان بخورد.

دردی محمد، صدایش را بلند کرد: ای فدای تو بشوم مهدی محمدی! تو، دامادم را می شناسی؟ چرا زودتر نگفتی که پیش پایت گوسفند قربانی کنم پسرم؟ چرا اول نگفتی تا حضورت را جشن بگیریم سرهنگ؟ کامیون راه افتاد. افسر جوان فریاد زد: با بخشدار تازه مدارا کنید! به صرف شماست...



... و نیامد که نیامد. بخشدار تازه را می گویم. هیچ بخشداری، تا سالیان سال، به اینچه برون نیامد...

و اینچه برون هم دیگر اینچه برون نشد... و پالاز هم پالاز نشد... پالاز رفت، از میانه ی میدان بیرون رفت. به کل کنار کشید. ساکت که بود، ساکت تر شد. تمام نیرویش را کشید روی زمین، و هم بُرد به خدمتِ بچه هایش. از بام تا شام، و چه بسا، زیر نور ماه، از شام تا بام، روی زمین کار می کرد. همه اش. همه اش. دیوانه وار. عاشق صفت. مغلوبِ خاک. اسیرِ رویش و بالش. زمینش نمونه بود. زیبا بود. پُر برکت بود. علف هرز نداشت. خاکِ لخت نداشت. سنگریزه و کلوخ نداشت، اما در طول سالیان سال، آنقدر از دور و برش ریخت و کم شد که فقط شش جریبش باقی ماند شش جریب، برای یک خانواده ی پنج نفری.

بگذارید پالاز آق اویلر را هم، موقتاً، تا بیست و چهار سال دیگر از گردونه ی حوادث قصه خارج کنیم.

پالاز شد یک تکه زمینِ کوچک، و یک گله ی کوچک، و دوتا گاو، و چند تا مرغ و خروس و بوقلمون.

پالاز شد مردی که فقط به خاک و به بچه هایش می اندیشید. گندم و بچه هایش را روی چشم هایش پرورش می داد و با اشک چشم هایش، حیاتشان را پاس می داشت.

پالاز شد یک پارچه عصب، یک پارچه خشم، یک پارچه فشار، و یک پارچه سکوت. بچه هایش را می پرستید؛ اما با آنها بسیار کم حرف می زد، و گهگاه که به درد دل می نشست، می گفت: دین و زمین. همین و همین. به این دو بپردازید نه به هیچ چیز دیگر، فکر آدم گُشی و قداره کُشی را از سرتان بیرون کنید. حزب یعنی دکانی که رنج اداره اش را تو می کشی سودش را دیگری می بُرد. سیاست یعنی آلتِ فعلِ بدکارانِ جاه طلب شدن و خاک را تباه کردن...

و سرانجام، رسید آن روزی که محمد، پسر ارشد پالاز روی به روی پدر ایستاد، گردن کشید و گفت: پدر! می دانی که در حقِ ما، هیچ پدری نکردی؟ هیچ، هیچ، هیچ...

پالاز سرخ، برافروخته، لرزان، سپیدموی و مؤدب جواب داد: چطور جرئت می کنی این حرف را بزنی محمد؟ چطور؟ من، ذره ذره زندگی ام را وقف زمین و فرزندانم کرده ام. من تمام روحم، تمام ایمانم، تمام قدرتم و همه ی هستی ام را به شما و زمین بخشیدم...

- و اشتباه کردی پدر، اشتباه کردی، از همان ابتدا اشتباه کردی. تو باید تمام قدرتت را در راه مبارزه با ابلیس - با حکومتِ ظالم - به کار می گرفتی؛ چرا که تا شیطان هست، هیچ زمینی زمین نمی شود هیچ فرزندی فرزندی. تو به ما بُزدلی آموختی پدر، تنهایی گزینی، پُرت افتادگی، خودخواهی، خوداندیشی، خودباوری، خودگرایی... تو به ما آموختی که فقط به خودمان بیندیشیم، و این یعنی سیه بختی، یعنی دنائتِ روح، یعنی جُبن و رذالت و فساد و مرض. نه آنکه گمان کنی پیروز شدی. نه آنکه گمان کنی ما همانگونه که تو می خواستی، شدیم و ماندیم... نه... ما بیدار شدیم، دانستیم، راهمان را عوض کردیم و به جای

اندیشیدن به خود، اندیشیدن به دردمندان و رنجبران را نشانیدیم، اما درد کشیدیم تا از آنجا که تو می خواستی، به اینجا که می بایست، رسیدیم. درد کشیدیم، له شدیم، شرمساری و سرافکندی و خفت تحمل کردیم... و تو... تو پدر! در حق فرزندان جرمی نابخشودنی مرتکب شدی؛ چرا که در جهنم، در قلب قلب جهنم، خواستی که به آنها پرورش گل را بیاموزی، حال آنکه گل هایی که در جهنم می روید نیز جهنمی ست...



پالاز شصت ساله، نشست به گریستن، و خون دل فرو بارید. کعبه نالید: پالاز! پالاز! پالاز! خوبم! گریه مکن پالاز! بگذار من بمیرم، بعد از مرگ من گریه کن! روی خاک من گریه کن! من ظرفیت آن را ندارم که تو را گریان ببینم پالاز! فریاد بکش! بزن! بسوزان! دُعا بخوان! هفته ها و ماه ها بر سر سجاده بمان! ماه ها در مزرعه ی کوچک جان بکن! اسم مرا هم نبر! به یاد من هم نیفت! اما گریه مکن پالاز! خوبم، پالاز! شریفم! خواهش می کنم...



کعبه، آنگاه، دوید به سراغ محمد - که تازه از شهر آمده بود - و فریاد کشید: نالایق! نالایق! تو دل بهترین پدر دنیا را سوزاندی. تو خنجر نامردمی ات را در قلبِ مهربانترین مردِ صحرا فرو کردی... تو، تو جاهلی، فاسدی، ساقطی، بدبختی، ناانسانی، بدمَنشی... تو حق نداشتی، تو حق نداری، هیچکس هیچکس هیچکس حق ندارد حرمت پالاز مرا نگه ندارد. هیچکس حق ندارد مردی را که گناهش و تنها گناهش ایمان استوار است سرزنش کند. هرکس که باشد، من به جهنم می فرستم. این مرد، این مرد، پالاز من، سی سال، پنجاه سال، پنج هزار سال بر سر حرفش ماند، دروغ نگفت، خلاف نکرد، خیانت نکرد، تسلیم

نشد، وانداد، گفت: «دین و زمین» و بر سر این حرف، زندگی اش را گذاشت، شادی اش را، نامش را، آرامشش را... اشتباه کرد؟ ای خاک بر سر آنها که تصور می کنند اشتباه کردن، گناه کردن است. آهای مردکِ پُرمُدعای توخالی! با تو هستم محمد! اگر نَرَوی، دست مقدسِ پالاز را نبوسی، عذر نخواهی، روی پاهای دردمندِ رنج کشیده اش نیفتی و طلب بخشش نکنی، هرگز نمی بخشمت، و هرگز به چادر فقیرانه ام که محصول سی سال جان کندن پالاز اوجای یموتی روی زمین است، راحت نمی دهم... من اجازه نمی دهم کسی با شوهرم بلند صحبت کند. آهای اینچه برونی های بدبخت! آهای حقه بازهای صد دوزه باز! آهای نوکران دیروزِ یاشولی آیدین امروزِ آلنی فردای یک هوچی آشوب طلبِ دیگر! یادتان باشد که شوهر من، خدای من است، و به خدایی خدا قسم که هرکس با پالازِ من مزاح کند، به روز سیاه می نشانمش... آهای مردم صحرا...



پالازِ غمگین، پالازِ دل مُرده، پالازِ سرشار از مهربانی های سر به مُهر، پالازِ گنجینه ی در بسته ی جمیع شجاعت ها، پالازِ خاموش، پالازی که هیچکس در تمامی صحرا همانند او نبود، حدود بیست سال، کنار زمین شش جریبی اش ایستاد و فریاد زد: من روی این زمین می میرم، من - روی - این - زمین - می میرم؟ اما کوچ نمی کنم، بردگی نمی کنم، سازش نمی کنم، خودفروشی نمی کنم، مردم فریبی نمی کنم، جنگ هم نمی کنم. جنگ من با خاک است... فقط خاک...



آلنی، هرچند ماه یا چند سال یا چند قرن یکبار می آمد، با فروتنی و ادب بسیار پشتِ سرِ پالازِ اوجا آق اویلر می ایستاد، و آرام، آرام، بسیار آرام می

گفت: برادر! برادرِ خوبم! هزاران مردِ مؤمن مثل تو، به روز تو افتاده اند، با زمین کمتر، با چادرِ کهنه تر، با سفره ی خالی تر، با غم بیشتر، افسردگی بیشتر، اشک بیشتر. اینها، فقط و فقط، با هم بودنشان، رهایی شان را باعث می شود؛ با هم بودنشان، آسوده گی شان را باعث می شود؛ با هم بودیشان، شادی شان را ممکن می کند...

- نه... قبول، نمی کنم. تو مثل شیطان هستی آلنی! تو، خودِ شیطان هستی. حرف هایت خوب است، نتیجه ی عملی حرف هایت بد. بد. بد. با هم بودن آدم های دردمند، کوهی از درد می سازد. از این کوه، سیلاب درد راه می افتد. این سیلاب، درهم می کوبد، ویران می کند، می سوزاند، و باز بر تعداد آنها که سفره شان خالی ست، چادرشان کهنه، بچه شان برهنه، غمشان بیش، اضافه می کند... آب اگر سربالا می رفت، شاید این سیلاب، به ستمکاران هم، صدمه می زد، آب اما به فرودست تمایل دارد، و در فرودست فرودستان زندگی می کنند. برو! برو آلنی! از روی زمین من، از کنارِ زمین من برو! اگر مرا دوست داری، فقط، گهگاه، به بچه هایم سر بزنی و سلامتِ آنها را گواهی کن! همین...

- افسون پالاز... افسوس!

آلنی به راه می افتاد - کوه غم بر دل بیمارش، و پالاز باز هم نرم نمی شد. برمی گشت و لرزان نعره می کشید: آلنی! خونِ گالان در رگهای تو جاریست: کُشتن به خاطر کُشتن، جنگیدن به خاطر جنگیدن، خشوت به خاطر خشونت. تو بی قلب می جنگی گالان! و به همین دلیل هم به راحتی بچه های مظلوم مردم را به کشتن می دهی...



در سال بیست و شش، مدرسه ی آی تکین بانوی خوب رو باز شد - برای مدتی کوتاه.

در سال بیست و شش، حمام اینچه برون، آبش داغ شد - برای مدتی کوتاه.
در سال بیست و شش، مسجد اینچه برون، مأمنِ خستگان و دل شکستگانِ
بیشمار، و مؤمنانِ راستین و دروغین شد.

در سال بیست و شش، دیدار میان آیلر - دختر بزرگِ آقای افشار گومیشانی
- و علی محمدی اتفاق افتاد. در ابتدا، البته، دیداری هم در کار نبود. برای یک
لحظه رو به روی هم قرار گرفتند - انگار کن که پهلوی هم. آیلر، آنقدر شریف
بود که نگاه نکرد؛ علی آنقدر نجیب بود که نگاه نکرد. دلشان که می خواست.
جسمشان هم می خواست. اما اینطور بار آمده بودند. آیلر، خودش را کشید در
پناه برادر.

عاقبت، آرتا گرفت و گفت: خُب نگاه کنید! به هم نگاه کنید! باطن هر دو
تایتان خوب است. خدا می داند، ما هم می دانیم. می ماند ظاهر. باید ببینید و
بخواهید. باید قبول کنید...

آیلر، پرده ی حصیرِ سیاهِ مژگان، نرم، از روی نگاه بالا بُرد و گونه هایش گُل
انداخت.

علی گفت: از خویشان سولماز افسانه است و خواهر آرتا و یت میش. نباید
چیزی کم داشته باشد. از این گذشته، من بیش از آنکه دنبال صورت ترکمنی
باشم، دنبال سیرت ترکمنی هستم.

آرتا فریاد زد: مگر کوری مَرَد؟ خواهر کم زیباست. «خدا زیباست و زیبایی را
دوست دارد.» نگاه کن مَرَد، نگاه کن! زیبایی، نعمت الهی است، و کُفران نعمت،
گناهی ست بزرگ.

علی خندید و گفت: پِگَر دَمَتان، که همه تان مثل هم هستید. دین را آنطور که
می خواهید، تفسیر می کنید، خدا را آنطور که دوست دارید می بینید اما من بی
دین به تو می گویم که خدای مسلمان، هیچ چیز زشت نیافریده و نخواهد آفرید.
زشتی، مخلوق انسان است و شیطان. خدای مسلمان، هر آنچه آفریده - از

سنگ تا ستاره - همه زیباست. چیزی اگر هست که ما آن را زشت می بینیم، این ما هستیم که بد می بینیم. شاید بشری، شاید شیطانی می بینیم. از چشم نفس اماره می بینیم و الا، خدای تو، مگر می شود که خلق کرده باشد و بد خلق کرده باشد، زشت، کج، نارسا، معیوب؛ بماند که تفسیر، البته کار من و تو نیست، کار مجتهد و مفسر است، اما در حد تعبیر، حدیث را هم بد تعبیر می کنی برادر! این حدیث، ظاهراً، قصد آن دارد که بگوید: « خداوند - که مطلق زیبایی ست و به انسان اختیار داده که بر سر این سفره ی مطلق بنشیند و یا از ته مانده ی فاسد و متعفن سفره ی شیطان، چیزی به نیش بکشد - از انسان متوقع است مُرید و پیرو زیبایی - یعنی خدا - باشد نه دنباله رو شیطان - یعنی زشتی مطلق. حدیث، برای مردم آمده است، خطابش به مردم است و از مردم می خواهد که از خلق زشتی ها، قبول زشتی ها، و اطاعت از زشتی ها - که جملگی ملِکِ اهریمن است - دوری کنند، به مبدء آفرینش خود بیاویزند و صرفاً در خِطِ خلق زیبایی باشند»، نه آنکه بگوید: « چرتکه بیندازید و آفریده های خداوند را به زشت و زیبا تقسیم کنید و به زیباهایش نگاه کنید و به زشت هایش پشت کنید! ». مسلمان، در جز، و کُل طبیعت، و طبیعتاً در جسم و صورتِ انسان - به هر صورت که باشد - هرگز چیز زشتی نمی بیند. پس کُل هستی الهی نعمت است نه بخشی از آن، و این که می گویند « کُفران نعمت »، به معنای آن است که انسان، حق ندارد دست به خلق زشتی ها بزند و با هستی حق آفریده ی تمام زیبا به مقابله برخیزد، و به معنای آن نیست که اگر به دختران زیبا، یکایک، نگاه نکنی، مرتکب جرم و گناه شده یی، برادر جان!

آرتا، ماتش برد. آرتا و یت میش، علی را با واسطه می شناختند نه مستقیم. شنیده بودند که دریایی ست به خاکساری کویر؛ اما کنار این دریا نشسته بودند و در پهنه اش قایقی نرانده بودند.

آرتا، از پی سکوتی طولانی، آهسته و افتاده گفت: می گویند تو طرفدارِ

اشتراکیون هستی. اگر درست است، پس اینها را از کجا می دانی؟ خدای ما را، اینطو از کجا می شناسی؟ و حدیث را؟ و تعبیر حدیث را؟

- سیاسی خوب آن است که مکتب خود را همانقدر دقیق و منصفانه و شریف بشناسد که مکتب حریف را. تازه، اسلام شما، همانطور که در مقابل آلنی نیست در مقابل من هم نیست. ما اصولاً جای دیگری هستیم و حرف دیگری داریم. بحث کُفر و دین بحث ما نیست بنابراین سخن گفتن از « مکتب حریف » هم بیهوده است. حال، رها کنیم برادر! گفتی « نگاه کن »، نگاه می کنم.

این بار، علی، نه با آن نجابت قبلی، بل با گستاخی مبارزی که دل مسلط نگاه کردن دارد، با لبخند و گردن کج، آیلر سر به زیر را خوب براند از کرد، که دیگر گل گونه هایش، نسترنی نبود، سرخ آتشین بود.

علی، شیرین و شاعرانه گفت: راست می گویی. گل نوشکفته را ماند. در باغچه ی محبتم نگهش می دارم، از چشمه ی مهربانی هایم آبش می دهم، با خاک ایمانم بارورش می کنم - آنطور که تا پایان عُمرم غم درون خانه و همسرِ یاغی نداشته باشد، اما درد دیگران، تا بخواهی؛ که چاره یی هم نیست.

آرتا گفت: درجا، یک رساله ی عاشقانه ی شاعرانه نوشتی؛ هیچ حیا هم از ما نکردی، مرد! باشد! ببینیم تا مدح حلال گفته یی یا حرام. آیلر! این است علی. می خواهی اش بخواه، نمی خواهی اش، بلند بگو تا گمان نبرد که دیگران در تصمیم تو سهمی داشته اند، و زخم زبان از مارال و آلنی نشنویم.

آیلر با زبان نگفت، با شعرِ بهشتی نگاهش گفت: می خواهمش، گرچه خوب می دانم که دانگِ ناچیزی از مردان سیاسی به همسرانشان می رسد.

عاقبت، سدّی شکست و فرو ریخت.

علی و آیلر، بی صدا به سفر رفتند و این اولین و آخرین مرخصی استحقاقی تمام عمر علی بود که از آن استفاده کرد. آیلر، ایران را دید، و دید که صحرا کُنْجی از ایران است، کُنْجی محبوب و بی بدیل...



در سال بیست و شش، صدها بار صدای فریاد نوزادانِ ترکمنی که پا به عرصه ی هستی نهاده بودند در سراسر صحرا پیچید، که هر یک می گفتند: « حالیا من، من، من، همچون سیلی آبداری به گوش ستمگران، تا بدانند که هرگز جهاد به خاطر عدالت به نهایت نمی رسد مگر آنکه آخرین ظالم به زانو درآید، و هرگز برای ستمگران، آرامشی و خوابِ راحتی و عیشِ بی دغدغه یی نخواهد بود - تا دمِ مرگ آخرین ستمگر » و از میان این نوزادان، نام چند تن را در این لحظه، ناگزیر باید بُرد:

تایماز، فرزند دوم و پسر اول مارال و آلنی آق اویلر. **آیدا**، دختر و فرزند دوم باغداگل و یاماق.

بولوت، پسر و فرزند دوم پالاز و کعبه.

ساچلی و آرپاچی، پیش از این، در همان روزهای پرواز آرپاچی به سوی رزمگاهِ سیاسی، صاحب دختری شده بودند به نام **آیسن**. (۱)
آلا، تنها فرزندی را که از آیلر نازنین داشت، گاه، آلنی می نامید، گاه **توماج**، و گاه **توماج آلنی**.

سال بیست و شش، در انتظاری کُند و سرشار از دلهره می گذشت. همه از همه سو بُزخو کرده بودند. همه آماده ی پَرش بودند. گرگ پیر، دندانهایش را با سنگِ توحُشی تاریخی تیز می کرد...



پانوش:

۱- آیسن یا آی سن یا آیسن = مثل ماه هستی، مهگون، مهسان.

در سال بیست و شش، قوام السلطنه، رأی اعتماد خواست، و در متنِ حیرتِ ملی، تقریباً هیچ وکیلی به او رأی اعتماد نداد.

قوام، با آن یدِ بیضایش، و آن بازگرداندنِ آذربایجان به مامِ دلمُرده ی وطن، و با آن سدِ استواری که بر سر راهِ پاره پاره شدنِ ایران بسته بود، در یک لحظه بی پشتوانه ماند، و گیج و حیران استعفا داد - اما با همان لبخند عبوسِ سنگیِ خاصِ ناخدایانی که کشتی را، همیشه، به ظاهر، آنگونه که می خواهند هدایت می کنند.

مصدق السلطنه و حکیم الملک، نامزدِ نخست وزیری شدند. شاه، نخستین قدم را در راه طولانی و رنج آورِ ایستادن در مقابل مردی که لجوجانه و به تکرار می گفت: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت» برداشت و به وسیله ی نوکر بسیار جوان خود - اسدالله خان علم - برای وکیلانِ مطیعِ خود پیام فرستاد: «آقای حکیم الملک را شایسته تر می دانیم» و حکیم الملک آمد.



در سال بیست و شش، جنبشِ بزرگِ دانشجوییِ دانشگاهِ تهران، آهسته و در خفا، پی ریزی شد و شکل گرفت. دانشگاه نیز آماده ی پَرش می شد. ملی ها، چپ ها، مذهبی ها، جامعه گرایان ناوابسته به روسیه و اقلیت های سیاسیِ بلا تکلیف، می کوشیدند که آن جنبش تازه پای دانشجویی را زیر سلطه و نفوذِ خود بیاورند و نگه دارند. حکومت، در میان دانشجویان، جاسوسانی کم توان و بد روحیه داشت.

دکتر آلی آق اوپلر، وقتی در خیابانهای دانشگاه، تُند اما باوقار و دَرخود و استوار قدم برمی داشت، کسان بسیاری بودند که می دانستند و زیر لب می گفتند که او، یکی از مَهره های اصلیِ جنبش است و یکی از خطرناکترین مَهره ها. افسانه، افسانه می آورد، و میل مردم ساده دل به ساختنِ افسانه های نوید

دهنده بسیار است.

دکتر مارال آق اویلر که می آمد تا دوشنبه یی را با آلنی بگذراند، اگر چشم می گرداندی، می دیدی که تعداد بسیاری از دانشجویان، پشت پنجره های دانشکده هایشان - پنجره به پنجره - گرد می آیند تا این دو یاغی جذاب، دو تفنگ کش حرفه یی، دو پزشکِ کاردان، دو رهبرِ سیاسیِ جوان، دو آشوبگرِ موقر و زوجی بسیار آرام و مهربان را در کنار هم ببینند و به رؤیاهای خوش طولانی فرو روند...

همه ی آنها که زمانی می خواستند، در منش و روش، رقیب آلنی باشند، حال به این رضا داده بودند که رفیقِ او باشند، زیر سایه ی او، در کنار او، و قدری هم مُقلدِ او - گرچه تقلید از آلنی و مارال، ممکن نبود.



در سال بیست و شش، **محمد مسعود** - مرد صاحبِ بی پروا ترین قلم - روزی نوشت: «پول پالتوی پوستِ اشرف - همشیره ی شاه - را چه کسی داده است؟» و صبحِ دیگر، در تاریکِ روشنِ سحر، سرِ پُرشورش را گلوله های نوکرانِ اشرف - همشیره ی شاه - سوراخ سوراخ کرد. این، مسئله و فرصتی بود برای جنبش دانشجویی تا قدرتِ خود را در عرصه ی اقدام و عمل بیازماید. نفت هم البته مسئله بود. استبداد هم. وابستگی به بیگانه هم. حکیم الملک هم. فقر هم. گرانی هم. دهها مسئله ی دیگر هم.

رهبریِ «اتحادیه ی دانشجویان» تشکیل جلسه داد - برای بر پایی یک «تظاهر آرام». آلنی، هرگز در چنین نشست هایی حاضر نمی شد. نمایندگان و طرفداران او بودند که از جانبش سخن می گفتند - بدون اشاره به نام او. عده یی از رهبران اتحادیه، اما، می دانستند یا چنین باور داشتند که تعدادی از افراد تُند و قاطع رهبری، وابسته به سازمان سیاسی آلنی آق اویلر هستند.

مسیر حرکت تظاهرکنندگان، از دانشگاه تهران تا میدان بهارستان - جلوی مجلس شورای ملی - معین شد. زمان حرکت، دو روز بعد، از ساعت نه صبح تا ظهر.

شعارها مشخص شد.

سخنرانها انتخاب شدند.

انتظامات، تقسیم شد.

در صورت تهاجم مأموران انتظامی، دانشجویان می بایست که بر زمین بنشینند و هیچ حرکت نکنند.

بیم باران هم بود.

سرد بود. دل بسیاری از مردم وطن و هوای بسیاری از نقاط وطن را می گویم. اواخر آذر بیست و شش بود.



شب دیر، آلنی هنوز در مطب بود، مارال هنوز در مطب بود، ریز بارانی می آمد، یلماز همچنان مشغول بریدن جراید و مرتب کردن بایگانی شگفت انگیز خود بود و هیچ غم بیکارگی پاهایش را نداشت، و بی بی بمانی، در آشپزخانه، کنار اجاق کز کرده بود که صدای کوبه ی در بلند شد.

بی بی به گشودن در رفت.

بی بی پرسید: کیست؟

- من یت میش افشاری، از صحرا آمده ام. دکتر آق اویلر را می خواهیم، یا مارال بانو را.

بی بی از توی هشتی بانگ برداشت: آقا یلماز یت میش افشاری را می شناسی؟

- می شناسم. از دوستان است.

بی بی در را گشود و سلام کرد و راه گشود.

- فقط آقا یلماز هست. خانم دکتر و آقای دکتر هر دو سر کار هستند.
- حرفم را به یلماز می گویم، یا به خود شما. فرقی نمی کند بی بی بمانی!
- مرا از کجا می شناسی آقا؟
- ما، دوستان خوب آلنی و مارال بانو را می شناسیم. باید بشناسیم.
- خدا را شکر که کارمان به جایی کشید که از دوستان این زن و مرد بزرگوار
باشیم. بفرما! چای بخور و احوال یلماز معصوم را بپرس! حرفت را هم به او
بگو! من که نمی فهمم.
دیدار، دست داد. چای نوشیدند.

یت میش گفت: حضریت آمان جان آبایی، وقت را برای یک حرکت مؤثر،
مناسب دیده اند. دعوت همه ی سران مبارزان صحرا به کوه، ممکن نیست. راه
های جنگلی سخت ناآمن است. حضرت آمان جان به صحرا می آیند. یک مجلس
مفصل عروسی برپا خواهد شد - در شب پنجم دی. عروس و داماد، واقعی
هستند. عروسی هم واقعی ست؛ اما سران سیاسی صحرا آنجا جمع می شوند و در
چادری آمن گفت و گو می کنند و به حرکتی که آمان جان می خواهد، رأی می
دهند یا نمی دهند. هیچکس بجز سران سیاسی و محافظان سوگند خورده ی
حضرت آمان جان، از ماجرا خبر ندارد. پدر عروس و پدر داماد، هر دو از مبارزان
قدیمی هستند. عروسی در آبه ی **آجی قوشان** بر پا می شود. چادری که با سه
فانوس مشخص شده، چادر حضرت آمان جان آبایی ست. آق اویلر و مارال بانو،
هر دو دعوت شده اند؛ اما یکی هم بیاید، با دو رأی، کافیه ست. پرسشی به فکر
نمی رسد؟

- مسلح بیایند؟

- گمان نمی رود که برخوردی پیش بیاید، اما گالان گفته است: « مرد بی
اسلحه، سگ بی دندان را می ماند ». برای مبادا، سلاح سبکی دم دست داشته
باشند بد نیست.

- دیگر حرفی نیست. شب اینجا بمان - اگر می توانی.
- نمی توانم. شبانه باز می گردم.
- خدا به همراهت.



دانشجویان، در صف های شش نفری به سوی میدان بهارستان پیش می رفتند و شعار می دادند. آلنی، جایی در لابلاي دانشجویان داشت؛ اما قامت بلندش او را رسوا می کرد.

در دهانه ی شاه آباد، راه بسته شد - به وسیله ی صد پاسبان مسلح، شاید هم بیش. یک افسر شهربانی با بلندگوی به حرف آمد: جوانها گوش کنید! تا همین جا کافی ست. مجلس امروز تعطیل است. هیچ علتی هم برای تظاهرات وجود ندارد. هیچ حادثه ی خاصی هم اتفاق نیفتاده. بی جنجال و آشوب به دانشگاه برگردید و پلیس را مجبور به اقدام خشونت آمیز نکنید! برگردید! خواهش می کنم برگردید!

یکی گفت: ما قصد خشونت و جنجال نداریم. ما فقط می خواهیم با وکلای ملت گفت و گو کنیم - بدون آشوب، بدون برخورد.

آلنی از جمعیت بُرید. فکر مجلس عروسی در آجی قوشان رهایش نمی کرد. یک حرکتِ جمعی خطرناک، همه ی برنامه هایش را به هم می ریخت. « البته که مارال نخواهد آمد. »

« - داستانِ این عروسی چیست آلنی؟ »

- یک عروسی ست مادرا! داستانی ندارد.

- خامم نکن پسر! تو با آن همه گرفتاری، به خاطر یک عروسی معمولی بلند نمی شوی بیایی صحرا. تو داماد را می شناسی یا عروس را؟ »

دانشجو گفت: اینها مثلاً وکلای ملت اند. مجبورند حرفهای ما را بشنوند.

- گفتم که. چرا نمی فهمید؟ مجلس را تعطیل کرده اند و رفته اند.
- مگر می شود مجلس را بی جهت تعطیل کرد؟ ما خبر داریم که صبح، همه
ی وکلا به مجلس آمده بودند.
- آمدند و رفتند.

- جلوی مجلس می نشینیم تا بیایند. یکی باید به ما جواب بدهد. بهترین
آدم های این مملکت را توی خیابان ها به گلوله می بندند و هیچکس هم نمی
پُرسد که قاتل کیست، محرک کیست، علت جنایت چیست. مگر شما، جناب
سروان، توی این مملکت زندگی نمی کنی؟ مگر بچه های تو نمی خواهند توی
این مملکت زندگی کنند؟ بله؟ تو خجالت نمی کشی که بچه هایت در یک
مستعمره ی بدبخت، توسری بخورند و حق نفس کشیدن هم نداشته باشند؟
» - مادر! هیچ دردسری پیش نمی آید. مطمئن باش!

- چطور دردسری پیش نمی آید؟ تمام عمرم توی دردسر گذشته، حالا می
گویی دردسری پیش نمی آید؟ دردسر که خبر نمی کند آلنی! همانطور که من
فهمیده ام که این عروسی، عروسی نیست، صدها نفر دیگر هم توی صحرا
فهمیده اند. حکومت هم فهمیده است.

- چرا این عروسی عروسی نیست مادر؟ به خدا هم عروس عروس است هم
داماد داماد.

- پسر جان! من از کشته شدن تو و آدم هایی مثل تو نمی ترسم. همه ی شما
برای کشته شدن به دنیا می آید. سرنوشت طبیعی هر آدمی که به خاطر حق
می جنگد، کشته شدن است. این را می فهمم. اما من از اینکه مُفَتِ مُفَتِ کشته
شوید می ترسم. از اینکه به دام بیفتید - پیش از آنکه قدمی بردارید - می
ترسم. من از اینکه حضرت آمان جان آبایی را گیر بیندازند و به دار بزنند و مردم
صحرا را یتیم کنند می ترسم. آمان جان هم به این عروسی می آید؟

- من اجازه نمی دهم یک قدم جلو بگذارید. من مأمورم و معذور. اگر همه

تان را به گلوله بیندم هم وظیفه ام را انجام داده ام.

- وظیفه باید با احساس مسئولیت همراه باشد. اطاعت کورکورانه، اطاعت نیست جنایت است. وظیفه ی یک افسر واقعی، خدمت به میهن است نه کُشتنِ دانشجویان.

- وظیفه ی من ایجاد نظم است، و به هر قیمت که باشد نظم را برقرار می کنم.

- ما به هیچ وجه نظم را به هم نزده ییم و نخواهیم زد. ما نظم واقعی می خواهیم نه نظمِ زیر سایه ی سرنیزه.

- من با شما بحث نمی کنم. بیشتر از این هم صبر نمی کنم. یا پراکنده شوید یا از این جلو همه را دستگیر می کنم و می فرستم زندان.

« - پس اقلّاً تپانچه یی چیزی با خودتان داشته باشید.

- داریم مادر داریم. محافظان حضرت آمان جان هم همه مسلح اند.

- خدا به همه ی شما رحم کند. »

آلنی دید که ناگهان، چندین پاسبان، با باتون های برکشیده هجوم آوردند. بعضی هایشان هم اسلحه ی کمری داشتند. دانشجویان، تنگِ هم بر زمین نشسته بودند. مُلا قلیچ بلغای، با تفنگ گلوای زنی برآقِ نیمه خودکارش تیراندازی را شروع کرد. کسی را سر دست می بردند. آلنی دید که جوانِ کوچک اندامی را بر سر دست می برند؛ جوانی ضعیف و لاغر و کوچک را. انگار که بچه ی ده ساله یی را می بُردند. جوان، سخت دست و پا می زد؛ دست و پا میزد و به همه سو کشیده می شد. جوان، به شکلی دردناک تقلا می کرد، می پیچید، می لولید، می چرخید، و همچنان بر سر دست می رفت. جوان، ذلیل و درمانده شده بود اما باز هم تقلا می کرد. انگار که مرگ را به زندان ترجیح می داد. آلنی در یک لحظه همان آلنی چوپانِ گرگ کشِ زورمندِ بی پروای بیابانی قوی پنجه یی شد که با هر ضربه ی تبرش، کُنده یی دو نیم می شد. آلنی دید که جوان کوچک

اندام درمانده ی به خود پیچان را به کامیونی نزدیک می کنند و جوان چنان به بجنب و جوش افتاده که انگار از چنگِ مرگ از کامِ آتشِ جهنم می گریزد. دانشجویان، هنوز بر زمین نشسته بودند و نگاه می کردند. جوان، مثل مار زخم خورده به خود می پیچید. چهار پاسبان او را می بردند و دو پاسبان به گرد چار پاسبان می گشتند و ضربه هایی از باتون به هرجای جوان که می شد می نواختند. آَلنی، جمعیت نشسته را شکافت و پیش رفت. آَلنی به نزدیکترین فاصله ی پاسبانها و جوان رسید. دانشجویان همه نگاه می کردند. آَلنی دست دراز کرد و مُچِ یکی از پاسبان ها را گرفت. ناگهان رنگ صورت پاسبان عوض شد. انگار که دردی عظیم بر او هجوم آورد. دست پاسبان از تن جوان جدا شد. آَلنی، بی درنگ مُچِ پاسبان دیگر را گرفت. مُچ، بلافاصله پای جوان را رها کرد. پاسبان از درد خَم شد. باتونی بر گرده ی آَلنی فرود آمد. آَلنی چیزی حس نکرد. پاهای جوان کوچک اندام به زمین رسید. آَلنی، مچ پاسبان سوم را گرفت و فشرد. پاسبان نالید: « آخ » و رها کرد و مچ دردمند را با دست دیگر گرفت و نشست. باتون های پیایی بر سر و روی آَلنی فرود می آمد. آَلنی، هنوز هم حس نمی کرد. جوان کوچک اندام به ناگهان و یکباره خود را عقب کشید و از چنگ پاسبان چهارم رها شد و برگشت و تیز دوان به میان دانشجویان رفت و از سر و دوش دانشجویان می پرید و دور می شد و دورتر می شد و آَلنی در یک لحظه دید که جوان به نقطه یی دَوان تبدیل شده است و یازده پاسبان بر سر آَلنی ریخته بودند و می زدند و می زدند و آَلنی نگاه کرد و دید که دیگر از پسرک گریزان خبری نیست و دلش باز شد و درد از همه سو هجوم آورد و فریاد جمعیت دانشجویان برخاسته بود و به آسمان می رفت که « نزنید! نزنید! بی شرف ها نزنید! بی شرف ها نزنید! » و پاسبانها می زدند و آَلنی را ضمن زدن می راندند به سوی کامیون و گروهی از پاسبان ها یورش بُردند به جبهه ی مقدم دانشجویانِ برافروخته ی فریادکشِ بیتاب و عده یی را گرفتند و کشیدند و زدند

و به پیش راندند و آَلنی هیچ مقاومتی نمی کرد و شاید در دلش می خندید اما ناگهان به یادش افتاد که مُلا قلیچ بلغای را در حال تیراندازی دیده است و یادش افتاد که اگر شبِ دیر حرکت نکند، فردا به موقع به عروسی نخواهد رسید و ممکن نبود که بتواند عدم حضورش را در چنان مجلسی توجیه کند و تازه خواست که بگریزد که دید و حس کرد که بر دستهایش دستبند زده اند و او را بلند کرده اند تا به درون کامیون پرتاب کنند و آَلنی - کج - دید که پاسبانی هنوز نشسته و میچ دستش را با دست دیگر می مالد و آَلنی دانست که میچ مرد را شکسته است و دهان افسر جوان را دید که فریاد می زد: « این یکی را مواظب باشید! از آن گردن کلفتهاست. دانشجو نیست. او را برای کتک کاری آورده اند » و آَلنی خندید و درد را در ناحیه ی کمر، شانه ها و شکم و سر احساس کرد و به یاد عصر حمله به درخت مقدس افتاد و به یاد آرپاچی و یاماق و بعد متوجه شد که در سرش پتک می کوبند و اینگاه چشمش، یک دم سیاهی رفت و مژه ی شوری خون را کنار لبش حس کرد و با پشتِ دستِ بسته به کنار دهان کشید و کُت چرمی کوتاهش و لب آستین پیراهنش سرخِ مرطوب شد و آَلنی خون را دید و دید که پلک چشم چپش کمی سنگین می شود و دانست که خون از طرف چپ سر می آید و پاسبانها خون را که دیدند ترسیدند و آَلنی روی صندلی چوبی کامیون کنار آنها ی دیگر نشست و شنید که کسی در کنارش گفت: « آن که می خواستی فراری اش بدهی، فرار کرد. خاطرت جمع باشد » و آَلنی دیگر به یاد نمی آورد که خواسته باشد کسی را فراری بدهد و فقط یادش آمد که دلش نمی خواسته آن پسرک آنطور دست و پا بزند و آنطور دست و پا زدن را در میدان مبارزه، دون شأن یک مبارز جوان دانسته بود و دلش سوخته بود و فکر کرده بود که شاید جوان، به دلائلی، نمی تواند دستیگری و زندان را بپذیرد و شاید مادر مریضی دارد یا مشکلی یا می ترسد که پدر شهرستانی اش اگر بفهمد که پسرش به زندان افتاده دیگر خرجش را ندهد و آهسته به پهلو دستی اش گفت: « اگر

آزاد شدید به مطب من خبر بدهید که گرفتار شده ام تا مریض ها منتظرم
نمانند» و نشانی مطب را به زمزمه می داد که دانشجوی کنارش گفت: «می دانم
دکتر آق اویلر، می دانم» و آلنی گفت: «متشکرم رفیق! من باید امشب برای
عیادت یک بیمار به صحرا بروم. به همسرم اطلاع بدهید که اگر من آزاد نشدم،
او برود» و پاسبانی فریاد زد: «ببند در دهانت را پدر سوخته!» و آلنی،
دردمندانه لبخند زد...



پاسبانهای عصر پهلوی به این دلیل پاسبان نشده بودند که پاسبانی هم، در
آن عهد، شغلی بود، بل به این دلیل پاسبان شده بودند که هیچ شغلی نیافته
بودند. جنس پاسبان ها، معمولاً، از نوعی سنگ بود اما نه خارا.
در ساختمان مرکزی شهربانی، هشت پاسبان، جلوی چشم پنجاه و نه
دانشجوی دستگیر شده، آمدند و آلنی را زدند - سخت و سنگین، اما برای آلنی،
هیچ مهم نبود و ضربه ها را آنطور تحمل می کرد که انگار با پَر بال پرندگان و
بازیگوشانه می زنند، و آنقدر زدند تا آلنی استفراغ کرد کفِ زندانِ موقتِ
شهربانی کشور باستانی و شاهنشاهی ایران و بعدها چه حکایتی شد این مقاومتِ
جانانه ی باور نکردنی آلنی و آن حکایت فرار دادنِ جوانک...



ستوان بازپرس از آلنی پرسید: نام و نام خانوادگی؟

آلنی، آرام جواب داد: آلنی آق اویلر.

افسر، سر را بلند کرد و نگریست. به نوعی. به گونه یی نه آنگونه که تا به حال
به دیگران نگریسته بود. بعد، قلم را زمین گذاشت، نرم برخاست، نرم به جانبِ
آلنی آمد - همچنان که به آن نوع می نگریست. آلنی، ابتدا، چشم سپرد به نگاهِ

بدِ افسر؛ اما بعد، چشم برداشت، و دیگر راه نداد که افسر به چشمان او نگاه کند؛ و افسر آمد تا یک وجبی آلنی و گفت: آ - ل - نی - آق - آی - لرا در اسم تو چیژ بدی هست. نمی آید که یک دانشجوی ساده ی از ده آمده باشی. می آید که یکی از آن یاغیهای سبیل چخماقی برنو به دست باشی که مثل آب خوردن آدم می کُشند.

- هنوز، هیچکس را نکشته ام.

- هوم... اما خواهی کشت. ما کارمان همین است که آدم ها را کشف کنیم. اگر اعدامت نکنند، همین امروز و فردا، بدون هیچ علتی اعدامت نکنند، یک روز نه خیلی دیر، عکست را توی روزنامه ها خواهیم دید: قاتلِ هفده نفر... آ - آ چی گفتی؟

- آلنی آق اوایلر.

- بله، همین. آلنی آق اوایلر، سرگردنه ی حیران - مثلاً - هفده نفر را کشت و خودش به دام افتاد. نه؟

- اما **شهرام امجدی** هم گمان نکن که اسمی خیلی شسته رفته تر از آلنی آق اوایلر باشد، آقای ستوان شهرام امجدی! یک روز ممکن است در روزنامه ها عکست را بیندازند و بنویسند: نامردی که صدها مرد مؤمن مبارزِ وطن پرست را زیر شکنجه کشته بود، به دارِ مکافات آویخته شد. خوب است گاهی به این مسئله هم فکر کنی، و همه اش فکر نکنی که با شکنجه دادن دانشجویان درجه می گیری و می گیری تا سپهد بشوی، و نخست وزیر...

ستوان امجدی، یک آن، مغلوب شهامتِ آلنی شد، مغلوب صراحت و قدرت بیانش هم. پاسبانی که جلوی در ایستاده بود و سبیلهای خیلی پهن و نگاهی به رنگ تیره ی خشونت داشت، حال، با حیرت و تحسین آلنی را می نگریست. پاسبان می دانست که از اینطور آدم ها زیاد پیدا نمی شود. می دانست و دیده بود که ستوان امجدی جوان، خیلی ها را به گریه انداخته است و به استغفار و له

شدگی کشیده است. می دانست که این بچه، بیمارِ توگوشی زدن است و دشنامهای چاله میدانی دادن، که حال، در برابر این مرد، اینطور درمانده شده است.

امجدی، باور نمی کرد. اصلاً باور نمی کرد. باور نمی کرد.
ستوان امجدی از پی سکوتی طولانی، گُند و کشدار گفت: همین امشب، همین امشب، زیر شکنجه، می کُشمت. به من می گویی «نامرد». ها؟ به خدایی خدا قسم که امشب، تا صبح، مثل سگ، می کُشت - زیر شکنجه هایی که خوابش را هم ندیده باشی. به تمام مقدساتم قسم می کُشمت...

- تو خدا نداری، مقدسات نداری، شرف هم نداری بچه جان! تو هیچ چیز جز مرضِ شکنجه دادن و کشتن بیگناهان نداری. ببند در دهانت را، و هم الان، هم الان برو به سرهنگ صیرفی بگو: «دکتر آلنی آق اوایلر گفت: من، بیمارِ بد حالی دارم که باید سریعاً به دادش برسم. اگر تا ده دقیقه ی دیگر از اینجا بیرون نروم، دیگر، هرگز روی من حساب نکنید و برای قوم و خویش های دردمند بیمارستان، دکترهای دیگری پیدا کنید!».

امجدی، وامانده نگاه می کرد.

آلنی، رخ به سوی پاسبان نگهبان گرداند.

- سرکار! یادت باشد که من حرفم را به این ناجوانمرد بیمار زدم. توی زندان هم به همه ی دانشجویان و پاسبانها گفتم که اگر زیر شکنجه های امجدی کشته شوم، به گوش معاون شهربانی و وزیر دربار برسانند که این حادثه چگونه اتفاق افتاده. فهمیدی؟

پاسبان، نه چندان پیدا، سر به نشانه ی «آری» تکان داد اما هیچ نگفت.
امجدی، چرخید به طرف در، زیر لب به پاسبان گفت: «مواظبش باش من الان برمی گردم» و رفت بیرون.

آلنی، صدای قدم های نظامی او را شنید که دور می شد؛ اما پژواکش در

دهلیزهای ساختمان باقی می ماند.

پاسبان، آهسته گفت: دلاوری هستی، دکتر! اما اگر این بازی را نَبَری، امشب تو را تگه تگه می کند. می کُشد، حتماً می کشد. من می دانم.

- زورش به من نمی رسد، نگران نباش! اسم تو چیست سرکار؟

- چاکر شما محمد ساقی هستم.

- یک وقت، اگر خدای نکرده مریض بدحال داشتی، یا مریض لاعلاج، بیاویش پیش من و همکارم دکتر آراسته. ما رایگان کار می کنیم. یا با مزد کم. البته از ثروتمندان پول های هنگفت می گیریم.

- بله دکتر! حالا دیگر ساکت باشید!

شش دقیقه در سکوت گذشت. گهگاه، طنین صدای پایی در دهلیزها می پیچید و آرام آرام فرو می نشست. آنگاه، صدای پاهای دو نفر شنیده شد. صدا نزدیک و نزدیکتر شد. آلنی، سر در میان دو دست گرفت - با تکیه به میز بازپرسی، و چشم ها را بست. سر و صورتش، تمام، زخمی بود.

در باز شد. سرهنگ صیرفی، و در قفای او امجدی وارد اتاق شدند. سرکار ساقی سلام داد و خبردار ایستاد. سرهنگ، با اشاره ی دست، او را آزاد کرد و کمی خمید تا بتواند صورت آلنی را ببیند، که ندید.

- دکتر آق اویلر، خودتان هستید؟

- بله سرهنگ.

- سرتان را بلند کنید!

- قدری سنگین است. ترجیح می دهم که افتاده باشد. بیست پاسبان، به مدت بیش از نیم ساعت، مرا با باتون و قنடை تفنگ و لگد و مشت و پنجه مشت و زنجیر زدند. بیست پاسبان، به مدت نیم ساعت و قدری بیشتر.

- سرتان را بلند کنید دکتر آق اویلر! لازم است که صورتتان را ببینم.

آلنی، صورت متورم نیمه سیاه خونالودش را به رُخ سرهنگ صیرفی کشید.

سرهنگ، چند لحظه نگاه کرد، و بعد، بدون کمترین احساس گفت: بسیار متأسفم. عجیب است که زنده مانده یید. اگر بچه های من به جای شما بودند، هیچ کدامشان زنده نمی ماندند.

- اما من، اگر زنده نمی ماندم عجیب بود سرهنگ! شما، نیروهایی را که می توانند انسان را زنده نگه دارند، نمی شناسید. من، سرشار از آن نیروها هستم. سرشار.

- و یکی از آن نیروها، قطعاً میل به انتقام گرفتن از دشمن است. بله دکتر؟

...

- جواب نمی دهید. نه؟

...

- بسیار خوب! فرض کنیم که من از اختیاراتم استفاده می کنم و هم الان آزادتان می کنم. با این صورتِ لِه شده کجا می خواهید بروید دکتر؟ به ملاقاتِ یک بیمارِ بد حال.

- و از آنجا؟

- به هر حال نمایش نمی دهم. مطمئن باشید!

- سرکار امجدی! با توجه به اینکه دکتر، خلاف نمی گوید، و من مطمئن هستم که بیمارِ بد حالی در انتظار ایشان است، و البته تعداد زیادی بیمار هم در مطبِ ایشان چشم به راهشان هستند، شما می توانید با ضمانتِ شخص من، دکتر آلنی آق اوپلر را آزاد کنید. پای ورقه ی آزادی دکتر را، من امضاء می کنم.

- اطاعت، قربان!

آلنی ایستاد: جناب سرهنگ صیرفی! ممکن است بگویید من چه کرده ام که احتیاج به ضمانت داشته باشم؟

- فعلاً شما احتیاج دارید که به دادِ بیمارِانِ بد حال خود برسید. بعد، متوجه خواهید شد.

- متشکرم، اما خاطرتان باشد که من، امروز، در یک تظاهر کاملاً آرام، به خاطر حفظ قانون اساسی مشروطیت شرکت کرده‌ام. همین و همین.

- این را شما می‌گویید دکتر، ما که نمی‌گوییم.

- شما چه می‌گویید؟

- اقدام جهت به مخاطره انداختن امنیت ملی در زمانی بحرانی که کشور و نظام سلطنتی احتیاج به نظم و آرامش دارد.

- این را هم شما می‌گویید جناب سرهنگ! خاطرتان باشد که من، حتی زیر شکنجه‌هایی فجیع تر از این هم چنین اتهامی را نخواهم پذیرفت.

- فعلاً مهم نیست. زمانی، بدون اینکه تلنگری بخورید، خواهید پذیرفت. شما، از آنجا که به تدریج، و بسیار آرام فرو می‌روید، متوجه فرو رفتن خودتان نیستید دکتر آق اوایلر، اما آنقدرها هم کند فرو نمی‌روید که بیست سی سال طول بکشد. یک شال گردن به شما می‌دهم که سر و صورتتان را خوب بپوشانید. هوا، قدری سرد است و سوز دارد. جیب خود من هم شما را به جایی که می‌خواهید، می‌رساند. عیبی که ندارد. بله؟

- خیر. متشکرم.

- احتیاجی نیست؛ توصیه کنم که تا سه چهار روز به دانشگاه تشریف نبرید چون می‌دانم که نخواهید رفت.

- همینطور است.

یک لحظه سکوت. آلنی، معنی «می‌دانم که نخواهید رفت» را نفهمید و مردّد بر جای ماند. سرهنگ از فرصت استفاده کرد و گفت: دکتر! سئوالی دارم که البته اگر میل نداشته باشید به آن جواب بدهید، هیچ مانعی ندارد: شما چطور می‌توانید با یک فشار سریع پنجه‌تان، مَچِ نیرومند یک پاسبان را خرد کنید؟

- چنین اتهامی را مطلقاً رد می‌کنم و آن را یک پرونده سازی غیر اخلاقی تلقی می‌کنم.

- حق دارید دکتر مُتْهی الان، دو پاسبان من، با مچ های شکسته ی گچ گرفته اینجا هستند، و پاسبان سوم، از درد شدید و کُشنده ی مچ به خود می پیچد و می نالد.

- من تصور می کنم به کار بردن آن باتون های بسیار سنگین، با آن فشار شدید، باعث شکستن مچ ها می شود.

- عجب! این درست مثل آن است که بگوییم بقال ها، وقت کشیدن چند سیر نخود و لوبیا، به علت فشاری که به ترازو وارد می آورند، مچشان می شکند.

- بقال ها نه؛ اما قصابها، به هنگام شقه کردن گوشت با قمه، ممکن است این حادثه برایشان پیش بیاید. قصابها، جناب سرهنگ! با قمه.

- بسیار خوب! وقت شما کم است و من میل ندارم خیلی معطل تان کنم. بگویید ببینم آیا از نظر طبی، اصولاً، چنین واقعه یی ممکن است اتفاق بیفتد؟ یعنی کسی می تواند با یک فشار مچ دیگری را خُرد کند و استخوان های آن را بشکند؟

- بله، مسلماً. من پدر بزرگی داشته ام به نام گالان اوجا، که می گویند با دو انگشت، ستون فقراتِ آدم ها را خُرد می کرد، فقط با دو انگشت.

- متشکرم دکتر! یک بار باید فرصت کنید و راجع به اجدادتان بیشتر برایم تعریف کنید. ظاهراً موجوداتِ شگفت انگیزی بوده اند.

- همینطور است جناب سرهنگ! خداحافظ!

آلی به راه افتاد کمی تاب خوران و منگ، ساقی و امجدی کنار کشیدند. صیرفی با آلنی همقدم شد. در دالان بلند، چند قدمی که رفتند، سرهنگ صیرفی زیر لب زمزمه کرد: دکتر! می توانم پیرسم چه مدت در صحرا می مانید؟ - صحرا؟

- لازم نیست انکار کنید. ما می دانیم.

- بله، حق با شماست.

- دکتر! باید خیلی احتیاط کنید. حکومت زیر بار این بازی ها نمی رود.
- من از هیچ بازی معینی خبر ندارم. به صحرا می روم همانطور که همیشه
رفته ام.

- برای حضور در یک عروسی.

- برای حضور در یک عروسی هم.

- توصیه نمی کنم که نروید چون می دانم که قبول نمی کنید؛ اما بار دیگر
می گویم که خیلی احتیاط کنید. ضمناً، قدر این نصیحت را هم بدانید. همیشه،
این شما نیستید که جان دیگران را نجات می دهید.

آلنی مطمئن بود که صیرفی شوخی نمی کند. آما جان. آمان جان در تیررس
بدکاران بود. ملا قلیچ بلغای. خدای من! قلیچ بلغای. « ای کاش می توانستم از
همین جا آنها را خبر بدهم.»



«مارال من!

امروز صبح، آلنی تو را خرد و خمیر کردند. تقریباً هیچ
نقطه ی سالم در سراسر بدنم باقی نگذاشتند. دلم می خواست
که تو با دستهای مبارک شفادهنده ات تنظیف تک تک این
زخمها را بر عهده می گرفتی. دلم می خواست مَرَدَت را با این
حال و روز می دیدی و چگالی نفرت را از این نظام بیشتر می
کردی اما وقت بسیار کم است. دولت از ماجرای عروسی باخبر
است و نقشه های خطرناکی دارد.

اگر زنده نماندم، حلالم کن مارال - به خاطر آنکه حتی یک
لحظه هم نتوانستم با تمام وجود، با تمام قلب، و با حضور کامل
در محضرت باشم. فکر دردهای دیگران، هرگز امان نداد که

خلوتی خالصانه داشته باشیم. من مطمئن هستم که ما - من و تو - در مسیرمان، هیچ پلی نساخته ایم؛ بنابراین مطمئن هستم که پس از من، به هیچ دلیلی، به پشت سرت نگاه نخواهی کرد. خداحافظ مارال!

آلنی»



آلنی، کوئید تا ساری. تُند و بُد راندن را دوست نداشت. هیچ حرکت ناموزونی را که حکایت از بلاهتی کند دوست نداشت. با این وجود، تا آنجا که در توانش بود، تاخت. در آستانه ی جاده ی ساری - گرگان، اما، راهش را بستند. ژاندارم ها بستند. نام و نشانش را پرسیدند. از کجا می آید و به کجا می رود را پرسیدند. هدفش را، برنامه اش را، مدت اقامتش را در صحرا و تهران پرسیدند. بعد، پرسیدند: چرا صورتان، اینطور زخمی و مجروح است؟

آلنی نمی توانست جواب بدهد. هرچه می گفت، به زیانش بود. عملاً در موضع یک فراری جای می گرفت. در تظاهرات؟ در تصادف؟ در برخوردی تن به تن؟ در یک حادثه؟ نه... بیست پاسبان به مدت...

این مسئله یی ست کاملاً شخصی. به خود من مربوط است. از هیچکس هم شکایتی ندارم.

- فکر می کنید کسی هم از شما شکایت ندارد؟

- خب اگر داشته باشد، پنهان که نمی کند. شما از بابت اینکه مرا به شدت

کتک زده اند، شکایتی دریافت داشته یید؟

- متأسفانه بله دکتر! از تهران به ما بی سیم زده اند که شما را تا اطلاع

ثانوی، در این پاسگاه نگه داریم.

آلنی، ضربه ی مطلقاً تلافی ناپذیری را دریافت کرد، تلافی ناپذیر، جبران

ناپذیر.

آلنی، در یک آن، به جمیع راه های فرار اندیشید، و در همان آن هم متوجه شد که هیچ راه قابل قبولی وجود ندارد. هیچ. هیچ. او فقط با وسیله ی خودش می توانست احتمالاً به موقع یا کمی دیر به عروسی برسد - شاید قبل از فاجعه. با وسائل نقلیه ی دیگر، ممکن نبود. از ساری به بندر شاه، از بندر شاه به بندر گز، از بندر گز به گرگان، از گرگان به گنبد، از گنبد به قلب خاکی صحرا. لااقل می بایست پنج بار سوار و پیاده شود. هیچ سواری یا اتوبوسی، مستقیماً از ساری به گنبد نمی رفت. کامیونهای باربر که می رفتند، بسیار کُند می رفتند. از این گذشته، اگر فرار می کرد، راه ها را می بستند. پیاده هم خاصیتی نداشت.

آلنی متوجه بود که او را، عمداً و صرفاً به خاطر آنکه دیر به عروسی برسد، نگه داشته اند. کسی هست که می خواهد او را نجات بدهد، یا بالعکس کسی هست که می خواهد نگذارد آمان جان آبابی و ملا قلیچ و ده ها نفر دیگر نجات پیدا کنند و زنده بمانند. این حادثه، اگر اتفاق می افتاد، آلنی، حش بود و مجبور، که خودکشی کند؛ چرا که تنها کسی که از همه چیز خبر داشت و به عروسی نیامده بود، آلنی بود. به بدترین صورت ممکن کارش را ساخته بودند، کَلکَش را کنده بودند. آلنی، معنای «بن بست» را در آنی دریافت.

آلنی، درهم کوفته، لرزان گفت: اجازه می دهید از بی سیم شما برای ارسال یک پیام کوتاه استفاده کنم؟

- برای چه کسی؟

- معاونت کل شهر بانی.

افسر، به فکر فرو رفت - مدتی طولانی، و بعد با تردید گفت: به نظرم نمی رسد که مانعی داشته باشد. با وجود این، اجازه بدهید از مرکز سؤال کنم.

آلنی، با تمامی توانِ ناچیزِ انسان شناسی اش به افسر خیره شد. خواست که شیطان یا فرشته یی را پشت آن چهره ی خسته بیابد: قدری مهربانی، قدری

شعور، قدری عاطفه...

- جناب سرگرد! لطف کنید و به من فرصت بدهید چند دقیقه در خلوت با شما صحت کنم.

افسر گفت: بفرمایید! مانعی ندارد. هنوز هیچ اتهامی به شما وارد نشده. فقط از ما خواسته اند که شما را، مدتی، نگه داریم. شما، دکتر، مهمان شخص من هستید.

آلنی، محکوم شد به اینکه اعتماد کند.

آلنی و سرگرد ژاندارمری به اتاق خود سرگرد رفتند.

- سرگرد! می دانم چقدر مشکل و تا حدی غیرممکن است؛ اما سعی کنید حرفم را بفهمید و کمک کنید. دیر می شود. هر ثانیه، دیر و دیرتر می شود. هر لحظه ای که می گذرد، ما به یک فاجعه ی خونین و جبران ناپذی نزدیکتر می شویم. این فاجعه، به زیان همه ی ماست. به زیان مملکت هم هست. ممکن است خیلی ها نفهمند و بخواهند که این قتل عام اتفاق بیفتد اما من - آلنی آق اوایلر - به شرفم قسم می خورم که جز بیگانه، هیچکس از این قتل عام سیاه سود نخواهد برد. اینهایی که اگر من به دادشان نرسم، کشته می شوند، گروه کثیری خونخواه دارند، گروه کثیری مرید و عاشق و فدایی دارند. بعد از فاجعه، جوی خون راه خواهد افتاد و سراسر مملکت به آشوب کشیده خواهد شد. کمک کنید - به هر طریق که مصلحت می دانید. من - حکیم آلنی آق اوایلر - پزشکی هستم که می گویند جان بسیاری را از چنگ مرگ نجات داده ام. قسم می خورم در هر لحظه که بچه هایتان، همسرتان، مادرتان، دوستانتان به من احتیاج داشته باشند، به همین ترتیب که الان می بینید، تقلاً کنم که خودم را برسانم. قسم می خورم. زندگی ام را بر سر این قسم می گذارم. دیگر، فرصت زیادی باقی نمانده است. آلنی، می تراشید و نفوذ می کرد. از همه ی قدرت صدایش، سحر کلامش، صداقت در بیانش بهره می گرفت.

- سرگرد! اگر اعتقاداتِ سیاسی نداری، اگر عشقِ به وطن نداری، اگر شرف ملی و مردمی نداری، اخلاق نداری، عاطفه نداری، انسانیت نداری، یعنی هیچ چیز به درد بخور نداری، قاعداً باید پول بخواهی و با پول راضی شوی. چقدر بدهم که آزادم کنی - به شکلی که به خود خانواده ات هیچ صدمه یی نخورد و برایت دردسر جدی پیدا نشود؟ آنها که از تو خواسته اند مرا نگه داری، قطعاً تا چند ساعت دیگر به شما اطلاع خواهند داد: « دکتر آق اویلر را آزاد کنید! مشکل، برطرف شده » اما در آن موقع، اولین کاری که باید بکنم این است که همه ی کسانی را که مانع رسیدنم به صحرا شده اند، یک یک از پا درآورم و بعد خودکشی کنم. سرگرد! باور کن که راهِ دیگری وجود ندارد. برادرهای خوب من، آنجا، در قتلگاه هستند؛ مادر من آنجاست، خواهرها و شوهرخواهرهایم آنجا هستند و جماعتی از بهترین های صحرا. همه در نقطه یی جمعند، و آن نقطه را، به زودی، آتش خواهند زد، و همه خواهند سوخت، و تنها دختر شیرخواره ی من آنجاست... می فهمی سرگرد؟ حرف هایم را می فهمی؟

- بله... وضعیتِ دشواری ست؛ برای همه ی شما، و برای من. اگر پیش از اینکه توقیفتان کنم از جریان باخبر می شدم، فرصت می دادم که فرار کنید حتی ماشینتان را عوض می کردم، اما حالا، من بی سیم زده ام که شما اینجا هستید و کاملاً تحت مراقبت.

- باز هم، باز هم، باز هم همین را بگو! مرا آزاد کن و همین را بگو! آنها چند ساعت دیگر دستور آزادی مرا می دهند و شما هم انگار کنید که در همان زمان آزادم کرده بید.

- این همه مأمور را چکار کنم؟

- چهار پنج نفر بیشتر نیستند. هستند؟

- نه. چهار نفرند.

- ساکتشان کنید! راضیشان کن سرگرد! راضیشان کن - به هر قیمت، به

هرشکل!

- یکی دوتاشان جاسوس اند.

- با همه ی زندگی ات قمار کن سرگرد! به این قمار بزرگ می ارزد. آنجا در وسط صحرا کسانی قرار است گشته شوند که هرصد سال یک بار هم نظیرشان پرورده نمی شود.

- و آنها خواهان تجزیه ی صحرا هستند؟

- نه. ابدأً ابدأً. به شرفم قسم که از ذره ذره ی این خاک دفاع می کنند. آنها، زمانی، آن تکه ی کنده شده را هم به این تکه خواهند دوخت.

- کمونیست هستند؟

- خیر، خیر، خیر سرگرد! بازپرسی نکن، آزادم کن! در میان آنها گروهی از مسلمان ترین مسلمان های این مملکت وجود دارد: شیعه و سنی. تو می فهمی سرگرد. تو سیاسی هستی. ارتشی های وابسته به شاه مغز ندارند، تو داری. من می فهمم. کمکم کن! فقط یک بار در زندگی هر مردی پیش می آید که چنین قدم بلندی بردارد...

- اگر راه فرارتان را باز بگذارم کافی ست؟

- نه، نه... مجبور خواهید شد به مرکز اطلاع بدهید که من گریخته ام، و در مسیرم، به همه ی پاسگاه ها، و شهربانی ها، و ژاندارمری ها... نه... من در محاصره ی یک قشون قرار می گیرم. به کوه هم نمی توانم بزنم. هدف من بازی نیست، قهرمان شدن نیست. لحظه ها را دریاب! من التماس می کنم سرگرد، و این آلنی آق اوایلر است که التماس می کند: مردی که قسم خورده در تمام زندگی اش، هرگز، از هیچ دشمنی، به التماس، چیزی نخواهد.

- من، شاید دشمن نباشم. فقط فکر می کنم.

- مرا با خودتان از اینجا ببرید. تظاهر کنید که می خواهید در زندان ژاندارمری، محبوسم کنید. بعد برگردید. بعد هم حکم آزادی ام را خودتان اجرا

کنید.

- هیچکس یک زندانی مثل شما را به تنهایی حمل نمی کند.
- دستبند بزنید، و یکی از این مأمورها را که مورد اعتمادتان هستند با خودتان بردارید.

- شما می خواستید با تهران صحبت کنید. چه شد؟
- می کنم؛ اما از سر استیصال. فایده یی ندارد. همان معاون شهربانی که دوست من است دستور دستگیری مرا داده. می خواهد که مرا نجات بدهد. می خواهد که پا به درون آن کشتارگاه نگذارم؛ اما من، اگر این فاجعه اتفاق بیفتد، به هر حال - گفتم که - مجبور به خودکشی خواهم شد منتهی، بعد از کشتن عده یی. آیا از این هم صریح تر سخن بگوییم؟ سرگرد! هیچکس درباره ی من، به قدر شما نمی داند؛ هیچکس. شما چه بخواهید چه نخواهید، در مرکز این دایره قرار گرفته یید. پس لااقل کاری کنید تاریخی و ماندگار.
- اعدام می کنند. سه تا بچه ی کوچک دارم.

- این را نمی خواهم. راهی پیدا کنید که از حبس ابد محکومیتی سنگین تر نداشته باشد، اما اگر هیچ قدمی برندارید، دو سه روز دیگر در روزنامه ها خواهید خواند که دویست ترکمن در یک عروسی به قتل رسیدند. آنوقت می فهمید که چه کسی اجازه داده که این دویست نفر کشته شوند.

- عیب قضیه این است که هیچ راه حل نسبتاً عاقلانه یی وجود ندارد.

- تا چه حد جدی ازتان خواسته اند که مرا نگه دارید؟

- فقط گفته اند «تا اطلاع ثانوی، بازداشت شوند». همین.

- خدای من! راه پیدا کنید! راه پیدا کنید! هر دقیقه که می گذرد به یک مصیبت بزرگ نزدیکتر می شویم. کاش حس می کردید!

- می کنم. کاملاً. فقط فکر می کنم که چه باید بکنم. شاید تنها راه این باشد که با شما بیایم به صحرا و دیگر هرگز برنگردم. حکم غیابی اعدام، و تمام عمر

آواره و بدبخت. این کار از من بر نمی آید. زن و بچه هایم را زیر شکنجه می کشند و مرا وادار به تسلیم می کنند.

... -

... -

... -

سرگرد، آهسته گفت: بیا بید به اتاق عمومی، و آنجا، چند دقیقه آرام بنشینید. من فکری دارم. شاید بشود کاری کرد. آلنی سر فرود آورد.

هر دو به اتاق عمومی رفتند.

سروان، آلنی را، با اشاره، به دو ژاندارم سپرد و به اتاق خود رفت و از تلفنچی درخواست کرد که خانه را به او وصل کند. تلفن، زنگ زد. سروان، مدتی کوتاه، به آهستگی با همسرش گفت و گو کرد. بعد گوشی را گذاشت و به اتاق عمومی آمد.

- ببخشید دکتر که سؤال می کنم. آیا شما همان دکتر آلنی آق اوبلر معروف هستید؟

- مورد اعتماد گروه زیادی از مردم هستم، و مورد اعتماد تعدادی از وزرا، وکلای مجلس، و بعضی از درباریان.

- همسرم این مسئله را می داند و شما را به اسم می شناسد. او، چند ماه پیش می خواست به دیدن شما بیاید. راست است که شما، با داروهای گیاهی معالجه می کنید؟

- این، یکی از روش های کار من است.

- همسرم می گوید که شما در معالجه ی بعضی از کودکان بیمار - مثلاً فلج - معجزه کرده ید.

- من بچه ها را دوست دارم. برای شفا بخشیدن به آنها هرچه بتوانم می کنم.

- دکتر! اگر شما را به بالین یک بچه ی بیمار بدحال ببرم، قول شرف می

دهید که اقدام به فرار نکنید؟

- فرار؟ فرار برای چه؟ من امروز برای معالجه ی یک بیمار به صحرا می روم و فردا برمی گردم و باز از همین جا می گذرم. این برنامه ی همیشگی من است.
- با وجود این من متعقدم که شما را برای مدتی کوتاه اینجا نگاه دارم.
- بسیار خوب! قول می دهم تا زمانی که شما بخواهید، اینجا، در شهر شما، بمانم.
- می توانید تصدیق رانندگی و برگ شناسایی و همه ی وسائل تان را اینجا بگذارید؟

- به جز کیف طبابتم، همه چیز را می گذارم.
- پس بی زحمت بلند شوید! من می خواهم شما را به خانه ی خودم ببرم تا از یکی از بچه هایم عیادت کنید. این کار را می کنید؟
- با کمال میل آقا! من، به هر حال باید اینجا منتظر بمانم. چه بهتر از اینکه کاری هم بکنم؟
- متشگرم دکتر! راه بیفتید! سرکار احمدی! شما هم لطفاً با من بیایید! سرکار مهدوی! همه ی کارها به دست شما سپرده است. ماشین را برای شما می گذارم. من با وسیله ی دکتر آق اوایلر می روم. هر وقت که خبر رفع توقیف دکتر را دریافت کردید، فوراً به خانه ی من خبر بدهید!
- بله قربان!



«از زخمِ قلبِ آمان جان.»



نام این افسر جوان را هم به خاطر بسپاریم، یا در دفتر یادداشتی نگه داریم.
شاید زمانی ما را به کار آید: سرگرد پرویز مستشیری.

- « تا نگویند که ملت، هرگز به ارتش تکیه نداشت ».



« از زخمِ قلبِ آمان جان. »



آلنی وارد گنید شد و سر راه، به یکی از آشنایان آمان جان گفت: اگر می توانید، فوراً فوراً به حضرت آمان جان خبر بدهید که برنامه ها، تماماً به هم خورده. به هیچ وجه تغییر جا ندهد. اگر به قراگاه نیامده، نیاید و به آنجا نزدیک هم نشود. جانش در خطر است.



« از زخمِ قلبِ آمان جان. »



آلنی تاخت به درون صحرا؛ هنگامه تاختنی. در دهانه ی آجی قوشان، آلنی، صدای بادآورده ی ساز و آواز را شنید و دلش، یک دم آفتابی شد. نزدیک تر، نور و سرور را دید.

« از زخمِ قلبِ آمان جان. »

نزدیک تر، آن سه فانوس را جلوی آلاچیقی دید. سه شعله در قلبش برافروخته شد. ابتدای شب بود. آلنی ایستاد، پیاده شد و دوید به طرف آلاچیق سه فانوسه. دوید اما چنان بی هوا و شتابان که کله کرد و با سر زمین خورد.

« از زخمِ قلبِ آمان جان. »

آلنی، دستها را حائل کرد و با کف دستها فرو غلتید و دستهایش پوست کن

شد و خونین. آَلنی، هرگز، در تمام عمرش، در دویدهای شتابناک زمین نخورده بود. هرگز زمین نخورده بود. به یاد نمی آورد که زمین خورده باشد. دلش به درد آمد. چند بچه دیدند اما نخندیدند. شاید دل آنها هم به درد آمد.

«از زخمِ قلبِ آمان جان.»

آَلنی، دردمندانه و پیرانه برخاست، دردمندانه و خسته باز دوید و باز درغلطید. انگار تمام شده بود. آَلنی دانست که بدنِ کوفته اش تاب ندارد. یک لحظه دلش خواست بخوابد. بخوابد. بخوابد. زیر نورِ بدر، سر بر زانوی مارال، در متعادل ترین هوا، بخوابد. کنار قَره اوی متروکی، روی قالیچه ی کهنه یی، پشت همه ی تنگه ها و درّه ها بخوابد. آیناز را تنگ در آغوش بگیرد و بخوابد. چوپان باشد. کنار گله ی خفته ی خاموش بخوابد. آَلنی نباشد، کسی باشد که حقِ خوابیدن داشته باشد و بخوابد؛ اما، به اجبار برخاست، و این بار، مردان و زنانی او را دیدند که خودکشان می کرد و پیش می رفت.

مردی پیش دوید. آَلنی او را نمی شناخت. مرد، دلشکسته و لب برچیده گفت: حکیم! بلایت به جانم بخورد. نمی خواهی کمکت کنم؟ نمی خواهی زیر بغلت را بگیرم؟

آَلنی گفت: چرا، می خواهم. کمکم کن! زیر بغلم را بگیر! مرا به این چادر برسان برادر!

مردان و زنان، بُهت زده اشک ریزان نگاه می کردند.

«از زخمِ قلبِ آمان جان.»

آَلنی رسید، رسانده شد به چادر سه فانوسه. یکی از مردان مسلح آمان جان نمدِ چادر را کنار زد. آَلنی یک دست به چارچوب گرفت، و همچنان که سخن می گفت نشست، نشانده شد، وارفت، تا خورد، ریخت. آَلنی، در همان نگاه اول، دو نفر را دید: آمان جان آبایی و مُلا قلیچ بلغای را؛ و همه او را دیدند و همه ناگهان برخاستند.

- آَلَنی!

آَلنی گفت: جان همه تان در خطر است. فرار کنید! فرار کنید! از اجتماع ما باخبر شده اند. برای کشتن مان آدم فرستاده اند. بجنبید! بجنبید!

دیگر اما، گویا، قدری دیر شده بود.

سرپاسبان قربان نیازی، با آن مسلسل سه پایه کوتاه انگلیسی کهنه، تقریباً به پشت جیب آَلنی رسیده بود. شش آدم کش حرفه ی هم دور و برش بودند. سگها سخت پارس می کردند اما نقصِ عمل از آنجا سرچشمه می گرفت که سگهای ترکمن همیشه در حال پارس کردند - شب و روز. هیچکس به آنها توجهی نکرده بود.

«از زخمِ قلبِ آمان جان.»

«از زخمِ قلبِ آمان جان.»

قربان نیازی و آدمکش هایش، بی حفاظ و آشکارا آمده بودند - نه خمان و پنهانی. راحت و مستِ مست آمده بودند و با سرعت از دو جیب روسی بیرون ریخته بودند و مسلسل را کاشته بودند و قربان نیازی پشت آن نشسته بود و یکی وَر دستش.

آمان جان آبایی، از درون چادر، مردان مسلحِ خود را، به فریاد، برای نبرد فراخواند. خود، تپانچه را کشید، دست بر ماشه، به طرف درِ چادر آمد. آَلنی افتاده، کمی کنار کشید.

- احتیاط کنید! چند نفر جلوی آمان جان...

چند نفر از چادر بیرون ریختند که حضرت آمان جان آبایی در میان ایشان بود.

فقط کمی دیر شده بود.

قربان نیازی، در چادر را به مسلسل بست و ناگهان خروش و ولوله از همه سو به آسمان رفت و ناگهان صدای تیراندازی تک تیراندازان از همه سو برخاست و

همه ی مردان آمان جان، نقطه یی را که از آنجا شعله ی مسلسل می تابید نشانه گرفتند و قربان نیازی پیوسته دست بر ماشه داشت و در چادر و اطراف آن را زیر رگبار گرفته بود و بعد یکی از آدم کشان را پشت مسلسل نشاند و خود با یک پنج تیر انگلیسی - در تاریکی - به سوی یکی از جیب هایی که آورده بود دوید و سوار شد، و آلنی پیوسته فریاد می کشید: «سینه خیز بروید! سینه خیز!» و صدای قلیچ بلغای برخاست که «وا مصیبتا! آمان جان را زدند» و آلنی باز فریاد زد: «دراز بکش قلیچ! دراز بکش!» و قلیچ بلغای خیز برداشت به طرف آمان جان که ناگهان با صدای شکسته گفت: «مرا هم زدند» و مردان مسلح آمان جان نقاط آتش دشمن را شناخته بودند و دایره وار و خمان و سینه خیز نزدیک می شدند و تیر می انداختند که دو تن از آدم کشان به فریاد آمدند و افتادند و نفر سوم، گلوله، از فاصله ی کم در مغزش نشست و بی صدا فرو افتاد و قربان نیازی، با چراغ های خاموش، به سوی گنبد می راند و صدای ناله و فریاد مردان، زنان و کودکان از همه جا بلند بود و مردان رزمنده ی آمان جان حلقه ی محاصره ی آدمگشان باقی مانده را تنگتر کردند و یکی دیگر شان غلتید و دو نفر باقی مانده به طرف جیب خود دویدند و پا در رکاب بودند که از چندین جهت به جانب شان شلیک شد و فریاد چند تن از مردان سیاسی برخاست که زنده بمانند! زنده بمانند! یکی شان را زنده بگیرد! «و مردان دلاور آمان جان رسیدند بالای سر مزدوران نیازی و صدای تیراندازی قطع شد و از زخم قلب آمان جان، خون بر خاک می چکید...

ملا قلیچ نعره کشید: آمان جان! آمان جان! صدایی برنخاست که صدا باشد.

ملا قلیچ نالید: آلنی! تو سالمی؟

- بدا به حالم که زنده ام...

قلیچ، گریان گفت: آلنی جان! حضرت آمان جان را دریاب! حضرت آمان

جان را...

و ده ها فانوس از همه سو آمد، همراه با صدای مویه، و مُلا، گریان بانگ برداشت: خاموش باشید! زار نزنید! بس کنید! به داد زخمی ها برسید! به حکیم آلنی کمک کنید!

و فریادها و ناله ها ناگهان فرو نشست و صدای آرام حق حق گریه برجا ماند و نور فانوس ها دور و بر و درون چادر سران قوم را روشن کرد و آلنی گفت: آب بجوشانید! خواهرها! برادرها! چندین دیگ بزرگ آب بجوشانید! کیف طبابت مرا هم از توی ماشینم بیاورید!

و قلیچ بلغای، بار دیگر، بیصدا گریان گفت: آمان جان! آمان جان! و هنوز از زخم قلب آمان جان خون بر خاک می چکید که آلنی، او را یافت و رفت بالای سرش و سر بلندش را از خاک برداشت و در آغوش گرفت و ضجه زد: «فانوس!» و هفت فانوس بر تن خونین آمان جان نور بخشید، و آلنی گفت: «فدای تو شوم سردار! فدای تو شوم! کمی تحمل داشته باش! فقط چند لحظه! قربانت بشوم سردار! من نمی گذارم یک مو از سرت کم بشود» و آمان جان دلاور، یل دوران، زنده ی بیدار، زیر لب به زمزمه گفت: ناراحت نباش آلنی جان... خیلی خسته ام... بهتر است بروم... نترس آلنی جان... در وجود هر انسان با ایمان، یک آمان جان هست... دنیا، صحرا، ایران، پُر از آمان جان... و سردار بزرگ صحرای درد، قصه ی غمبار پُرشکوه و شوکت خویش را اینگونه به پایان بُرد.

صدای گریه ی غریب آلنی که برخاست، بار دیگر آبه به مویه یی عظیم و خوفناک افتاد...

- آمان جان شهید شد... آمان جان بزرگ ما شهید شد...
آآنی، درهم شکسته گفت: «مُلا! مُلا» و مُلا قلیچ بلغای جواب نداد. آلنی، نعره برآورد: «قلیچ! » و صدایی برنیامد. آلنی، گریان گفت: «برادرها! خواهرها! ملای ما کجاست؟» و هفت فانوس به همه سو چرخید، و ملا را داخل

چادر، بر خاک افتاده یافتند. آلنی، نیم برخاسته، به - جانب قلیچ دلاور رفت و دیدش که به دشواری و سنگینی نفس می کشد و در بستری از خون خفته است. آلنی گفت: « آیلر بانو را خبر کنید بیاید کمک! خواهرم ساچلی را هم از اینجا برون بیاورید تا در پرستاری از زخمی ها کمکم کند ».

کشته شدگان و زخمی های دیگر را یک به یک یافتند. یازده نفر کشته شده بودند که در میان ایشان، سه کودک بود. هفده نفر زخمی شده بودند که نه تن از ایشان، زنان و کودکان بودند.

همه می گفتند که تدارک گشتن لاقل دویست نفر دیده شده بود. همه می دانستند که آلنی، آنچه می بایست و می توانست بکند، کرده بود.



قلیچ بلغای زنده ماند.

قلیچ بلغای، برای نخستین بار که زبان گشود - و آلنی بالای سر او بود - گفت: عجب رنجی کشیدی مرد! عجب رنجی کشیدی! تو می دانستی که برای کشتن ما می آیند. این، دانستن بسیار خوف انگیز بود آلنی! باری بود خُردکننده و کمرشکن... تو می دانستی و چه لحظه هایی بر تو گذشت...

آلنی گفت: تو هم می دانستی قلیچ! تو می دانستی - و می دانی - که دیر یا زود تو را خواهند کشت. آن شب، کنار زمینت، من آن تفنگ را دیدم و دانستم که جنگ تو به لحظه ی حساسی رسیده است اما ترجیح دادم که سکوت کنم تا خودت بگویی. قلیچ! بخواه که بمانی، زنده بمانی - سال های سال چرا که زمین، بی وجود مردانی چون تو، خواهد گندید...

قلیچ، خواست و زنده ماند. آلنی، در راه به ثمر رساندن این خواست و اثبات اتحاد مؤثر میان کفر و دین در خط دشمنی با ستم کاری کرد کارستان. دو جرّاج کاردان را از تهران به صحرا آورد تا ریه ی شکافته و ران و کمرگاه گلوله نشان

قلیچ را عمل کنند، و البته چندین زخمی دیگر را. یکی از بچه ها و دو تن از مردان، زیر عمل و بعد از آن مُردند. مارال به صحرا آمد، در عزای عمومی زار زد، همدردی ژرف خود را با زنانِ مَرَد از دست داده نشان داد و به تهران بازگشت. آلنی به مارال گفت: حوادثِ به هم پوسته ی غریبی بود. در تهران، همه چیز را برایت حکایت خواهم کرد.

آلنی، به علت تیری که به بالای زانویش خورده بود اما صدمه یی جدّی نروده بود، قدری می لنگید و چوبی در زیر بغل داشت؛ اما دردهای سراسر تن و صورت و سرش از میان رفته بود.

مهرداد رهسپار و محمود پیرایه، مخفیانه به صحرا آمدند، آلنی را مدد رساندند و بازگشتند.

مَلاَن و آیلر، چند بچه را که مادرانشان گرفتارِ تیمارداری شبانه روزی بودند، با هم مراقبت می کردند و مادری.

علی محمدی و همسرش، پس از اطلاع از واقعه، سراسیمه به صحرا بازگشتند و به خدمت در آمدند.

ساچلی همسر آریاچی - در خدمت به مجروحان و پرستاریِ محبانه، سنگِ تمام گذاشت.

چند دختر جوان به ساچلی پیوستند و قدم به قدم، ساچلی را در بهبود بخشیدن به حال بیماران همراهی کردند...



« دختران رفت و آمد

در شبِ مه زده!

دخترانِ شرم

شبِ نیم

افتادگی

رَمَه!

از زخمِ قلبِ آمانِ جان
در سینه ی کدامِ شما خون چکیده است؟

... -

بین شما کدام - بگویید!

بین شما کدام

صیقل می دهد

سلاحِ آمانِ جان را

برای

روز

انتقام؟ «

لاقل در خواب گریه مکن!

مارال از خواب پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛ صدایی دیگرگون، ناموزون، ناخوشایند، بلند، سوکوارانه، ناانسانی؛ صدایی همچون صدای زن زائو زیر حمله ی آخرین دردها. مارال نگاه کرد. این آلنی بود. این صداها از دهان آلنی بیرون می آمد؛ از دهان بسته ی او. اصلاً بیرون نمی آمد. در دهان بسته، در زندان بی پنجره می پیچید. این، صدای پیچش و چرخش، صدایی ناهنجار بود. گرگی زیر آب زوزه می کشید. چرخ زنگ زده یی به خشونت می چرخید. مارال، آلنی را تکان داد.

- آلنی! آلنی!

- ها؟ بله؟... بله مارال؟ چه شده؟ چه شده؟

- چیزی نشده آلنی. خواب بد می دیدی؟

- نمی دانم... شاید... یادم نمی آید... حرف می زدم؟

- نه صداها ی عجیبی از دهانت بیرون می آمد.

- بله... گریه می کردم... یادم افتاد. گریه می کردم... درد داشتم... صدای

گریه ی خودم را می شنیدم. اینجا، اینجا، این دو طرف درد می کرد.

- کلیه ها؟
 - بله... تقریباً...
 - حالا هم درد می کند؟
 - نه... نه... حس نمی کنم.
 - آآنی! لااقل در خواب گریه نکن! طاقتش را ندارم...
 - مارال! مارال نازنین من! دست من که نیست.
 - کاری کن که دست تو باشد. نمی توانم تحمل کنم. انگار دهانت را بسته بودند و کتکت می زدند.
 - نه. نمی زدند. مطمئن هستم که نمی زدند... مارال! چرا سرهنگ صیرفی مرا رها کرد تا به صحرا بروم؟ و بعد، چرا راهم را بستند که به موقع به صحرا نرسم؟ این مُعمّا، تا حل نشود، من احساس آرامش نخواهم کرد. ما باید بتوانیم به کمک منطق نیرومندان مشکلاتمان را - لا اقل به طور نظری - حل کنیم...



آآنی، پیوسته می اندیشید که چه کسانی، او را در ساری نگه داشتند، و چرا؟ آآنی، به تدریج، به این باور رسید که نگهداشتِ او در ساری، کار سرهنگ صیرفی نبوده است - به هیچ وجه. سرهنگ، اگر مایل بود که آآنی از این معرکه جان سالم به در ببرد، او را در تهران نگه می داشت - بی آنکه هیچ اطلاعی در باب قصد تهاجم دولت به مجلس عروسی به آآنی بدهد. کسی که دستور نگهداشتِ موقتِ آآنی را داده بود، قصد نجاتِ جانِ آآنی را، ابداً نداشته، بلکه نمی خواسته که آآنی، قبل از زمان اجرای طرح کشتار به صحرا برسد و مبارزان را نجات بدهد، و خود را هم. کشتنِ آآنی تنها، با یک مسلسل نیمه سنگین، در کمرکش راهِ گنبد به آجی قوشان، کاری بود بسیار آسان و بی دردسر. مهاجمان، می بایست که آآنی را، یا به محض ورود به چادر سه فانوسه به گلوله ببنند و یا

در راه، که همین کار را هم کرده بودند. آلنی، تصادفاً زنده مانده بود، و مردان بزرگ میدان جنگ و سیاست، معمولاً فرزندان یک مجموعه تصادفاتِ بزرگ اند و این تصادفات، فرزندِ علت‌هایی پنهان.

به این ترتیب، آلنی فکر کرد چه کسی می توانسته بداند که آلنی از توطئه ی قتل عام خبر دارد؟ این شخص، آیا ستوان شهرام امجدی نبود؟ آیا امجدی نبود که از آشنایی آلنی با صیرفی مطلع شده بود و مسئله را به مقاماتِ بالا خبر داده بود؟

به این ترتیب، آیا سرگرد مستشیری، نه از پی خواهش های آلنی بلکه بر اساس برنامه ی امجدی، آلنی را فراری نداده بود؟



آلنی، چندی بعد، مشکل را برای خود حل کرد. شبانه سوار ماشینش شد و به ساری رفت و جلوی پاسگاهِ خروجیِ ساری به گرگان ایستاد و پیاده شد و به داخل پاسگاه رفت.

- جناب سرگرد، رئیس پاسگاه تشریف دارند؟

- کدام جناب سرگرد؟

- جناب سرگرد مستشیری.

- ایشان دیگر در این پاسگاه خدمت نمی کنند.

- ایشان را کجا می توانم پیدا کنم؟

- هیچ کجا. بروید آقا! از اینجا بروید!

آلنی، خطر را در یک وجبی خود احساس می کرد با وجود این تصمیم خود را گرفته بود.

- « پس مستشیری، با امجدی همراه نبود. احتمالاً بعد از واقعه و آگاهی

توطئه گران بر زنده ماندن من، او را از خط خارج کرده اند. شاید هم او را به

جایی فرستاده اند که از دسترس خونخواهان کشته شدگان صحرا دور باشد». آلنی، یک قدم خطای دیگر هم برداشت. به خانه ی مستشیری رفت در زد. همسر مستشیری، رنگ پریده، مغموم، وحشت زده و لرزان در را گشود و آلنی را مات و درمانده نگاه کرد.

- سلام خانم!

- اینجا چه می خواهید آقا؟

- من... پی جناب سرگرد مستشیری می گردم.

- او اینجا نیست. بروید آقا! از اینجا بروید!

- اما یکی از بچه های شما بیمار است خانم! من متعهدم که او را معالجه کنم.

- همین قدر که کردید کافی ست. من میل ندارم او را برای معالجه به دست

شما بسپارم. از اینجا بروید - فوراً! هرچقدر که برای ما بدبختی آوردید کافی ست.

- شما قطعاً اشتباه می کنید خانم، قطعاً، اما من در این شرایط هیچ اقدامی

برای رفع اشتباه شما نمی کنم. این، سرنسخه ی من، این هم نشانی من و

همکارم. من قول معالجه ی فرهاد را داده ام، و ممکن نیست از قولم برگردم. در

تهران، منتظران می مانم. ضمناً، اگر خدای نکرده، از نظر مخارج زندگی گرفتار

مشکلاتی شدید، یاران خوب و رازدار شوهرتان در تهران آماده اند که در خدمت

شما باشند. سرگرد مستشیری، جوانمردی ست که جان دویست نفر از مبارزان

صحرا را نجات داده است. تعداد کشته شدگان نسبت به آن عده که قرار بود

کشته شوند، تقریباً هیچ است - گرچه بزرگترین سردار و رهبر سیاسی مردم

صحرا در میان کشته شدگان بود. خدمت همسر دلاورتن را به آزادیخواهان

ایران دست کم نگیرید خانم، و از بابت دستگیری او متأسف نباشید. من به شما

قول می دهم که کوچکترین صدمه یی نمی توانند به او بزنند.

همسر مستشیری، در یک آن تسلیم شد: شما... شما می دانید که او را کجا

بُرده اند؟

- هنوز نه؛ اما تحقیق می کنیم و خیلی زود به اطلاعاتان می رسانیم. می توانید به من بگویید که کسانی که او را بردند، چه نوع لباسی بر تن داشتند؟
- بله... همه شان پاسبان بودند. یک افسر جوان شهربانی هم بالای سرشان بود.

- خشن و بد دهان؟

- بله... بله...

- ابداً نگران نباشید! فرهاد را به تهران بیاورید و به ما اعتماد کنید خانم! خداحافظ!

- خدا نگهدار دکتر!

زن، یک لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت: دکتر!

- بله؟

- آن افسر شهربانی به شوهرم گفت: شما کسی را فراری داده یید که حکم اعدامش در دست ماست و علیه امنیت کشو اقدام کرده است.
- نگران نباشید خانم! حکم اعدام خود آن افسر هم در دست ماست...



یکی از روزنامه ها درباره ی واقعه ی صحرا نوشت:

عروسی خونین

« اختلافات قدیمی میان دو قبیله ی ترکمن، یک عروسی را به خاک و خون کشید. گروهی از افراد قبیله ی داماد، با تعدادی اسلحه ی غیر مجاز به مجلس عروسی حمله کردند و ده ها نفر از افراد هر دو خانواده را کُشتند.

ناظران این حادثه ی فجیع می گویند: تعداد زیادی بچه،
زیر دست و پا له شده است. »



و روزنامه ی دیگری نوشت:

هشدار به دولت

چگونه مجلس عروسی به مجلس عزا تبدیل شد.
« در یک عروسی ترکمنی، افراد خانواده یی که دختر را
قبلاً برای پسر خود خواسته بودند، قتل عام فجیعی به راه
انداختند و ده ها کشته و صدها زخمی بر جای نهادند.
مهاجمان موفق شدند با استفاده از تاریکی شب محل حادثه
را ترک کنند...»

... دولت باید در جهت رفع اختلافات قدیمی و جاهلانه ی
مردم صحرا، اقدام جدی به عمل آورد... ما، متأسفانه،
سالهاست که شاهد اینگونه حوادث خونین هستیم، و دولت
ها، تاکنون، تمایلی به حل اختلافات قبیله یی و قومی ترکمن
ها نشان نداده اند... »



مردم کوچه و بازار اما، به زمزمه، با خونسردی، آنطور که انگار از قلب حادثه
آمده اند می گفتند: دو هزار نفر از سران قبال ترکمن که مخالف حکومت شاه
بودند، به دستور شخص شاه، یکجا، اعدام شده اند. زن و بچه های این جماعت
هم همراه مردایشان به قتل رسیده اند. این که روزنامه ها نوشته اند « عروسی،

عروسی «، همه اش حرف مفت است. شاه، خود، شخصاً بر اعدام این افراد نظارت داشته. هفت سرهنگ که حکم اعدام را اجرا کرده اند، بلافاصله، درجه ی سرتیپی گرفتند. در روزنامه ها که خواندید. از دست اعلیحضرت نشان درجه ی دوی افتخار هم گرفته اند. می گویند صحرای محشری بوده. حالا دیگر هیچ یک از اقوام و قبائل ترکمن، رهبر و بزرگتر ندارند. هنگامه یی ست در صحرا. حدود چهار صد بچه فقط کشته شده. صد و پنجاه تا از بچه ها، می گویند که شیرخواره بوده اند. می گویند شاه، خودش، توی سر بعضی ها تیر خلاص را شلیک می کرده. می گویند بعضی از بچه ها را توی بغل مادرهایشان...

... من دوستی دارم که ترکمن است. می گوید که خواهرش این صحنه را از نزدیک دیده. شاه، دائماً ویسکی می خورده، سیگار می کشیده، و با صدای بلند فرمان شلیک می داده...

... من برادرم در گنبد کار می کند. می گوید همه ی مخالفان شاه را در یک نقطه جمع کرده اند، دورشان سیم خاردار کشیده اند، بعد روی این آدم ها نفت پاشیده اند و همه شان را آتش زده اند. شاه ایستاده بوده، نگاه می کرده و می خندیده .

من، دامادم...

ما، شش نفر از خانواده مان...

ما، خودمان...

بله... برادر خود من...

بله... من، خودم...



خبرچینهای شخص شاه، این خبرها را که به عرض اعلیحضرت می رسانند، اعلیحضرت، با دندانهای کلید شده و رنگ زرد زرد می گوید: من می دانم که این

ملت مادر... ترین ملت دنیاست، اما، اما هر قدر که این ملت مادر... باشد، من صد بار مادر... تر از این ملت... خواهند دید...

(شاه که صورتش زرد زرد شده بود رو به روی آلنی ایستاد و گفت: در طول این سالها، چهار بار لاقل چهار بار جلوی کشته شدن را گرفتم. شخصاً دستور دادم که تو را نکشند، و حتی نگذارند که کشته شوی. فکر می کنی چرا از یک آدم کُش حرفه یی ضدِ نظام، اینطور دفاع کرده ام؟ بله؟ عاشق چشم و ابرویت بوده ام؟ یا نه، فقط به خاطر آنکه برای معالجه ی پا درد مادرم چند داروی گیاهی به ایشان داده یی از خونت گذشته ام؟ ها؟ چه حدس می زنی؟

آلنی، آرام و بی اعتنا گفت: قصد تفریح داشته یید آقا! با من همان رفتاری را کرده یید که هر گربه ی مسلط، با موش گرفتار می کند. گربه، وقتی مطمئن می شود که برای موش راه فراری وجود ندارد، او را رها می کند و حتی به دویدن وامی دارد. گویا موش خسته لذیذتر باشد.

- هوم... اینطور فکر می کنی؟ بله؟

- اینطور باور دارم.

- تو یک یاغی معمولی نیستی مردک! تو بی ادب هم هستی. اوباشی. رذلی. تو جرأت می کنی به شاه مملکتی که لاقل دو هزار سال تاریخ شاهنشاهی دارد بگویی «گربه» و خجالت هم نکشی.

- پرسیدید آقا، جواب دادم. من بنا ندارم دروغ بگویم، و هرگز نگفته ام.

- دروغ می گویی مردک! دروغ می گویی. سراپای زندگی تو کثافت است و دروغ.

- حالا از من چه می خواهید آقا؟ برای چه مرا به اینجا آورده یید؟

- هوم... تو... تو نمی فهمی که من سؤال می کنم؛ فقط من؛ همیشه و در همه حال من. بیشتر از سی سال است که هیچکس از من سؤال نکرده است حتی ولیعهد. همه آنقدر صبر می کنند تا من سؤال کنم و یا جواب سؤال را

که نکرده اند و نمی کنند، بدهم.

- این مایه ی تفاخر نیست آقا! « شاه و گدا به دیده ی دریا دلان یکی ست. پوشیده است پست و بلند زمین در آب » آنها که از شما نمی پرسند، به این دلیل نمی پرسند که از شما می ترسند. حی پسر ارشد شما هم شما را موجود ترسناکی می شناسد که از شما چیزی نمی پرسد. من اما سالهاست که از هیچ چیز نمی ترسم از هیچ چیز که مرگ، حقیرترین آن چیزهاست، و شاهان، از چشم من، چیزی - جز فرمان مرگ نیستند و آلتِ فعلِ حقیرِ مرگ...
- هوم... خوب حرف می زنی... هنوز هم خوب حرف می زنی.

شاه به آلنی پشت کرد و آهسته از او دور شد دور و کوچک شد. در آن سرسرای وسیع، حقیر بود حقیرتر شد. شاه، در دلش، رنجی غریب و عظیم بود. در روحش، خنجری سخت فرو رفته و فرو نشسته. شاه بود اما شاید جمیع عواطف و احساساتش له و لورده نشده بود. شاید او هم مانند بسیاری دلش می خواست آلنی باشد، محبوب باشد، قلبِ بسیاری به خاطرش بتپد.



- آتابای! یک بار فقط یک بار در عمرت به من راست بگو! دست از حقه بازی و ریا بردار راحت و صریح بگو که این آلنی ترکمن، چطور آدمی ست. احساسات را بگو! برداشتت را بگو! « اعلیحضرتا » را رها کن مردک! امانت می دهم، نترس، بنال!

- من که او را نمی شناسم با او مُجالست و مؤانست که نداشته ام؛ رفیق میخانه و گلستانم که نبوده ام. آخر چطور بگویم؟

- گفتم احساسات را بگو! برداشتت را بگو! گری یا اینقدر خری؟ هاه؟

- اگر زیر سایه ی شما قرار می گرفت و نخست وزیرِ شما می شد...

- چه می شد؟ بنال!

- نمی دانم، اما فرق می کرد... حتی بزرگترین سرمایه داران و زمینداران صحرا عاشقش هستند و پناهِش می دهند و پول زیر دست و پایش می ریزند. با این کارها، گور خودشان را می کنند اما... اعتراضی ندارند... می کنند... هرکس که یک بار با او به گفت و گو می نشیند، مغلوبش می شود، اسیرش می شود. چطور بگویم؟ من تا به حال با چند تا از عاشق هایش حرف زده ام. یک شب، یک افسر عالی رتبه به من گفت: اگر هزار جان داشته باشم، هر هزارتایش را فدای آَلنی می کنم؛ اما اگر یک صد هزار جان داشته باشم...

...

...

- حتی یکی از آنها را فدای شاه نمی کنم. درست است؟

- بله... عین همین را گفت.

- آن افسر، هنوز زنده است؟

- خیر. اعدام شد.

- اگر نخست وزیر من بشود، می تواند این مردم را عوض کند؟

- اینطور آرزو دارم؛ البته اگر فرصت کافی به او بدهید که به مردم خدمت کند...



شاه، شاید سالهای سال نگذاشته بود آَلنی را بکشند تا یک روزی، باز هم شاید، نخست وزیرش بشود. فکر کودکانه یی ست؛ اما مگر افکار کودکانه به ذهن یک شاهِ ستمگر نمی آید؟ اما دکتر مصدق به شاه چیز بدی را اثبات کرد، و بد هم اثبات کرد. دکتر مصدق به شاه ثابت کرد که هرکس، حتی اگر مختصری - بسیار مختصر - هم شرف و شهامت داشته باشد، با شاهان کنار نخواهد آمد. نخواهد آمد. نخواهد آمد.

شاه، در آن سوی سرسرا، جلوی میز کارش، چرخید به طرف آَلنی. او هم آَلنی را کوچک می دید: کوچکِ بزرگ؛ کوچکِ عظیم و غول آسا؛ کوچکِ افسانه....

آَلنی اما در اتاق نبود. کنار گله، زیر تیغ برهنه ی آفتاب دراز کشیده بود. صحرا پهناور بود بسیار پهناور. آَلنی، خود را بیست ساله می دید. آَلنی، صحرای برهنه را بویید، و بوی صحرای خلوت خاموش را حس کرد، بوی گله، بوی پشم، بوی نَمَد، بوی شیر تازه، بوی علف، بوی آب چاه را. بوی مارال، مارال، مارال مهربانِ خسته را. آَلنی، دلش هوای صحرا کرد، هوای بیست ساله بودن و بودن در صحرا و کنار چاهِ آب مارال را دیدن. آَلنی، گریه داشت اما شنید که کسی فریاد می کشد: آَلنی!

آَلنی، نیم خیز شد. سوار رسید.

- سلام آَلنی! راه بیفت! آق اویلر با تو کار دارد.

- خبر بدی ست آریا؟

- نه... پدرت می خواهد تو را بفرستد شهر که حکیم بشوی.

آَلنی از جای جست.

- پیشِ گله بمان!

آَلنی بر پُشتِ اسب برهنه جهید و غبار شد.

- من اینجا هستم پدر!

- بیا بارت را ببند برو شهر! برنگرد مگر آنکه حکیم برگردی.

- من برگشتم پدر! من، حکیم برگشتم.

- پس کو؟ بساطت کو؟ قرار بود یک گاری دوا بیاوری.

- آق اویلر! شفا در دوا نیست، در شناختن مرض است. شفا در دستهای من

است.

- مادرِ پالاز! این چی می گوید؟

شاه گفت: حیف که گربه، دیگر، از بازی با موش خسته شده. وقتِ مرگ موش رسیده.

- من هم واقعاً خسته هستم آقا! شما نمی دانید که چقدر خسته هستم و چقدر احتیاج به استراحت دارم به خفتن، خاموش شدن، خاک شدن... اما مشکل شما بعد از خفتن من هم باقی خواهد ماند، و عظیم تر خواهد شد چرا که از گوری که مسلماً، تا سالها، هیچکس جایش را نخواهد دانست و نخواهد یافت، هزاران آلنی نو بر خواهد خاست؛ آلنی جوان، زبده، قدرتمند و تازه نفس. مثل این سخن را، روزی، رهبر بزرگ ترکمن ها - حضرت آمان جان آبایی - به من فرمود. چند لحظه قبل از مرگ. آمان جان را به خاطر می آورید آقا؟

...

- او و جمعی از بهترین یارانش، سالها پیش از این، به دست شما کشته شدند آقا!

...

- نداشتن وجدان، چقدر زندگی را آسان و حیوانی می کند آقا! من بالای سر آمان جان بودم...

...

- فدای تو بشوم آمان جان! قربانت بشوم الهی! کمی صبر داشته باش!
- ناراحت نشو آلنی! من بسیار خسته هستم. باید بروم. اما خاطرت جمع باشد که در وجود هر انسان با ایمان، یک آمان جان زندگی می کند... دنیا پُر از آمان جان است؛ پُر از آلنی، پُر از مُلا قلیچ... مُلا...

- نمیر مُلا! التماس می کنم نمیر! از خدایت بخواه که تو را به این زودی صدا نکند قلیچ! قلیچ! با مرگ تو همه چیز تمام می شود... همه چیز... همه چیز...

- نه آلنی نه... با مرگ من، خدا که نمی میرد... چرا می ترسی؟

- من با تو کار دارم قلیچ، نه با خدای تو...

- خدای من... خدای ت... ت... ت... تو... خدای ما، آل...

- می دانید آقا؟ فرق مبارز مؤمن با ظالم بی ایمان در این است که زندگی و مرگ، هر دو، موهیبتی ست برای مبارز مؤمن؟ اما زندگی و مرگ، هردو، عذابی ست برای ظالم بی ایمان... من، روی خاک آسوده ام، زیر خاک نیز آسوده خواهم بود... شما چطور آقا؟ شما چطور آقا؟

...

- همین جا می کشیدم یا بیرون اینجا؟ با دستهای خودتان یا با دستهای دیگری، آقا؟



- پیش از رفتنت دلم می خواهد قدری راجع به این « عرفان مادی » و « عرفان سوسیالیستی » که می گویند تو باب کرده ی و طرف دارانی هم پیدا کرده، چیزهای تازه یی بشنوم. میل داری، خود، درباره ی این ترکیب نامأنوس اما جذاب، در آخرین ساعت های زندگی ات، حرف بزنی؟ آلنی احساس کرد که شاه، هنوز هم دلش نمی پذیرفت که او را از دست بدهد. شاه بود اما شاید - کسی چه می داند؟ - شاید به « شاه بی رؤیا » تبدیل نشده بود. آلنی می دانست که بیماران مبتلا به سخت ترین سرطان های بدخیم هم هرگز « رؤیای شفا » را از کف نمی دهند.

آلنی، دلش سوخت. آرام و مؤدب گفت: چنین چیزی که می گویند، گمان نمی کنم وجود داشته باشد آقا! من هم هرگز در مقامی نبوده ام که بتوانم یک نظام فکری نو - آن هم نظامی تا این حد دشوار - را پایه گذاری کنم... من، ذره ی ناچیزی از بی نهایتی هستم که آن بی نهایت، مسلماً نمی تواند تشکل از ذره های ناچیز باشد چرا که هر ذره ی بی نهایت، خود، ناگزیر، بی نهایتی ست... شاه گفت: کمی واضح تر...

آلنی، مهربان جواب داد: ممکن نیست آقا! برای خودم واضح نیست تا بتوانم برای شما واضح کنم.



« مارال من! مارال نازنین من!

هرگز بر خاک زانو نزدم.

هرگز، در پیش ستمکاران، نادرستان، خائنان، فاسدان و دشمنان مردم، زانو بر خاک نزدم.

در آن دقایقی که گمان می کردند زیر آن فشارِ اهریمن آسا که بر گرده ی یکپارچه جراحتم می آوردند، زانو بر خاک نهاده ام، کاش جرئت داشتند و آن فاصله ی ناچیز میان زانوی من و خاکِ درگاهشان را می دیدند و می دانستند که آن فاصله، ناپیمودنی ترین فاصله ی هستی ست..

در آن دقایقی که گمان می کردند به من آموخته اند که برای آبد صورتم را از خاک، جدا نگه دارم، کاش جرئت داشتند و می دیدند که چگونه لب بر تن سوخته ی خاکِ منزلگاهِ خویش نهاده ام و عابدانه آن را می بوسم - با بوسه یی آبدی...

در آن دقایقی که گمان می کردند در آن خارستان بزرگ کویری که پیش رویم بود، پاهایم چنان خونین و چاک چاک از راه طی شده است که حاضرم هر فرمانی را که می دهند به امید یک لحظه استراحت بپذیرم، و هر عهدی را به خاطر یک لحظه چتر ببندم، کاش جرئت داشتند و می دیدند که چگونه خار خارِ خاکِ این کویر تاریخی را چون تاج واره ی عیسای ناصری، خاضعانه بر سر می نهیم...

در آن دقایقی که گمان می کردند که مرا، با ضربه های سوزنده ی نازیانه و آتشِ مُذاب و شمشیرِ تیزاب خورده، برای همیشه از نمازِ بر این خاکِ پاک باز

داشته اند، کاش، کاش، کاش که جرئت داشتند و می دیدند که روح من، چگونه در سجده ی آبدی بر مُهرِ معطرِ این زیاریگاه است...

حالیا، مارالِ من، مارالِ نازنینِ من! در این راهِ بلندِ دشوارِ خونینِ غمِ نشانِ به ظاهر بی پایان، لحظه یی به استراحت منشین! بجنگ مارال، التماس می کنم بجنگ!...».



قربان نیازی، از سوی همه ی گروه های مبارز و صحرا به « اعدام سیاه » محکوم شد. همراهان قربان نیازی، همگی کشته شدند - قبل و بعد از اقرار به همکاری با قربان نیازی.

یک ماه بعد از آن عروسی خونبارِ سوک انجام، یکی از یاران خوب آمان جان به نام **آنا گلدی**، که بعد از شهادتِ آمان جان به گروهِ مبارزانِ پنهانکارِ آَلنی پیوسته بود، با دلِ سوخته، از آَلنی آق اوایلر اجازه خواست که مجریِ حکمِ اعدامِ قربان نیازی باشد.

آَلنی گفت: مگر رَدِ پای او را پیدا کرده ید؟

- بله... من و چند نفر از رفقایم در تمام این مدت به دنبال او بودیم. با کُلِ خانواده اش، پنهانی، راهی عراق است، اما تا این لحظه از تهران بیرون نرفته. برای دادن دستمزد او و گروهش، معطلش کرده اند. نمی خواهند دستمزد کشته شده ها را به او بدهند، و نمی خواهند خودش را بکشند چون فکر می کنند برای کشتارهای بعدی به وجودش احتیاج خواهند داشت. ما، پیشاپیش به طرف کردستان می رویم. دو سه نفر هم پی او می افتند. در میان می گیریمش تا جایی که بشود عمل کرد.

- حق پشت و پناهتان باشد!

پانزده روز بعد، آناگلدی و دوستانش، در بیابانهای نزدیک سندج، راه بر یک

اتوبوس بستند. قربان نیازی و همسر و شش فرزندش را پیاده کردند. قربان نیازی و چهار پسرش را کشتند. بیست و شش گلوله در تن قربان نیازی شلیک کردند.

آناگلدی به همسر و دو دختر قربان نیازی گفت: می دانید چرا اینطور مثل سگ کشته شد؟

همسرش - مثل سنگ - گفت: بله. مردانِ خوبِ صحرا را کشته بود. حضرت آمان جان آبایی را، و خیلی های دیگر را.

- وقتی به آجی قوشان حمله کرد، چهار بچه هم کشته شدند. این چهار پسر به جای آن چهار.

همسر قربان نیازی - مثل سنگ - گفت: باشد. عیب ندارد. من و دخترهایم برمی گردیم صحرا. دیگر چرا فرار کنیم؟
مثل سنگ. مثل سنگ.

آنا گلدی گفت: برگرد. اگر دلش را داری برگرد!

همسر قربان نیازی جواب داد: دلش را دارم بیشتر از این هم دارم. از هم جدا شدند. آنا گلدی و یارانش به طرف دو جیبی رفتند که پشتِ تپه ها پنهان کرده بودند. همسر قربان نیازی، به آن طرفِ جاده رفت - با دو دخترش - تا شاید وسیله یی او را به تهران بازگرداند.

هاجر - همسر قربان نیازی - از کنار جاده، ناگهان فریاد کشید: آهای آنا گلدی بدبخت که به هاجر می گویی: «اگر دلش را داری برگرد!» شوهر بد کارم را من لو دادم که به چنگ شما افتاد. من شوهرم را دوست داشتم، اما اگر قبل از آن کشتار سیاه هم بو می بُردم که چه جنایتی می خواهد بکند، همان وقت، حتماً او را لو می دادم - به قیمت همه ی زندگی خودم و بچه های نازنینم. می شنوی آنا گلدی بدبخت، که چهار پسرِ نازنینم را به جای چهار بچه یی که شوهرم در تاریکی شب کشته بود، روز روشن کشتی و رفتی؟ می شنوی؟ من

می دانم که تو برادرزاده ی همان آنا گلدی عاج (۱) هستی که به دست شوهرم کشته شد. من سالها صبر کردم تا فرصتی برای لو دادن شوهرم به دستم بیفتد، و افتاد... قربان نیازی را من لو دادم. گزارش این سفر را هم من دادم. آنا گلدی بدبخت! برو از شاماق بپرس تا همه چیز را به تو بگوید!

آنا گلدی، خاموش، وسیله اش را از پشت تنه برداشت، بازگشت، هاجر و دختران گریان ترسانش را سوار کرد، آنها را به صحرا برگرداند، و جار زد: «هاجر، شریک جرم همسرش نیست» و خود، هفت سال، هفت سال غزلت اختیار کرد، از پالاز آق اوایلر هم تنها تر شد و دردمند تر و خاموش تر و در این هفت سال - هفت سال - نه پای برهنه اش را با پایپوشی پوشاند، نه سر برهنه اش را با کلاهی، نه جامه نو کرد، نه موی سر و صورت کوتاه، نه خوراک آنقدر خورد که دمی گرسنه نباشد نه آب آنقدر که دمی تشنه، و دل به دُعا و ندبه و زاری خوش داشت - چندانکه یاماق آی دوغدی در برابر او هیچ نبود، و چنان می گریست که

پانوش:

۱- داستان زندگی پُرشور آنا گلدی عاج را جداگانه طراحی کرده ام. جنبشی بود ضد رضاخانی، مربوط به سالهای ۱۲ - ۱۳۱۰ به رهبری آنا گلدی عاج. این جنبش، پتک طلای، یا آلتون توقماق نامیده شده است.

از بنیان یابی و حرکت های نخستین قیام آلتون توقماق، تا این لحظه، اطلاعات مستندی به دست نیآورده ام؛ اما این را می دانیم که در سالهای ۱۲- ۱۳۱۰، سرهنگ بصیر و یک گروهان سرباز به دنبال آنا گلدی عاج بودند. برخورد، در دهکده ی سلاخ پیش آمد - که این دهکده، بعدها بصیرآباد نام گرفت. در برخوردی که پیش آمد، سرهنگ بصیر و همه ی سربازان او - به جَز دو تن - به دست آناگلدی و یارانش کشته شدند. دولت، قشونی به سلاخ فرستاد. آنا گلدی و گروهش شکست خوردند. قشون رضاخانی دهکده را آتش زد و تمام اهالی را - بدون استثنا - کشت. آنا گلدی عاج و یارانش به تنگه ی آلتون توقماق رفتند و مبارزه علیه رضاخان را پی گرفتند. کسانی هم به آناگلدی پیوستند. در میان ایشان، ترکمنی بود به نام قربان نیازی که به آنا گلدی خیانت کرد و او و گروهش را به کشتارگاه رضاخانی بُرد.

هیچ زن فرزند مُرده آنگونه نمی‌گرید، و هفت سال، هفت سال همانگونه با دلی سوک باران زیست، و پند هیچ رفیق و خویش نپذیرفت، و اندرزهای آلنی و قلیچ بلغای دلاور را هم، و آنقدر در خلوت و عزلت ماند تا از او پوستی بر استخوانی سوخته بیش بر جای نماند، و گریه و زاری زن و فرزند نیز در او اثر نکرد که نکرد تا پس از هفت سال، سحر گاهی، بعد از نماز صبح، هاجر آمد با دو دختر دَم بختش، و گفت: گناهت را بخشیدم آنا گلدی مرد! از همان اول هم بخشیده بودم اما آن بخشش اعتباری نداشت، این دارد. حال به خاطر دختران خوب خودت و دختران خوب من - که آنها پدر می‌خواهند اینها عمو - برخیز آنا گلدی! مویه بس کن، عذاب دادن تن هم. تن، هدیه ی خداوند است. چندان میازارش که دهنده به خشم آید و از داده پشیمان شود! دانستم که به راستی مردی، و آن کشتار به ناحق را به خاطر حق کردی...

آنا گلدی برخاست.

برخاست، برخاستنی .



باز، به عقب گردیم.

بیست و سه روز بعد از فاجعه ی « عروسی خونین »، حادثه ی خونبار و شگفت انگیز دیگری در گنبد کاووس اتفاق افتاد که مطلقاً قابل تصور نبود و هیچیک از سازمانهای سیاسی صحرا هم در ایجاد آن نقشی نداشت - گرچه بعدها، حکومت مرکزی، رَد پای دکتر آلنی آق اوایلر را در گوشه و کنار این ماجرا یافت، و بر این یافته ها در نخستین محاکمه ی آلنی پای فشرده. از آنجا که این حادثه، ریشه های بسیار عمیق دارد و بسی شورانگیز است و پای گروهی از مردم خراسان را به نهضت صحرای ترکمن می‌کشد و پیوندهای بین جنبش آبابی را با جنبش های وسیعتر در ایران نشان می‌دهد، و ما با طرح این حادثه

ناگزیر خواهیم شد پای گروهی از شخصیت های تازه را به داستان بلند خود بکشانیم و داستانِ بزرگِ دیگری را در درون این داستان جای بدهیم - که البته کاری ست کلافه کننده، و نه به مصلحتِ خواننده، ترجیح می دهیم که از این حادثه ی غریب جانبازانه ی دلاورانه ی بی همانند که به «شورش پادگان مشهد» (۱) شهرت یافته در حدّ اختصار یاد کنیم و طرح وسیعِ آن را به زمانی دیگر و نویسندگان دیگر واگذار کنیم:

از سالها پیش، آمان جان آبایی با گروهی از افسرانِ جوانِ با ایمان وطن خواهِ ضد استبداد در پادگان مشهد، رابطه یی دوستانه و هم اندیشانه برقرار کرده بود. چگونه؟ نمی دانیم. این رابطه، تدریجاً استوار و استوارتر شد تا آنجا که این گروه از افسران، تن سپردند به این خطر بزرگ که اسلحه و مهمات مورد نیاز آمان جان آبایی را - جهت برپایی یک قیامِ محلیِ مُسری - از انبارهای مهات پادگان مشهد تأمین کنند - و کردند.

آنها، بدون عجله، خونسردانه، مختصری هم شادمانه، در امتداد زمانی طولانی، صندوق های کوچکی از سلاح های سبک و خرج و خوراک آنها را برای آمان جان فرستادند - بسیار ماهرانه و مخفیانه - و آمان جان نیز این جنگ ابزارها را در ارتفاعایت جنگل گلستان جاسازی و پنهان کرد.

گفتیم: بیست و سه روز بعد از فاجعه ی «عروسی خونین»، حادثه ی خونبار دیگری در گنبد اتفاق افتاد، اما نگفتیم که این حادثه، تا به گنبد رسید و خونبار شد، بیست و سه روز عُمر کرد.

سرهنگ نوایی، مسئول پادگان مشهد - پیمان بسته با آمان جان آبایی - به مجرّد اینکه از مرگ آمان جان و یاران او باخبر شد به خود گفت: «حال، آنها

پانوش:

۱- در زمان وقوع این حادثه نیز، طبق معمول، تغییراتی دادم در خدمت ساختمان داستان.

برای تصرف ارتفاعات گلستان بار می بندند. در آنجا انبوه سلاح های ما را می یابند. ارسال کنندگان را برق آسا شناسایی می کنند و ما را برق آسا به جوخه ی اعدام می سپرند. کشته شدن بی درنگ، محتوم است - مگر آنکه پیشدستی کنیم و جنگل گلستان را، ما، به تصرف درآوریم. آنوقت، لافل، جنگ مطبوعی خواهیم کرد و کشته خواهیم شد.»

افراد تحت فرماندهی سرهنگ نوایی، بدون شک فدایی او بودند و یکی از این عاشقان، **سرگرد اسکندانی** - معاون سرهنگ نوایی بود.

سرهنگ نوایی که طبع و بیانی دلنشین و شاعرانه داشت و از آن رزمی های اهل بزم بود، اسکندانی را طلبید و گفت: خب... اسکندانی عزیز من! سرنوشت، مثل مادیان رم کرده، ما را به ناگهان برداشته است و می برد هر جا که خاطر خواه اوست. دیگر مهار کردن چنین مادیان مست برآشفته یی کار من و تو نیست اسکندانی عزیز!

- در خدمت شما، تاخت شرینی کردیم؛ به پایان تلخش می ارزد، قربان!
- هنوز زود است که از پایانش سخن بگوییم. من نقشه یی دارم جسورانه و دیوانه وار که نشان می دهد وطن پرستان و آزادی خواهان، عقل شان پاره سنگ می برد که در جهانی چنین، که ظلم و خیانت بر سراسرش حکومت می کند، مخالف ظلم اند. شاید هم سرشان برای پُرشکوه مُردن درد می کند. فقط همین.
- امر بفرمایید قربان! من و افراد تحت فرماندهی من، یکپارچه در خدمت شما هستیم.

- بارمان را ببندیم و راه بیفتیم به طرف گنبد. سرِ راهمان پادگان گنبد را تصرف کنیم، مهماتش را برداریم و بزنیم به جنگل. در جایگاه آن یاغی بزرگ مستقر شویم و از آن جایگاه، سرسختانه دفاع کنیم. در این حال، دست کم، می جنگیم و کشته می شویم. مُفتِ مُفت، با خِفَت، اعداممان نمی کنند.
- آماده ی حرکتیم قربان! هم امشب.

- تو هم کم از ما شیخ نیستی ها، اسکندانی عزیز!

- عین واقعیت را به عرض رساندم قربان! هم امشب می توانیم حرکت کنیم، و جسارتاً عرض می کنم که امشب، بهتر از فرداست، هم الان بهتر از دو ساعت دیگر. جناب سرهنگ! افراد، عاشق شما هستند. دردمندند و جان به لب رسیده. به اشاره یی محتاجند. بیازماییدشان و بعد فرمان حرکت بدهید.

- اگر به آزمایش بیندیشم همه ی جرئتم را از دست خواهم داد. تا اینجا راه را خُلوّاره آمده ایم، الباقی اش را هم می رویم. بی هوا خوب است. لوطیانه. مشهدی وار. اما... ایل و تبارمان را چه کنیم؟

- بی خبر بگذاریم شان. جسارتاً عرض می کنم: کمی دیرتر گریه آغاز کند، باز هم غنیمت است.

- اگر گرگان بگیرندشان چه کنم؟

- نمی کنند این کار را قربان! زن و فرزندان افسران ارتش را ارتشی ها گروگان نمی گیرند. از زیان چنین کاری مُطلع اند قربان!

- چند نفر را می توانیم راه بیندازیم؟

- حدود نود نفر. یازده افسر - البته با خودمان - و الباقی...

- بسیار خوب! برویم!

- امشب!

- تو گفתי بهتر از فرداست، اسکندانی عزیز!

- سپاس جناب سرهنگ! هر قیامی، نقطه ی آغازی دارد و نقطه، همیشه، کوچک به نظر می رسد.



ممکن نبود. درگیری آغاز شد و مصیبت.

راه افتادند و آمدند. به همین ساده گی. هیچکس تمرد نکرد. حتی آشپز و

آبدارباشی پادگان هم گفتند: قیام، غذا می خواهد، چای می خواهد. ما را بگذارید اینجا که چه بشود؟ از غصه ی دوری تان هلاک شویم؟



راه افتادند و آمدند. به همین سادگی. به همین سادگی هم پادگان گنبد را تصرف کردند. به فرمانده و افسران پادگان گفتند: یا با ما، یا دور از ما. به هرحال نمی کشیمتان. کاری نکرده یید که بکشیمتان. انتخاب کنید! این یک جنگ واقعی ست علیه حکومت ظالم.

دو افسر جوان ماندند. فرمانده و پنج افسر رفتند - با زیر جامه هایشان که رنگ و بوی عرق تن هم گرفته بود و به خاکستری نزدیکتر بود تا سفید. آنها، تیز و بُز، گرگان و ساری را در جریان واقعه گذاشتند و از طریق ساری، سراسر خطه ی شمال و پایتخت را. از گرگان، بیدرنگ، بنا به دستور فرماندهی کُل، یک گردان حرکت کرد و از ساری یک تیپ - با سلاح های سنگین و سبک.

دشواری کار برای سرهنگ نوایی و دوستانش در این بود که مسیرهای جنگلی را به درستی نمی شناختند - به خصوص مال روهای دست نخورده ی گم و گور را که فقط بَلَدَهای نهضتِ آبایی می شناختند و ارتش، بعد از « عروسی خونین »، همه ی راه های صعود به ارتفاعات را بسته بود. فقط کوره راه های مخصوص شب پیمایی مانده بود که پیمودن آنها، بی بَلَد، در این زمان، آلنی در صحرا بود و سرگرم معالجه ی مجروحان.

رئیس شهربانی گنبد، نشست و خطر کرد و تاخت به صحرا - تک. ساعت یک بعد از نیمه شب، وارد اینچه برون شد. آلنی، بیدار بود. با صدای جیپ از چادرِ مادرش بیرون آمد و پشت چادرِ آریاچی پنهان شد. سگها، غریبه را در میان گرفتند. آلنی، غریبه را شناخت. یاد یاشا در دلش زنده شد یاد کبتر هم.

- صبح به خیر، رئیس! خوش خبر باشی!
- سلام دکتر! فقط چند کلمه حرف دارم.
- خدا کند خبر دستگیری و اعدام کسی نباشد.
- بدتر از اینهاست.

قلب آلنی لرزید. چندان که به نظر می رسید، پولادین نبود.
(گروه سرهنگ نوایی، تازه به جانب جنگل حرکت کرده بود.)
رئیس شهربانی، به اختصار اما دقیق، کل داستان را نقل کرد.
عرق سرد بر سراسر تن آلنی نشست و بر پیشانی بلند روح او نیز؛ و در آنی،
رئیس شهربانی گنبد را بسیار شجاعت‌تر از خود یافت.
- چه کنیم رئیس؟ یعنی چه می توانیم بکنیم؟

- دکتر آق اوایلر! همه شان کشته خواهند شد، همه شان و شما می دانید که
آنها مردان کم قیمتی نیستند. سالها جان کنده اند و در قلب اضطراب و مرز
مرگ زیسته اند - به خاطر وطن، به خاطر آزادی.
- نمی شناسمشان؛ اما حرفتان را درست باور می کنم.

- دکتر! ارتفاعات گلستان، من مطمئن می دانم که غرقِ مهمات است، و
بیشترش را هم حضرت آبایی از همین گروه گرفته بود.
آلنی، در برابر چنین بزرگی، «از کجا می دانید؟» را پرسشی مبتذل و ابلهانه
دانست. مرد، آنجا، رو به روی او ایستاده بود - بی واهمه، از جان گذشته،
خونسرد.

رئیس شهربانی، تند اما با صدای کوتاه گفت: متأسفم که مرا، مطلقاً در جریان
«عروسی خونین» نگذاشته بودند، و الا به هر قیمت که بود حضرت آمان جان را
مطلع می کردم. من، سالها، افتخارِ رفاقتِ با ایشان را داشتم. شهادت حضرت
آبایی، سخت ترین ضربه به زندگی عاطفی من بود. همانقدر که مرگِ یاشا شما را
آزار داد، مرگ آبایی، مرا.

آلنی، وامانده، رئیس شهربانی گنبد را نگاه می کرد - زیر نور کم‌رنگ ماه غبار گرفته - و هر دم بیشتر شیفته ی او می شد و افتاده ی درگاه او.

- سؤال کردم «چه می توانیم بکنیم؟» جوابی لطف نکردید.

- اهل این میدانها شما هستید نه من. یک رهبر سیاسی خوب، باید بتواند، به وقت ضرورت، در لحظه تصمیم بگیرد، در کمتر از ثانیه؛ و مسئولیت تصمیمش را هم شخصاً عهده دار شود.

- من «یک رهبر سیاسی خوب» نیستم. از بد روزگار به دام این مقام افتاده ام. من یک سرباز همیشه سربازم، رئیس! اما به چشم. تصمیم می گیرم و مسئولیتش را هم می پذیرم.

رئیس شهربانی، با چیزی شبیه ته مانده ی از یاد رفته ی یک لبخند که در کُنچ لبی خنده از یاد بُرده مانده باشد گفت: مدتها پیش، یک بار، در یک فرصت کاملاً مناسب، تا نزدیکترین فاصله ی من آمدی، تا جایی که می توانستم بسیار آهسته به تو بگویم: «آلنی او جای یموی! من با تو هستم. از من نترس!» از آن زمانی حرف می زخم که آن اعلامیه را در دفاع از یاشا منتشر کرده بودی... اما تو، آنچنان گریختی که من مطمئن شدم که هرگز چیزی بیش از یک رهبر سیاسی محافظه کار تیزهوش نخواهی بود. حال، کاری کن باور کنم که واقعاً و عمیقاً یک سربازی، و جاه طلبی های یک رهبر سیاسی در تو نیست. این کار، رابطه ی ما را با هم مطبوع تر و عمیق تر می کند.

- به چشم قربان!



آلنی، مثل یک سرباز، خبردار ایستاد تا **بشارتی** برود و سوار شود و روشن کند، اما نتوانست مثل یک سرباز بماند و رفتن آن جوانمرد به جان آمده را ببیند. احساس بر او غلبه کرد، احساسی که هرگز نظیرش را نسبت به پالاز هم

در خود نیافته بود. پس، جلو رفت، نزدیک در جیب ایستاد، کمی خم شد به داخل جیب، یک لحظه سکوت کرد و بعد به زمزمه گفت: رئیس! می خواهم بگویم « شما حقیقتاً لایقِ کِبتر هستید » اما می بینم که در این حرف، مدح شما، چندان که باید، نیست. به عکس می گویم شاید درست درآید: شما مردی هستید که کِبتر حقیقتاً لایق شماست.

یکباره زیر نور آن ماهِ غبار گرفته ی رفتنی که پرتو ناچیزی به چهره ی مردانه ی بشارتی می بخشید، آلنی دید که اشک، اشکی سرشار از ذلتِ باشکوه عشق، از چشمان مردی که خشونتش پشت همه ی مجرمان و حتی پاسبانها و افسران جوان را می لرزاند، فرو چکید. فرو لغزید و چکید. آلنی، هرگز اینگونه دوست داشتن را تجربه نکرده بود، و هرگز هم تجربه نکرد.

آلنی، مَلِکِ مُسَلِّمِ خودش را عاشق بود یا مالکِ مُسَلِّمِ خودش را. آلنی، مغلوب « زنی در دوردستها » یا « زنی دور از دست » نبود؛ عاشق رؤیای عشق به یک زن نبود؛ عاشق دختری که در اوج جذابیت بخواند و با نهایت خشونت براند نبود. آلنی « سوزِ حسرت آمیزِ دوست داشتن » را نمی شناخت. گالان او جای عاشق هم همینطور بود. دید، پسندید، چید و عاشقِ آن شاخه ی پُرشکوفه یی شد که در باغچه ی خانه ی خود کاشت. گالان، هیچگاه، تن به دوری عاشقانه نسپرد، هیچگاه مجنون و در به در سولماز نشد، شکسته ی او، بسته ی او، برده ی او نشد مگر آنگاه که سولماز را پیش روی داشت. گالان هیچگاه به این نیندیشید که زنی را در آن سوی رودخانه می خواهد که زمانی باید تصاحبش کند. نه. تصاحبش کرد و آرام آرام در مقابلش به زانو درآمد؛ آرام آرام ذلیلش شد، شیفته اش شد، مُریدش شد. سولماز هم همینطور بود.

– اگر راست می گویی که مرا می خواهی به چادرم بیا – زمانی که همه هستند – و مرا، پیش چشم پدرم و برادرهایم بردار و به خانه ات ببر! من، فقط مال تو خواهم شد. فقط. برای آبد.

بله... آلنی در باب عشق، چیزی کم داشت و همیشه هم کم داشته باقی ماند. به همین علت هم حیرت زده مستأصل بلامتکلیف افسرده بر جای ماند و نگاه کرد.

– به او بگویند دکتر! به او بگویند! او در تمام دنیا فقط حرف شما را قبول می کند... و من او را سخت می خواهم، سخت و بی حساب...

– حس می کنم دوست من! اما کبتر، مسلماً، تا زمانی حرف مرا قبول می کند که من نخواهم با حرف هایم آزادی انتخاب را، در قلب و روح او محدود کنم؛ اما نکته یی بسیار مهمتر از توصیه ی من – که او با شما زندگی کند – وجود دارد که باید از آن باخبر شوید: کبتر، یک هوس داشت، که من بودم، و یک تکیه گاه دارد، که شما هستید. کبتر، در کتاب قلبش، جای خاصی را به شما داده است، و من می دانم که این جا را به هیچکس دیگر نخواهد داد. به او نشان بدهید که یک نظامی با عاطفه نیستید بلکه انسان با عاطفه یی هستید که به دلائلی منطقی نظامی شده یید. به او، با نهایت قدرت، و بدون هیچ واهمه و تزلزل، پیشنهاد زندگی مشترک بدهید! بگویند که «باید» بپذیرد، و اگر مردد است و میل دارد، نظر مشورتی مرا هم بخواهد.

– عیناً همین کار را خواهم کرد و تمام مسئولیت این اقدام نظامی را هم به گردن شما خواهم انداخت.

– قبول، و صبح به خیر. من، بلافاصله بعد از رفتن شما، در حدِ امکاناتم اقدام می کنم – برای نجات این گروه.

– دکتر! با اینکه درگیری میان قوای سرهنگ نوایی و نیروهای دولتی، از هم اکنون آغاز شده، من فکر می کنم که شما، تا پایان امشب، نهایتاً تا دم صبح فردا وقت خواهید داشت که قوای نوایی یا لاقل بخش مهمی از آن را نجات بدهید. توصیه ام جنگیدن در کنار آنها نیست، از معرکه بیرون کشیدن آنهاست و فراری دادنشان.

- اطاعت می کنم دوست من اما، در این لحظه های بحرانی که هر ثانیه اش بسیار می ارزد، سئوالی را به ذهن من فرستاده یید که اگر از جواب آن بی خبر بمانم، هرگز، تا پایان عمر، احساس خالص آرامش نخواهم کرد. شما، در قلب میدان مبارزه ی سیاسی هستید. شما، به دلیل آنکه نظامی هستید، قاعدتاً باید، قبل از هر چیز، به خاطر نجات میهن تان وارد این معرکه شده باشید به خاطر سربلندی ایران. اینطور نیست دوست بزرگ من؟
- همینطور است.

- کدام یک را بیشتر عاشقید؟ وطن را یا کبرتر را؟
- این سئوال، از شما که می گویند دریا دریا دل دارید، تعجب آور است؛ اما جواب می دهم: قلب، خاکِ خوبی دارد. تو می توانی، در زمان واحدی، هزاران هزار درخت در آن بنشانی و تمامی آنها را هم بیایی، عزیز بداری، و به درستی برویانی. در قلب، همانطور که دوست داشتن، جای نفرت را تنگ نمی کند، دوست داشتن، جای دوست داشتن را هم تنگ نمی کند.
- این جواب، که جواب هوشمندانه یی ست، صدها سئوال به دنبال می آورد که بعدها، در فرصت های دیگر، تک تک آنها را عنوان خواهم کرد. خداحافظ رئیس!
- خدا نگهدار آلنی اوجای یموتی!



آلنی، دیگر، تا پایان عمر، بشارتی را ندید. ندید. ندید. باور کنید که ندید. روزگای عجب بی رحمانه بازی می کند.
در یک دیدار کوتاه در سَحَری غمبار، آلنی و بشارتی آنچنان به هم نزدیک شدند که انگار چهل سال است دوستند و چهل سال دیگر دوست باقی خواهند ماند.

آلنی، دیگر، تا پایان عُمر، بشارتی را ندید اما بعد از اعدام بشارتی، یاد گرفت
که ترانه یی را که زنده کننده ی خاطره ی بشارتی بود، زیر لب زمزمه کند - و تا
پایان عمر هم زمزمه کرد:



مرا ببوس!

مرا ببوس!

برای آخرین بار، خدا تو را نگهدار،

که می روم به سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته، گذشته ها گذشته،

منم به جستجوی سرنوشت.

در... میان توفان، هم پیمان با قایق ران ها.

گذشته از جان، باید بگذشت از توفان ها.

به نیمه شبها، دارم با یارم پیمانها.

که بفروزم، آتش ها در کوهستان.

آه...

شب سیاه، سفر کنم.

ز تیرِ راه، خذر کنم.

نگه کن ای گلِ من

سرشکِ غم به دامن

برای من میفکن!

دختر زیبا!

امشب بر تو مهمانم، در پیشِ تو می مانم،

تا لب بگذاری بر لبِ من

دختر زیبا!
این برق نگاهِ تو، اشک بی گناهِ تو
روشن سازد یک امشب من...
مرا ببوس!
مرا ببوس!



این ترانه را یکی از دوستان خوب آلنی، شاعری به نام حیدر رقابی ساخته بود، و یکی از یاران مهربان و خوش صدای آلنی به نام گل نراقی که سوارکار زنده یی بود و گهگاه در میدانهای اسب، در کنار آلنی می تاخت، خوانده بود - به خاطرِ بشارتی اما نه به خاطر حزبِ بدکاری که بشارتی و ده ها دلاور همچون او را، رایگان، به دژخیمان پهلوی سپرده بود؛ فروخته بود، فروخته بود، فروخته بود...

« مرا ببوس »، ترانه یی شد که جملگی آرمان خواهان و عاشقان آزادی در سراسر ایران آن را زمزمه می کردند و تیری شد زهرآلود و سوزنده در قلب نظام دژخیمان...

مردم کوچه می دانستند و می گفتند که این ترانه، از زبان سرهنگ بشارتی ست، خطاب به تنها دختر کوچکش سولماز، در شب قبل از اعدام.



تاج پردی، از نزدیکترین یاران آمان جان بود و بلد تمام عیار منطقه ی گلستان. تاج پردی، مدتهای مدید، در نقش رابط بین پادگان مشهد و حضرت آمان جان انجام وظیفه کرده بود. تاج پردی، از « عروسی خونین » جان سالم به در برده بود.

آلنی به دیدار تاج بردی رفت و داستان را برای او باز گفت.
تاج بردی گفت: بیشترشان وقت عبور از رودخانه کشته می شوند چون که
سربازهای دولتی، آن طرف رودخانه در سنگر نشسته اند. کم اند اما جایشان
خیلی خوب است.

- چه باید کرد، تاج بردی؟

- در هر حال آنها مجبورند به جنگل بزنند - که یقیناً تا به حال زده اند -
چون که بیرون جنگل، در جاده، در دشت و در آبه ها، همه شان را به فوریت می
کشند یا دستگیر می کنند و بعد هم اعدام. هیچکدامشان جان سالم به در نمی
برند. این است که مجبورند به جنگل بزنند و آنجا هم برای نابلدها یک تله ی
بزرگ است.

- راهی بیاب! برای مشورت و یافتن راه آمده ام. رسیدن به بُن بست که دیگر
مشورت نمی خواهد.

- ما، خیلی که همت کنیم فقط می توانیم ته مانده ی آنها را نجات بدهیم. اگر
از سدِ سنگرها بگذرند و مسیر شرقی را پیدا کنند می رسند به « ارتفاعات
تاریک ». آنجا دیگر، کار همه کسی نیست که درگیرشود. اینها سوار خواهند بود
و دولتی ها پیاده. من از جبهه ی شمال شرقی به جنگل می زنم خودم را به
ارتفاعات می رسانم، و هرچند نفرشان را که زنده مانده بودند برمی دارم و از
همان مسیر برمی گردانم، و بعد...

- بعد؟

- به جُز ترکمنستان روسیه جایی نداریم که ببریمشان.

- طرفدار روسها نیستند. ملی هستند و ضد کمونیست.

- به من می گویی؟ خوب می شناسمشان. شش سال با آنها کار کرده ام اما
عیب ندارد. به جایی می برمشان که لاقل، تا مدتها، به روس ها تحویلشان
ندهند.



به همین سادگی. تاج بردی، کاری را که گفته بود، کرد. تک و تنها. به همین سادگی: جامه ی هیزم شکنان را به تن کرد. تبر و ارّه برداشت. دو تا قاطر پیش انداخت و راه افتاد و رفت - بدون اسلحه ی گرم. از جبهه ی شمال شرقی وارد جنگل شد. دو درّه را رد کرد و از درّه ی سوم کشید بالا - از کوره راهی که پای هیچ سربازی به آنجا نرسیده بود. به همین سادگی. خیلی هم سریع این کارها را کرد؛ اما، به هر حال، باید قبول کرد که دیر شده بود...



تاج بردی اشتباه می کرد. اشاره ام به «سنگرهای آن سوی رود خانه» است. دو افسر پادگان گنبد - که بچه های خیلی خوبی بودند - توانستند برای چند لحظه، سنگرنشینان را بفریبند. سربازان منطقه، این افسران جوان شاد و شنگول را خوب می شناختند. سربازان مناطق دیگر هم آهسته آهسته با آنها آشنا شده بودند.

دو افسر جوان، شاد و خندان، به سربازان گفتند که در تعقیب یک گروه از یاغیان آبایی به منطقه آمده اند. راه، برای لحظه یی باز شد. همه گذشتند. راه بسته شد. خبر رسید: «هیچ نیروی ناشناسی نباید از سنگرها بگذرد! یک گروه از یاغیان وابسته به آبایی، لباس نظامی پوشیده اند و می خواهند از سنگرها بگذرند و به ارتفاعات بروند. دو افسر خودی هم همراه این گروه ند. همه شان را به مسلسل ببندید! هیچ مذاکره لازم نیست».

مسلسل ها از غرب به شرق چرخید و به کار افتاد.

دو افسر جوان که تا آخرین دقایق در سنگرها مانده بودند و با سربازها خوش و بش کرده بودند و آنها را خندانده بودند و بعد، خرسند و خونسرد

«خدانگهدار!» گفته بودند و پاشنه ها را به هم کوبیده بودند و سلام نظامی داده بودند و راه افتاده بودند و حتی از لابلای درختان هم، باری، چرخیده بودند و دست تکان داده بودند و یکیشان فریاد کشیده بود: «هرکس می داند خون چه رنگ است به پهلوی دستی اش بگوید» و همه قاه قاه خندیده بودند، تن های مبارکشان زودتر از دیگران سوراخ سوراخ شد. خنده، هنوز روی لبهای جوانشان مانده بود که کتاب کم وَرَقِ زندگی شان را بستند و به صندوقچه ی ابدیت سپردند. خنده روی لبهای جوانشان مانده بود. در اعماق قلب های جوانشان هم، یکی شان نامزد داشت: دختر عمویش را به اسمش کرده بودند. آن یکی عاشق یک دخترِ ترکمن بود. مگر می شود که نداشته و نبود؟ سنگ است آنکه ندارد و نیست. آن جامعه گرای بزرگ، یقیناً اشتباه می کرد که می گفت: «خانواده از قدرت انقلابی فرد می کاهد». آخر چرا بکاهد؟ عشق به محبوب، مثل عشق به فرزند، مثل عشق به خانواده، مثل عشق به وطن، مثل عشق به انسان، مثل عشق به آرمان، به اندیشه، به عشق، به طبیعت، به خدا، مثل هر عشق بی آرایش دیگر، یک نیروست؛ یک نیروی عظیم علیه ظلم و شقاوت.

بیازمای! کاری ندارد که: «اول، عاشق شو! آنگاه ببین آیا بُزدل هم می شوی؟ خائن هم می شوی؟ رذل هم می شوی؟ نه... آنچه انسان را از خود بودن بازمی دارد عشق نیست، بَدَلِ عشق است، یا چیزی که با همین کلمه بیان می شود اما هیچ نسبتی با نفس عشق ندارد». آلنی اوجا گفته است.

خنده روی لبهای جوانِ شان مانده بود.

شاید، کسی چه می داند؟ شاید خداوندِ ایشان، ایشان را فرمان بدهد که با همان خنده زندگی بهشتیِ خود را آغاز کنند...



سرهنگ نوابی، با صدای بم گرفته یی که به او نمی آمد گفت: برای من نه؛ اما

برای تو بسیار زود است اسکندانی عزیز من!
 من، رفتنی هستم که می روم؛ تو ماندنی هستی که می روی.
 من گلِ هفت روز در گلدان مانده را می بخشم، تو غنچه ی نو شکفته را...
 این حق نیست. من نمی بایست... نمی بایست...
 اسکندانی، از پشت تنه ی درخت تنومند سرک کشید و گفت: مرثیه ساختن،
 کار یک سرهنگِ وطن پرستِ مؤمن نیست قربان. کار شما، فرماندهی کردن
 است و هنگ را هدایت کردن...



حمله از چندین جبهه آغاز شد: نبردی خوف انگیز میان قلبی و کثیری:
 انگشت شماری با سپاهی.
 رگباری، گلِ پیر را در کنار غنچه نوشکفته، یکجا بر خاک افکند. سرهنگ، به
 یاد اشهد خویش افتاد. یک لحظه تردید کرد. آنقدرها مسلمان نبود که متعهد
 باشد؛ اما لحظه یی بعد، بی هیچ دلیل مقبول، پسندید و انتخاب کرد که بگوید:
 «اشهدُ ان لا اله الا الله، و اشهدُ انَ محمداً رسول الله» و باز هم دلش خواست
 اضافه کند: « اشهدُ انَ امیرالمؤمنین علیاً ولی الله » و یاد کامبیز و منیژه و
 مهربان بانو افتاد و دلش خواست که برگردد و به اسکندانی عزیزش نگاه کند اما
 نتوانست. دیگر نتوانست. تمام شد. بسته شد، خلاص شد... نتوانست.



نیمه شب، تاج بردی، از بالا، به قشون درهم کوفته ی سرهنگ نوابی رسید.
 دو تن از افسران باقی مانده او را می شناختند.
 تاج بردی گفت: جناب سرهنگ نوابی را می خواهیم.
 - گُشته شد.

- اسکندانی؟

- کشته شد.

- محمدی؟

- کشته شد. دیر آمدی برادر! بسیار دیر آمدی. دیروز باید به دادمان می

رسیدی.

- نشد. نتوانستم. دیر خبر شدیم. کاش به ما می گفتید و می آمدید. کاش

خبرمان می کردید...

- بله، کاش.

- حالا من می توانم هرکس را که بخواهد، از راه شمال شرقی از منطقه خارج

کنم و به مرز ببرم و در آن سوی مرز، به خویشان ترکمن مان بسپارم. من می

دائم که شما کمونیست نیستید. می دائم که نمی خواهید شما را تحویل روسها

بدهند. خاطرتان جمع جمع باشد. خویشان ما می توانند تا چندین سال هم شما

را نزد خود نگه دارند...

...

- الان باید راه بیفتید. اگر به صبح نزدیک شویم، راه های نجات مسدود می

شود. جاده ی اصلی اشغال نظامی می شود و ما نخواهیم توانست به آن سوی

جاده برویم.

یکی از افسران گفت: من می آیم.

- من هم.

- من هم. آنوقت، شما، به خانواده های ما خبر می دهید که زنده و سلامتیم؟

- همه کار می کنیم. امکانات کافی داریم. همه ی آنها را در پناه می گیریم.

مطمئن. لب مرز، دستخط بدهید، با خیال راحت، و بنویسید که راحت و آسوده از

مرز رد شده بید و موقتاً در جای مطمئنی در صحرای ترکمن زندگی می کنید. ما

نامه هایتان را به آنها می رسانیم. مطمئن.

- خوب است.

- یعنی چاره ی دیگری نیست.

- یکی از سربازها گفت: من برمی گردم و خودم را تسلیم می کنم. معمولاً با سربازها کاری ندارند. اطاعتِ آمرِ مافوق کرده ییم. بعد هم، وقتی فهمیده ییم که ترمرد کرده اند، برگشته ییم. من می دانم. آزارمان نمی رسانند.

- بله... من موافقم که همه ی سربازها، با هم تسلیم شوند. به امید خدا یک روز ایران را از شرّ ظالمان نجات می دهیم و پاداش جانبازی های شما را هم می دهیم...

- پس راه بیفتیم!

- شما یک پارچه ی سفید بردارید! یعنی چند تگّه، و سرِ تفنگهایتان بزنید! به همین سادگی. به همین سادگی.

قیامِ سرهنگ نوایی و پادگان مشهد، آنچنان ساده آغاز شد و ساده به پایان سوک انجام خود رسید که انگار یک بازیِ غم انگیزِ بد فرجام بود. حیف شد؛ خیلی حیف شد؛ اما شد و تمام شد.

حزب توده یک اعلامیه ی چند خطی داد:

«... این گروه، به هیچوجه از ما نبوده اند و میهن مقدس

همه ی کارگران جهان - اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

- هم با ایشان کمترین ارتباطی نداشته است. حزب توده، این

حرکت و هر حرکت مذبوحانه ی دیگر را که در راستای بدنام

کردن اتحاد جماهیر شوروی و برانگیزی حکومت ایران علیه

حزب توده ی ایران باشد، جداً و رسماً محکوم می کند...»

یکی دو سازمان سیاسی خرده پای چپ و راست هم به همین ترتیب عمل کردند.

هیچکس، هیچ مسئولیتی را در این زمینه نپذیرفت.

آلنی گفت: ای نیک بختی انسان! چه خونها که به خاطر وصول به تو بر خاک می ریزد، و تو، هنوز، این همه دوری از انسان!



عاقبت، شبی، آلنی فرصت یافت که همه ی ماجراهای یکی دو ماه گذشته را برای مارال حکایت کند. آلنی می گفت و می گفت اما هیچ نمی پرسید: «هنوز بیداری مارال؟» چرا که می دانست چنان داستانی، گریه می آورد نه خواب. حکایت، تمام شد. آلنی، سکوت کرد. آلنی، باز هم نپرسید: «بیداری مارال؟» چرا که دلش نمی خواست مارال، همچنان بیدار و بی صدا اشک ریزان مانده باشد. دلش می خواست مارال خسته در میانِ خِرمِنِ کینه به خواب رود - آرام آرام - و سحر، مصمم، استوار و سبک برخیزد...

آلنی، با این خیال، چشم های گرم شد و به خواب رفت. آلی، از خواب پرید. او را چیزی پرانده بود از خواب؛ صدایی؛ صدایی دیگرگون، بلند، سوکوارانه؟ صدایی همچون صدای زن زائو زیر حمله ی آخرین دردها. آلنی نگاه کرد. این مارال بود...

آلنی، آهسته، مارال را تکان داد.

- مارال جان! مارال جان!

- ها؟ بله؟... آه آلنی... آه... آلنی...

- آلنی فدای تو بشود الهی! خوابِ بد می دیدی؟

- بله... بله... بیست پاسبان تو را می زدند و تو... تو به یک تگه گوشت مبدل

شده بودی... و من، فریاد می زدم و گریه می کردم... گریه می کردم...

- مارال جان! لااقل در خواب گریه مکن! داغان می شوم، می شکنم، له می

شوم...

- آلنی اوجا! دست من که نیست...

- راست می گویی... راست می گویی مارال جان! ما محکوم به گریستن
شدیم - حتی در خواب...



کرم رضا خیزی

پیچیدگی های حضور، در سالهای برق آسا

دیگرتنها نخواهم جنگید؛
اما در تنهایی گشته خواهم شد.

گزارش:

شاه، خوب پیش می آمد. خاکِ گورش را، خودش، بیلچه بیلچه، آهسته آهسته، برمی داشت و از مکانی که می توانست گورِ احتمالی اش باشد بیرون می ریخت، و آنقدر آهسته و آرام و کم برمی داشت که خود هم حس نمی کرد آنچه برمی دارد خاک گور است، و آنچه می کند، گوریست سرد و سیاه برای آخرین سلطانِ ستمگرِ سرزمینی که در طول تاریخ، از سلاطین، هرگز جز ستم ندیده بود، و مدح سلاطین را جز مزد بگیرانش نکرده بودند.

شاه، که بارها گفته بود: «من این ترکمن ها را به روز سگ می اندازم»، بعد از کشتار «عروسی خونین»، برگ برنده ی دیگری را زمین زد که به واقع برگ بود و برنده.

یادمان هست که رضاخان، تقریباً تمام زمین های قابل کشت ترکمن ها را، به ضربِ تهدید و شکنجه و قتل و تبعید از ایشان گرفت و به نام خود کرد.

رضاخان، بدون تردید، «جنون تَمَلْک» داشت.

او هزاران قطعه از املاک، باغ ها، مراتع و روستاهایی را که تصرف کرده بود، هرگز ندید و نامشان را هم یاد نگرفت. او، با توجه به اینکه گهگاه می کوشید تقلید شاهنشاهان ساسانی و هخامنشی را در آورد، اینطور گمان می کرد که تصرف زمین زراعی ناچیز یک پیرزن، تصرف یونان است؛ و با توجه به اینکه گهگاه، آشکارا دچار این توهم می شد که همتای نادرقلی و قداره کشان دیگر تاریخ است، این باور به او دست می داد که تصرف یک روستا، که متعلق به گروهی پابرنه ی گرسنه است، تصرف هندوستان است. به همین دلیل، قشون کِشان و آدم کُشان به روستاهای شمال می رفت و آنها را تصاحب می کرد و به نام خود به ثبت می داد و در بازگشت دستور می داد چند مجسمه ی او را سوار بر اسب و در حال تفاخر بسازند و بر پا دارند.

سرمنشاء این بیماری خطرناک، البته، جهل و بیسوادی وحشت آور بود چنانکه نمی فهمید سرزمین هایی که تصرف می کند، چین و ماچین نیست، گیلان و مازندران است.

شاه جوان که آمد، این زمین ها را، با نام «زمین های خالصه» به ترکمن ها باز داد و گفت: «مدتی لازم بود که این زمین ها زیر سرپرستی پدرم قرار بگیرد تا سرسبز و آباد شود، حال که شده، ما آنها را به ترکمن ها باز می گردانیم.» شاه جوان، پس از آنکه دید کینه ی مردم صحرا به خاندان پهلوی، فرو نشستنی نیست، از کرده پشمان شد و در سال بیست و هفت، ناگهان، کل زمین هایی را که داده بود پس خواست؛ دستگاه جلادمنشی به نام «اداره ی املاک سلطنتی» به راه انداخت و زمین ها را بار دیگر به نام شخص خود قباله کرد.

این حادثه، ترکمنها را - که غالباً قطعه زمین های کوچکی را زیر کشت برده بودند و در نهایت قناعت، تنگدستانه به امید فردای بهتر می زیستند - بیش از همیشه ی روزگار از نظام پهلوی نفرت زده کرد.

با این همه، ترکمن‌ها اُستادِ در سکوتند و تحمل، سنگی‌نمایی و خونسردی، تسلیم‌بودگی به صورت، در ستیز بودن در قلب و مغز - همانقدر که در بستن راهِ کاروان‌های دولتی و ایجاد تشکیلاتِ مخفیِ ضدِ حکومتی. ترکمن‌ها، درست مثل مردم همه جای ایران تاریخی، رسومِ مبارزاتیِ خاصِ خود را دارند.

واقعه‌ی « اداره‌ی املاک سلطنتی »، فی حدِّ ذاته، آنقدرها که در لحظه‌ی نخست به نظر می‌رسید اهمیت نداشت چرا که ظاهراً هرکسی که تگّه‌ی زمینی زیر کشت داشت، پس از این واقعه، می‌توانست بابت کشت روی زمین شاهی، اجاره‌ی مختصری - حدود یک پنجم کلِ محصول - به شاه بپردازد. آنچه این واقعه را تا حتی باورنکردنی خشم انگیز کرد این بود که شاه خوب، آن تگّه‌های کوچک زمین را به همان گروه بزرگ از ترکمن‌ها که روی آنها کشت می‌کردند وا نگذاشت، بلکه آنها را به صورت قطعه‌های بسیار بزرگ - از دو تا ده هزار جریب - به بردگان خود، خائنان به ملت و میهن، شکنجه‌گران، سرمایه‌داران و راهزنان شریک خاندان سلطنتی و جنایتکاران دیگر واگذار کرد و به تک‌تک این آدم‌ها هم گفت: زمین‌هایتان را، وظیفه دارید از ترکمن‌ها بگیرید! آنها مثل تَه مانده‌ی غذای روی سفره هستند. سفره را بتکانید و آنها را در خاکروبه دانی‌ها بریزید! ما، حتی مایلیم تا جایی که ممکن باشد از رعیت بلوچ و زابلی استفاده کنید نه رعیتِ ترکمن. قوای نظامی و انتظامی ما، در همه جا، در خدمت شماست. اگر ترکمنی در تحویل زمین به صاحبان زمین و کسانی که ما با آنها قرارداد بسته‌ایم، تردید نشان داد، بلافاصله با گلوله حسابش را برسید! ما میل داریم این فتنه‌ی « ترکمنهای خرده مالک » تمام شود و قال این قائله‌کننده شود. بنابراین، اگر کسی از شما، به علت فشارهایی که این یاغی‌ها وارد می‌آورند، تصمیم گرفت کنار بکشد و از زمین خود چشم‌پوشد، باید بداند که با شخص من طرف است.

بله... شاه، شخصاً، این سخنان را به تعدادی از کسانی که صاحب قباله و

قرارداد می شدند می گفت، بعد لبخندی ملکوتی بر لب می آورد، اما آن ملکوتی که هنوز، ابلیس، در همه ی گوشه و کناره های حضور داشت، نه ملکوت بی ابلیس. البته، گرفتن این زمین ها از ترکمن ها - که با تمامی هستی خویش به خاک بسته و وابسته بودند - تصاحب چندان آسانی نبود. این تحویل و تحول، کلاً حدود بیست سال به طول انجامید، و سرانجام به آنجا رسید که این زمین ها، زیر عنوان « تقسیم املاک سلطنتی » به همین آدمهای بد نام بد کار بد فرجام فروخته شد، و هم به تنی چند از ثروتمندان بومی آمربر شاه، و برخی از سران « سازمان امنیت »؛ سازمانی که البته نه در عصر « املاک پهلوی » بل در روزگار « تقسیم املاک » - در سال سی و شش - به وجود آمد و اقدام خوف انگیز به وجود آوردنش در حکم عمیق و عمیق تر کردن گوری بود که برای جا دادن محمدرضاخان - و حتی خاندان پهلوی هم - به آن همه عمق نیاز نداشت.

در این چند صفحه که به راستی « گزارش وضعیت » است نه داستان، و بودنش را به این دلیل لازم دیده ام که احتمالاً « فضای عمومی حوادث » را به مخاطب منتقل و برای او محسوس و ملموس می کند و نشان می دهد که چرا ترکمنهای آرام قدرتمند اهل کار هرگز دست از ستیز با نظام حاکم نمی کشیدند و هرگز، حتی برای یک نفس هم به خودشان استراحت نمی دادند، بی فایده نمی بینم که به نام تنی چند از همان کسانی که ذره ذره زمین های ترکمن ها را پهنه پهنه گرفتند و بلعیدند و بلاها بر سر ترکمن ها آوردند که می توان از تک تک آنها، داستان های بلند بلند بسیار سوک انجام مویه طلب ساخت، اشاره یی کنم: تیمسار پالیزبان، تیمسار اویسی، تیمسار قره باغی، تیمسار بدره یی، تیمسار مین باشیان، تیمسار انصاری، تیمسار مهدوی، تیمسار مقدم، تیمسار چایکار، تیمسار منجم، تیمسار علوی مقدم، برادران رشیدیان (رهبران سازمان مافیا در ایران)، هژبر یزدانی، غلامرضا پهلوی، اشرف و شمس و فاطمه پهلوی و...

چند تن از رؤسای دادگستری گنبدکاووس که در اختلافات میان ترکمنهای

صاحب زمین و غیرترکمن های متجاوز به زمین، حق را گُشتند و علیه ترکمنها رأی دادند و ایشان را به زندان انداختند یا سر به نیست کردند هم در این «سُفره تکانی بزرگ شاهی» مشارکتی مردانه داشتند و تَه کاسه ها، بشقاب ها، و سفره ها را لیسیدند و شکمی از عزا در آوردند؛ از جمله: **میلانی، میرسعیدی، و همایونی...** که قطعه زمین های بسیار پهناوری نصیب شان شد.

در کنار این گروه شهری، چند ترکمن خود فروخته ی زمین خریده هم بودند که بی یاد ایشان، این بخش از گزارش را نمی توان به پایان برد و شبی با آسودگی وجدان سر بر بالین نهاد: **عبدالله آخوندزاده، قوشاق جعفربای، آمانلی جعفربای، اشرفیون، ایل محمد بیگ زاده و...**



از پی واقعه ی «پس خواهی زمین ها از ترکمن ها»، عاقبت، مُلا قلیچ بلغای دلاور از چنگِ شکِ میان «مبارزه ی قانونی در پناه مشروطه» و «مبارزه ی قهری به قصد براندازی»، خلاص شد و در سه اعلامیه ی پیاپی، به تدریج و مرحله به مرحله، «قیام مسلحانه ی گروه خود علیه نظام پهلوی» را اعلام کرد و شش روز بعد از آخرین اعلامیه - «دیگر هیچ قولی قبول نیست» - حکم اعدام خود را از زبانِ راویانِ اخبار شنید - که البته، در این حال، در ارتفاعاتِ آبایی، کنار آتشی برهنه و برافروخته نشسته بود، غرقِ غرق در اندیشه ی اندیشه ها.

- حضرت قلیچ بلغای! دیروز بعدازظهر، دادستانی ارتش، شما را از مُقدمین علیه نظام سلطنتی شناخت و حکم اعدامتان را - غیاباً - صادر کرد.
- بله... می بایست چنین کند. حق است.

- دادستانی گفته است که هر کس مُرده یا زنده ی شما را تحویل بدهد، حتی اگر خود محکوم به اعدام باشد، رسماً بخشوده خواهد شد و پاداش مناسبی

هم دریافت خواهد کرد.

- بله... این هم به جاست. می بایست چنین چیزی را بخواهد؛ اما بعد از اعدام قربان نیازی، گمان نمی برم کسی در صحرا مانده باشد که خفتِ چنین خیانتی را پذیرد.

- مَلا! دکتر آق اویلر برایتان پیغام فرستاده که در صورت قرار گرفتن در موقعیت خطر جدی، او جمیع امکانات را برای خارج کردن شما از منطقه و فرستادنن - موقتاً - به یک منطقه ی آمن در کردستان و لرستان در اختیار دارد.

- جواب بدهید که محبتش را با کمال میل می پذیرم. از مرگ نمی ترسم؛ اما خود را به کشتن نمی دهم. اگر احتیاج شد، فوراً خبرش می کنم.

- دکتر مارال آق اویلر می پرسد: آیا جای آی تکین بانو و فرزندان شما کاملاً آمن است؟

- جواب بدهید: الحمدلله فعلاً آمن است. آنها را فرستاده ام به تک پولاد از اُبه های ناحیه ی جَرگلان، نزدیک سیم.

- باز هم دکتر مارال آق اویلر می پرسد: آیا اجازه دارم گهگاه به آی تکین بانو و بچه ها سری بزنم و به نیازهایشان رسیدگی کنم؟

- احتیاجی به اجازه نیست؛ اما احتیاط کنید که محل، لو نرود.

- دکتر آق اویلر می گوید: از نظر مالی، اگر کمکی می خواستید، خبرمان کنید.

- این کار را هم می کنیم.

قلیچ بلغای می خواست بگوید: « خود آلتی هم، گهگاه، اگر می تواند، بد نیست که سری به ما بزند. اینجا، بدون زن و فرزند، بدون دوست، دلمان می پوسد » اما نگفت. برخاست. پشت به آتش کرد و به قلب ظلمت فرو رفت تا بتواند آرام آرام اشک بریزد.

گریه، چه نعمتی ست واقعاً!
گمان می برم که اگر خداوند، صد هزار گونه خنده می آفرید اما رسم اشک
ریختن را نمی آموخت، قلب، حتی تاب ده روز تپیدن را هم نمی آورد.
گریه، چه نعمتی ست واقعاً - برای آنکس که قلبی دارد.



در سال بیست و شش، مارال آق اویلر، از دانشرای عالی مامایی - با رتبه ی
اول و پایان نامه ی ممتاز - فارغ التحصیل شد و در همان دانشسرا، با مقام
استادیاری به کار دعوت شد. ضمناً سهمیه یی بابت ادامه ی تحصیل در خارج از
کشور به او تعلق گرفت.

مارال، مطبِ مستقلی به راه نینداخت، و مثل گذشته در دستگاه بانو سپورا
قابل، آن بانوی پُرمهرِ پُرنشاطِ پُرجنب و جوشِ حرّاف را - که البته درباره ی
مارال و آلنی بسیار می دانست، یعنی در طول زمان دانسته بود، اما آنها را
هیچگاه موضوع حرّافی های خود قرار نمی داد - یاری کرد.

(بانو سپورا قابله که بیش از چهل سال بود به حرفه ی مامایی مشغول بود،
فرزندان بسیاری از اعیان، اشراف، روحانیان، صاحت منصبان، وزیران، وکیلان و
درباریان زمان را، خود، شخصاً گرفته بود و به همین دلیل، نزد بزرگان علم و
ثروت و سیاست، عزت و احترامی خاص داشت، و اگر حل مشکلی را از آنها طلب
می کرد، علی القاعده، دست رد به سینه اش نمی زدند و چنین چراغ پُر نوری را
از برای لحظه های ترستاک تاریکی نگه می داشتند؛ و معمول هم اینطور بود که
زنان اعظام، پیغام های بانو سپورای مقتدر را به همسرانِ خود می رساندند.

» - عبدالله خان!

- بله خانم؟

- ماما سپورا اینجا بود.

- چه می خواست؟

- عریضه داشت. داد و رفت: پسر یکی از همسایه هایش را انداخته اند زندان. این پسر، نان آورِ شش نفر است.

- عریضه را بده ببینم! خدا کند به شاه فحش نداده باشد؟ الباقی اش قابل حل است.

- به شاه فحش نداده؛ بد به همه ی مملکت گفته. نتوانسته جلوی خود را بگیرد.

- ببینم چه می توانم بکنم. »

ماما سپورا، بارها، در لحظه هایی که می دید اضطراب وجود مارال بانو را بلعیده است و او را به اندیشه های دور و دراز کشیده است، آرام و مهربان، به زمزمه می گفت: بیا از توی خودت بیرون! به ماما سپورا بگو دخترم! خودم مشکلات را حل می کنم. نگذار اینطور نگرانی به صورتت حمله کند! حیف است که صورتی به این خویی و زیبایی، زود شکسته شود...

در سال بیست و هفت، آلنی آق اویلر، بعد از سالها طبابت، و با داشتن شهرتی عظیم در سراسر ایران به عنوان « حکیم بزرگِ عَلفی » و « مردی که در دست و قلب و نگاهش شفا دارد » و « طبیبی که نه دواهایش، که نَفَسش درمان هزار درد است » و « حکیم عارف » و « حکیم آلنی عَلوی »... با رُتبه ی نخست، از دانشگاه تهران، دانشکده ی پزشکی، فارغ التحصیل شد و در همان دانشکده به کارِ تحقیق و تدریس فراخوانده شد. گُرسی « طب سُنّتی » و تدریس « داروهای گیاهی ایران » به او پیشنهاد شد، و در عین حال، سهمیه یی بابت ادامه ی تحصیل و کسب تخصص، برای مدت دو سال، به او تعلق گرفت.

وقت آن بود که دو کُهنه سرباز میدانهای رزمِ سیاسی - آن دو جوان چوپان سالهای پیش - برای چند صباحی بیاسایند و مَزه ی زندگی خالی از شورِ دل را بچشند، اما دکتر مارال آق اویلر و دکتر آلنی آق اویلر، در جشن فارغ التحصیلی

دانشجویان - که هر ساله در پانزدهم بهمن ماه بر پا می شد و شاه، شخصاً در آن حضور می یافت و تصدیق و نشان افتخار شاگردان اول را به آنها می داد و شاگرد اول ها هم اجباراً یا با کمال افتخار با شاه دست می دادند - شرکت نکردند، و در نتیجه، سهمیه ی دولتی هر دوی ایشان، مُنتفی شد - گرچه آنها هم هرگز به این سهمیه و این استراحت نیندیشیده بودند. وقت نکرده بودند که بیندیشند.

بعدها، البته، آلنی و مارال متوجه شدند که سرپیچی شان از حضور در آن میهمانی پر افتخار سلطنتی، نخستین بخت قطعی در جهت زنده ماندن هر دوتایشان بوده است چرا که در همین پانزده بهمن سال بیست و هفت بود که ناصر فخرآرایی، در صحن دانشگاه، شاه را به گلوله بست، و خود، درجا، به دست آنها که او را به این کار واداشته بودند، کشته شد و از پی این حادثه، با نقشه یی دقیق، حزب توده - که در واقع بخشی از دولت و حکومت به شمار می رفت - غیرقانونی دانسته شد و از آن پس، تا سالیان سال، تمام کسانی که علیه پهلوی - در هر جبهه می جنگیدند، با آنگ « توده یی » به قتل رسیدند...



باز گردیم به گزارشِ وضعیت مُلا قلیچ و حزبِ اسلام گراییِ ضد نظام و سرسخت او: گروه های وابسته به مُلا قلیچ بلغای، از سال بیست و هشت تا سالیان سال، بی رحمانه ترین رفتار را نسبت به « تصرف کنندگان زمین های صحرا » بروز دادند. آنها، به ناگهان بی محابا یورش می بُردند، آتش می زدند، ویران می کردند، زخم می زدند، می کشتند، و هرچه را که به کاری می آمد به غنیمت می گرفتند و می گریختند.

« متجاوزان »، از شنیدن نام مُلا قلیچ بلغای - که به « بلغایِ دلاور » شهرت یافته بود - از وحشت منجمد می شدند. می خواستند که زمین ها را بگذارند و

بگریزند، اما شاه گفته بود: «اگر تسلیم یاغی ها شوید، با من طرف هستید». پس به عذاب دو سویه دچار شده بودند. نه راهِ پس، نه راهِ پیش. بسیاری از آنها، شاه را آشکارا نفرین می کردند و با طرفداران بلغایی، با خشونتی متقابل می جنگیدند. تعدادی از ایشان، در خفا، برای مُلا پیغام فرستادند که: «ما زمین نمی خواهیم. می خواهیم برویم پی کارمان. شاه نمی گذارد. چه امر می کنی؟» و مُلا، معمولاً، جواب نمی داد. اینطور کَلک ها را دوست نداشت. عاشق صراحت بود و صداقت. می گفت: اینها، به خیانت هم خیانت می کنند.

مُلا در نبردهای کوچک، متفرق و خونین طرفداران خود، حضور نمی یافت. او به نُدرت فرود می آمد، یا شاید بتوان گفت که هرگز نمی آمد - مگر در مواردی کاملاً استثنایی. چند درّه عقب نشسته بود و کمی هم ارتفاع گرفته بود. به همین دلیل دسترسی به او و یارانش بسیار دشوار شده بود. انبوهی جنگل، راه بر بمباران های هوایی بسته بود - هر چند گهگاه، به تفتن، نیروهای دولتی این کار را می کردند. محاصره، گرچه وجود داشت؛ اما عملاً، برای دولتیان، هیچ سودی نداشت. محاصره ی کامل، غیر ممکن بود؛ محاصره وی لُق، اقدامی بود در خدمت به گروه های بلغای چرا که طرفداران بلغای - که آنها را آبایی ها نیز می نامیدند - از شکاف ها نفوذ می کردند، می زدند و می گریختند. از همه ی اینها گذشته، برخلاف تصور حکومت، گروه های طرفدار مُلا، اکثراً، پایین بودند - در دشت، میان مردم، در کوچه و بازار و حتی سرزمین ارباب ها. قلبی با مُلا بودند که نقش پیک را بازی می کردند. از فرا دست «سنگرهای کهنه» و «سنگرهای نو» چندین نقب زده بودند - از درون تنه ی درختان تنومند - و تا آن سوی جاده ی خاکی «گرگان به مشهد» رفته بودند و در حاشیه ی اُبه های آن طرف جنگل سر در آورده بودند. می آمدند، کارها را رو به راه می کردند، سلاح ها را تحویل می دادند و می رفتند.



آلنی اوجای اینچه برونی، عاقبت، در امتداد سالهای بیست و چهار تا بیست و نه توانست، به نوعی، نقبی یه درونِ عرفان بزند و به اعماق آن رخنه کند و در قلب این نوع مطلقاً استثناییِ عمل و نظر جایی جای بسیار کوچکی برای خود بگشاید.

فتج مکان در قلبِ عرفان، البته چیزی ست که ما می گوئیم. آلنی اوجای اینچه برونی، هرگز چنین ادّعایی را نکرد و نداشت. او، اگر چند سال یک بار هم، تحت شرایطی استثنایی، گرم می شد و به جوش می افتاد و سر ریز می کرد، چیزی بیش از این نمی گفت که: ذره ام و کمتر از ذره ام، خاکم و کمتر از خاکم، قطره ام و کمتر از قطره ام، هیچم و کمتر از هیچم؛ و با این همه، حقیر نیستم، ذلیل نیستم، ضعیف نیستم، علیل نیستم، درمانده و فرومانده و از همه جا رانده نیستم. با همه ی کوچکی بزرگم و با همه ی قطرگی، دریایم. با وجود هیچ بودن همه چیزم و با وجود ذره بودن، موجم و انسان چنین است، و حق است که انسان چنین باشد.

آلنی اوجای چوپان، به احتمال زیاد، و با توجه به شواهد متعدّد، به آن جایی رسید یا نزدیک شد یا در طریق آن منزلی قرار گرفت که مُلا قلیچ بلغای می خواست.

آلنی از رابعه آغاز کرد و پیش آمد و یا بهتر است بگوئیم: فرو رفت. بویَزید و خرقانی و ابراهیم آدهم و حبیب عَجَمی و حسن بَصری و ذوالنون مصری و شبلی و جَنید را - به حدّ مقدور - دریافت تا رسید به منصور حلاج، و از آنجا به نقطه ی اوج قله ی رفیع عرفان، آغاز و انجام عرفان، مولا علی نگریست و حیران و شیفته نگاه کرد و نگاه کرد، و مغلوب قامت بلند علی در متن تاریخ حیات بشر شد، و مغلوب اندیشه های علی، و مغلوب کلام علی، اخلاق علی، عاطفه ی علی،

قدرت علی... مغلوب و غرق شد.

آلنی اوجای چوپان، عاشق علی شد، درمانده ی علی، مبهوت علی، مُرید علی، مطیع علی، شمشیرکشِ رکابِ علی.

آلنی اوجا، در علی، کمال همه ی آن چیزهایی را یافت که در خویش، ذرات بسیار ناچیزی از آنها را آرزو می کرد.

علی، گریه ی لایزال بود، اشک بی نهایت.

علی، اندوه لایزال بود، نیروی بی نهایت.

علی، مطلقِ تأسف بود، مطلقِ غم، مطلقِ مبارزه در راه حقیقت، مطلقِ عطوفت، مطلقِ ایمان...

علی، خسته ی خستگی ناپذیری بود.

دل شکسته ی شکست ناپذیری.

علی، همه فنّ حریفِ فنّ و حریف از یاد بُرده یی بود.

متحیری در کمالِ تعقل.

علی، چارفصلِ روح بود - در حدِّ ممکن زیبایی.

خلوت نشینی بود عاشقِ جماعت.

علی، اوجِ تعالی انسان بود که با قطره های شفافِی از خدایی خدا ترکیب شده بود.

برای آلنی اوجای اینچه برونی - که از ریشه اهل سُنّت بود و در عمل مادّه گرای بی اعتقاد به فرا طبیعت - علی، معنای مُبهم بی کرانه ی شیرین هُشدار دهنده ی هُشیار کننده ی غم انگیزِ گیج کننده یی داشت.

علی در آلنی رسوب کرد؛ انسان که تا آخرین لحظه ی حیات از خویش می پرسید: تو در قلب خویش چقدر گریه داری مُرد، و علی چقدر گریه داشت؟ شرمِت باد از این خرده ریز اندوه که گمان می بری حکایتی ست واقعاً! شرمِت باد!

برخی از یاران نزدیکِ آلنی جرئت کردند که بگویند: آلنی! این علی که تو در ذهن خویش ساخته یی، و خیلی ها ساخته اند، همان علی نیست که وجود داشته است. در طول زمان، زبَرَمَرْدسازان تاریخ، از او اینچنین زبَرَمَرْدی را ساخته اند. علی، محصولِ عالی ترین نوعِ تفکراتِ آرزومندانه ی انسان است نه چیزی بیشتر.

آلنی جواب می داد: پس شما معتقدید که انسان می تواند در اندیشه های خود، موجودی به کمال علی بیافریند؛ یعنی حقیقتِ ذهنیِ علی را خلق کند اما قادر به خلق علی به عنوان یک واقعیت نیست. طبیعت هم همینطور بله؟
- بله.

- و معتقدید که انسان، به این مخلوق حقیقی مطلق، به راستی محتاج است؛ یعنی آرزومند ظهور چنین موجودی بوده است. بله؟
- بله. انسان نیازمندِ انسانِ آرمانی ست.

- بسیارخوب! من عاشقِ این آرزوی مطلقم؛ عاشقِ این تصویرِ کمال یافته ی بی بدیل؛ این آرمان بزرگ و همیشگی بشری. عیبی دارد؟
- نه... اما تو با این عشق، خطر آن است که از واقعیت پُرت بیفتی و دل به دنیایی ذهنی بسپری. اینطور نیست؟

- این، لحظه ی حساس و نهایی گفت و گوی ماست. اگر علی، مرا به کُندی، سستی، درماندگی، فساد، سازش، تباهی روح، دور شدن از واقعیت های حیات مادی و دور شدن از آرمان های مقدس بشری کِشاندۀ باشد، حق با شماست که من، زیر سایه ی علی، مبدل به موجودی و هم گرا و بی فایده شده ام، اما اگر علی، عملاً و عیناً، بر نیروهای خیر من افزوده باشد، مرا پایدارتر و توان مبارزه ام را با شرّ بیشتر کرده باشد، باید گفت این شما هستید که از واقعیات به دور افتاده یید و به خیالبافی پرداخته یید زیرا از انحرافی سخن می گوئید که عوارضش محسوس نیست، حال آنکه در زمان حاضر، بسیاری حاضرند

شرافتمندانه گواهی کنند که من در راه حق و حقیقت می جنگم و سخت و استوار و سازش ناپذیر هم می جنگم - من جمله خود شما، که بر این نکته گواهی می دهید. من سؤال می کنم: علی مرا می شکند، یا شکسته ام را ترمیم می کند؟ علی، ناامیدم می کند یا سرشار از امید؟ علی از مبارزه بازم می دارد یا به قلب مبارزه ام می کشد؟

علی در آلنی رسوب کرد؛ آنگونه که دیگر هیچگاه، بعد از یافتن علی، در به در به دنبال معانی متفاوت عرفان و تصوّف نگشت، به تقریب، دیگر سختی از گرایش های عرفانی خود به میان نیاورد. دیگر با هیچکس بحثی را در باب ارزش های تصوّف پیش نکشید و کلنچار نرفت، دیگر به هیچکس نگفت که چگونه می اندیشد و چگونه حق است که بیندیشد.

علی در آلنی رسوب کرد؛ چندانکه از آلنی، خاضع مغروری ساخت، افتاده ی افتادگی ناپذیری، مهربان بی ترحمی، ضعیف قدرتمندی، بخشنده ی شرمساری، خود گم کرده ی خود بازیافته یی، خفته ی بیداری، شادمان غمگینی، و بیش از همه ی اینها، از آلنی مردی ساخت خاموش خاموش - به حدّی تحمل ناپذیر و در برخی لحظه ها سخنرانی پُرخروش، جوشان فریاد کشان عرق ریزان: جادوگری در بیان، معجزه یی در نفوذ.

هیچکس، به تقریب هیچکس که عاطفه و احساس و ادراکی داشت، در طول سالیان سال، نشد که در برابر آلنی قرار بگیرد، سخنان او را با آن قدرت بیان و سحر کلام شگفت انگیز بشود و دیگرگون نشود، اما آلنی، این قدرت غریب را بسیار بسیار کم به کار می گرفت.

آلنی، بیشتر، شایعه بود تا واقعیت؛ بلور بود تا سیمان.
آلنی، اصولاً، یک خبر بود، یک اطلاع، یک رمز، راز، نماد، نمایه، کنایه، و نه موجودی عینی و ملموس...

به هر حال، عرفان یا هر حالی که با این کلمه بیان شود، عرصه ی اقدام و

عمل را بر آلنی اوجای چوپان تنگ نکرد و او را از دنیای واقعیت ها به سوی جهانی ذهنی و تخیلی - توهمی سوق نداد، سهل است که هزار دروازه از هزار سو به روح او گشود.

آلنی، اگر برای دیگران یک رؤیای دست نیافتنی بود، برای خود چیزی بیش از یک مجری ساده و طبیعی مجموعه یی از اعتقادات کاربردی نبود.

تغییر عمده یی که، احتمالاً، عرفان در روح و تفکر آلنی ایجاد کرد این بود که او را واداشت تا تنها به نیک و بد بیندیشد، نه تقسیم نیک به انواع نیک، و بد به انواع بد، و درجه بندی نیک و بد و تحلیل و تفسیر و نقد نیک و بد؛ به همین دلیل هم خواست یا کشیده شد به جانب آنکه در خدمت بسیاری از احزاب و سازمانهای سیاسی پویا و جمیع اندیشه های سیاسی قابل اعتنا باشد - چپ، راست، مذهبی، غیرمذهبی. او حق انتخاب را از خود سلب کرد. آنچه برای خود نگاه داشت این بود که رهبران هرگروه را با قلب و عاطفه ی خویش محک بزند و احساس کند که ایشان صادق و درستکارند یا عوام فریب و ریاکار.

آلنی، گفتیم که احزاب و گروه های سیاسی را، بنا بر پسند عاطفی خود، به نیک و بد تقسیم می کرد؛ حال می گوئیم که در باب بیماران چنین نمی کرد و هرگز هم نکرد.

آلنی می گفت: « بیمار بیمار است حتی اگر ابلیس باشد » و به یاد می آورد که بارها خوانده است که در گذشته ی دور، بسیاری از عارفان حکیم، بر بالین خلفای لئیم نیز می رفته اند و ایشان را شفا می بخشیده اند.

به همین علت، آلنی، بعدها، نفوذ فراوانی در بیماران وابسته به دربار و بزرگان نظامی و سیاسی مملکت به دست آورد و سپورا قابله ی دیگری شد. پیرزنان و پیرمردان طبقه ی حاکم و فرقه، به خصوص، شیفتگی غربی نسبت به آلنی داشتند و آلنی را غالباً « پسر م »، « فرزند م »، « آلنی عزیز » و گاه، با احترامی ویژه، « آقا » و « حکیم بزرگ » می نامیدند چرا که آلنی، در برابر

بیمارانِ خود، بسیار صبور بود، با دقت به حرفهایشان گوش می سپرد، به دقت معاینه شان می کرد و پرسش های متعقدی را پیش می کشید، و هر چند که پیران پیر، غالباً، نانیوش یا بد نیوش بودند، ناشنوایی و بد شنوایی ایشان کمترین تأثیری بر اعصابِ آلفی همیشه شتابانِ بسیار حلیم نمی گذاشت. آلفی، همچون حکیمانِ اعصار بر باد رفته بود و چنان زمانی را صرف یک بیماری کرد که اغلب پزشکان موج نو، صرفِ بیست بیمار می کردند و راه به جایی هم نمی بردند الا به بانک ها و از بانک ها هم به گورستان ها؛ و عجیب آنکه دست خالی خالی هم می رفتند و حتی یک تکه الماس کوچک هم به عنوان ذره یی از غنائمی که از چنگِ بیماران خود در آورده بودند - با خود نمی بردند.



آلفی، تا پایان عمر، هرگز از ارتفاع شریف عرفان فرود نیامد. گاهی اگر پیکانی از بینش خوه به جانبِ مدعیان آگاهی و شناخت می فرستاد، صرفاً به امید آن بود که آتشی بی ترحم در دل و جان جامعه یی بیندازد که تا سر در گندابِ ابتذال فرو رفته بود و جز لذت های پوسته یی کوتاه مدت، در جستجوی هیچ چیز، هیچ خبر نبود.

آن همه گفت و گو که در طول سالهای سال بر سر «جامعه گرایی اسلامی» و «جامعه گرایی عرفانی» و «علی گرایی اجتماعی» و «معنا باوری اشتراکی» و حتی «ماده گرایی علوی» پیش آمد و آدم ها و گروه های بسیار را به تفکر در باب این ترکیبات ظاهراً نامتجانس و داشت، تماماً از همین سرچشمه می جوشید: از ملا قلیچ بلغای به آلفی، از آلفی به یاران نزدیک او و از یاران نزدیک او به جامعه ی سیاسی - فلسفی زمان و عجیب اینکه این یکی از مسائلی بود که توجه شاه را به شدت به خود معطوف کرده بود.

هیچکس، تا آخرین لحظه های حیاتِ شاه ندانست که چرا شناختِ مکتبی که

عوام عالم سیاست آن را «مارکسیسم علوی» نامیده بودند تا این حدّ شاه را مشغول کرده بود.



حضور آلنی در متن مبارزات گروه های مختلف با عقاید بُنیادی کاملاً متفاوت، پیچیدگی ها و دشواری های بسیاری را با خود به همراه داشت که حل آنها از عهده ی هیچکس، و حتی غالباً، خود آلنی هم برنمی آمد. آلنی، این پیچیدگی های حاصل از حضور در چندین جبهه را اگر نمی توانست حل کند، با مسامحه و باز اندیشی و گاه، حتی شانه بالا انداختن و لبخند زدن، از سر می گذراند. رفتار آلنی در این زمینه، گهگاه، فریاد مارال را که خود روشی تقریباً متشابه آلنی داشت هم بلند می کرد.

آلنی! این گروه که تو بهشان پول دادی تا بروند و دم و دستگاه شان را مرتب کنند، رسماً و جداً آنارشیست هستند. آنها، اگر مختصری توجه می کردی، می دیدی که از مریدان یاشا هستند. تو چطور جرأت می کنی تیغ به دست چنین زنگی های مستی بدهی؟ هیچ به آنچه فردا ممکن است پیش بیاید فکر می کنی؟

مارال بانو! اگر راستش را بخواهی، من هم شباهت هایی به آنارشیت ها دارم. تو هم. ما عملاً می گوئیم: «سقوطِ حکومت پهلوی به دست هرکس و به هر ترتیب. از این ستون به آن ستون». غیر از این است؟

- اما ما، خودمان، برای خودمان، نظامِ فکریِ معینی داریم. ما راه مان را می شناسیم. ما بر اساس اعتقاداتمان برنامه ریزی می کنیم. مگر نه؟

- مطمئن نیستم که کاملاً اینطور باشد. ما، البته، برای خودمان، نظام فکریِ معینی داریم اما با آن نظام فکری، فعلاً، کاری از پیش نمی بریم. مسئله ی مهم، در لحظه ی حاضر، انتخابِ خطِ مشیِ متناسبِ امکانات است ضمنِ توسعه دادنِ

امکانات. مارال بانو! ما حق نداریم به خیل خیالبافان رؤیاساز بیکاره پیوندیم!



- آلنی! من از این ناسیونالیست های هیجانزده خوشم نمی آید. به هر کدامشان که با دقت نگاه کنی می بینی که یک هیتلر کوچولو را توی قلبشان پنهان کرده اند. از طرز حرف زدنشان نمی فهمی که تا چه حد گرفتار تمایلات فاشیستی و نازیستی هستند؟ آخر از اینها حمایت می کنی که چه؟ به خدا، همین قدر که زورشان برسد، سلام هیتلری خواهند داد و به سبک موسیلینی کلاه کج بر سر خواهند گذاشت، و ما را لگد خواهند کرد و رد خواهند شد. ناسیونالیست های هیجانزده، همیشه، بهترین لقمه برای دهان آمریکا هستند. آلنی! لااقل اینها را که حتی یک نقطه ی مشترک با ما ندارند، رها کن!

- مارال بانو! مارال بانو! اینقدر تُند نباش! اینها، حُسن شان این است که به هیچ کجا وابسته نیستند. از بیگانه مزد و دستور نمی گیرند. یک مشت نوجوان آشفته حال عاشق وطن اند، که البته وطنشان را ذره یی هم نمی شناسند. عاشق چیزی خیالی هستند که اصلاً وجود ندارد. در عوض، نظام شاهنشاهی را مظهر وطن نمی دانند و معتقد به اصلاح و نگهداشت این نظام نیستند. مارال بانو! ما اگر بخواهیم به شیوه ی تو حذف و انتخاب کنیم، عاقبت، هیچ چیز ته کیسه مان نمی ماند. ما به نیروهای ضدّ نظام محتاجیم مارال بانو!



در سال بیست و نه، دکتر خدرآقلی، که از صحرا به تهران آمده بود و مردّد می گشت که کدام یک از راه هایی را که در پیش رو دارد، انتخاب کند، در تهران مطب باز کند یا در یکی از شهرهای جنوب یا، حتی، در خارج؛ مورد حمله ی سه جوان ناشناس قرار گرفت و به شدت مضروب شد. خدرآقلی، هفت ماه بستری

بود اما تقریباً بدون نقص عضو، بستر را ترک کرد. او از هیچکس شکایتی نکرد و به مأموران آگاهی گفت: «من، مطلقاً از علت این تهاجم خبری ندارم. با کسی هم مسئله و اختلاف ندارم. اهل سیاست هم نیستم. احتمالاً مرا به جای آدم دیگری زده اند... نخیر... بنده از هیچکس شکایتی ندارم، به هیچکس هم مظنون نیستم» اما بعد، لاغر و تکیده و درهم شکسته، به عنوان بیمار به دیدن آلنی رفت، های های گریه کرد و روی پاهای آلنی افتاد.

- آلنی! آلنی! دست از سرم بردار! خواهش می کنم دست از سرم بردار! اشتباه کردم، گناه کردم، غلط کردم... خوردم... در یک لحظه، نادانسته و ناخواسته سقوط کردم. آلنی! از خونم بگذر! من... من... من اهل سیاست نیستم.

- اهل اغوای همسران بهترین دوستان چطور لجن؟

- آلنی! من... آل... آلنی... من بدبختم... کسی که گرفتار تمایلات حیوانی می شود بدبخت است، ذلیل است... من می دانم که بد کرده ام مرا عفو کن بگذار بروم در گوشه یی زندگی کنم... قول می دهم... به خاطر بچه هایم مرا ببخش آلنی!

- لجن! من آن بار هم به تو گفتم، حال هم می گویم که هرگز هیچکس را مأمور کشتن تو نکرده ام و نخواهم کرد. حزب و گروه من هم این کار را نمی کند. کسانی که دنبال تو هستند و صد بار تو را تا دم مرگ خواهند بُرد و سگ گُشت خواهند کرد، یاران یاشا شیرمحمدی هستند اما به خاطر آن بی حرمتی باور نکردنی که به ساحت زنی مثل مارال بانو کرده یی، اگر یک بار دیگر سرِ راهم قرار بگیری، بدون شک، بدون شک و بدون شک می گُشمت حتی اگر تصادفاً سرِ راهم قرار بگیری. حالا از مطب من برو بیرون! گم شو، لجن!



در اوائل سال سی، شورای رهبری سازمان پنهانی «وحدت مردم صحرا»، به ترتیب زیر، از نو برگزیده شد:

۱- دکتر آلنی آق اویلر

۲- دکتر مارال آق اویلر

۳- یمرلی حاج آشور

۴- آریاچی تاری زاده

۵- آلا آق اویلر (که آرام آرام برغم کوه آسای مرگِ آیلر غلبه می کرد و توماج آلنی را هم به دست ملان بانو سپرده بود تا در کنار آیناز و دیگران که به تعبیری یتیم بودند بزرگش کند.

۶- آنا گلدی

۷- تای جان (تای جان، از مردان مبارز و سرسختِ منطقه ی مَراوه تپه، قَرَه آج و قویچق بود. تای جان، با سواد بود و عزیز ترکمن های همان منطقه. کشاورز بود زحمتکش و مؤمن؛ عصبی و غمگین. تیرانداز و سوارکاری ماهر. او، مدت‌ها، در انتخاب یکی از دو سنگرِ مبارزه « گروه مسلمانان مبارز ترکمن » به رهبری مُلا قلیچ بلُغای و « سازمان وحدت مردم صحرا » وابسته به آلنی آق اویلر مردّد بود؛ لیکن سرانجام، به دلائلی که از آن مطلع نیستیم، آلنی را انتخاب کرد. شبی، در تهران، به دیدن آلنی و مارال آمد، بیش از دو ساعت در خلوت - با آنها سخن گفت، برگشت به صحرا، عضو « سازمان وحدت » شد و پس از مدت کوتاهی وارد شورای رهبری سازمان شد. ما، احتمالاً، فرصت نخواهیم یافت که در این داستان با تای جان و زندگی پُر شور او به درستی آشنا شویم. تای جان هم در منطقه ی مَراوه تپه و قَرَه آج، چهره یی آلنی گونه داشت، و نگه داشت تا روز اعدام.)

به این ترتیب، آرta و یت میش افشار، دو فرزند از فرزندان اوشار گوکلانی از خاندان بیوک اوچی گومیشانی، برای مدتی از شورای رهبری « سازمان وحدت » کناره گرفتند تا بتوانند به تحصیلات عالی مشغول شوند.

آرta افشاری، در پایتخت، راه به دانشکده‌ی حقوق یافت، تحصیلات خود را در رشته ی قضا به پایان رساند، پس از مدتی، در کنار وکیل دیگری به نام دکتر

کاکوان، دفتر وکالت گشود، و این دو وکیل نامدار غیرتمندِ لجبازِ بی پروا جان بر کف، دوشادوش هم، یکی از بزرگترین حماسه های قضائی - مبارزاتی - سیاسی عصر خود را به وجود آوردند و بخشی از جنایات باورنکردنی رهبران گروه مافیا در ایران عصر پهلوی را افشا کردند. دلم سودای این دارد که فرصتی کوتاه پیش بیاید در همین کتاب تا لاقلاً، در حدّ اختصار، در فصلی مستقل، از این مبارزه ی غریبِ پُرشکوه - که هنوز هم گروهی از صاحبان باغهای کوچک مرکبات در شمال وطن من این «جنگ به قیمتِ جان» را به خاطر دارند - سخن بگویم.

یتِ میش افشاری، برادر آرتا، که یک سال از او کوچکتر بود، در تهران، راه آلنی را انتخاب کرد: به دانشکده ی پزشکی رفت، طبیب شد، تخصصِ «بیماری های کودکان» گرفت و در شهرهای کوچک سراسر ایران به طبابت مشغول شد. او همسری غیرترکمن برگزید و بنا به درخواست آلنی و مارال، و تأیید شورای رهبری «سازمان وحدت»، به یکی از منابع مالی گروه آلنی تبدیل شد. او، دیگر، هرگز - جز در یک مورد کاملاً استثنایی - مستقیماً وارد قلمرو سیاست نشد؛ بلکه عمده ی درآمد خود و همسر خود را - که او نیز پزشک اطفال بود - در اختیار آلنی و مارال قرار می داد تا به هرگونه که می خواهند، مصرف کنند.

این، یکی از خواست های ثابت مارال بانو بود که گروه های سیاسی، منابع مالی حلال - یا مشروع و اخلاقی - داشته باشند. مارال، مُصرّاً می خواست که منابع مالی، خود، به هیچ دلیلی در داخل دایره ی عملیات سیاسی قرار نگیرند.

مارال، در یکی از گردهم آیی های سالانه ی سران سازمان وحدت گفت: «مبارزه، به پول احتیاج دارد؛ به درآمد ثابت؛ به منع مالی بی خطر. اعتبار آنها که امکانات مال در اختیار سازمانهای سیاسی سالم می گذارند کم از آنها نیست که جان بر سر این کار می نهند. جان کندن، همیشه، دردناکتر از جان دادن است. لطفاً تصویب کنید تمام کسانی که از نظر مالی، ما را مدد می رسانند، از منطقه ی برخوردهای مبارزاتی و جنگ های تنّ به تنّ بیرون بروند، از حزب و

سازمانهای سیاسی وابسته به ما استعفا بدهند. و خود را تا حد ممکن غیر حساس نسبت به جریانهای روز مملکت بنمایند. ما، به این ترتیب، لاقلاً از یک جنبه، احساس تأمین خواهیم کرد، و بچه های ما وقتی به زندان می افتند یا اعدام می شوند، بچه هایشان از گرسنگی نمی میرند. پشت کردن به خانواده های مبارزان، پشت کردن به مبارزه است. لطفاً این مسئله را به صورت یک اصل حزبی درآورید، تصویب کنید و یکی از مهمترین مشکلات جاری ما را حل کنید!» و چه کسی وجود داشت که بتواند، وقتی مارال بانو، آنطور حرف می زد - تلخ و تند و موقر - به مخالفت برخیزد و بگوید: « پس تکلیف خود شما و دکتر آق اوایلر را چطور روشن کنیم که هم در مرکز مبارزه ی مستقیم هستید و هم یکی از محکمترین منابع مالی گروه؟ » که البته، مارال، این پرسش را در چشم های دوستان دید و قبل از نشستن گفت: « حُکم برقاعده می رود نه بر استثنا. من و آلنی، ناخواسته، به استثنا تبدیل شده ایم اما امیدوارم - خیلی زود - این استثنا را هم از بین ببریم و هر دومان خاصیت منبع مالی بودنمان را از دست بدهیم ».



عاقبت، آلنی به دام افتاد.

در اواخر سال یک هزار و سیصد و بیست و نه، تقریباً همزمان با روزهایی که **خلیل طهماسبی، رزم آرای نخست وزیر** را اعدام انقلابی کرد و نخست وزیر محلی به نام **حسین علا** روی کار آمد، آلنی، دستگیر شد و تحویل دادستانی ارتش. چند روز بعد هم (با شتابی غیر معمول)، کارش به پای میز محاکمه کشید. گردانندگان یک گروه کوچک جوانِ چپ غیر وابسته که در آبادان و خرمشهر، کارگران نفت را به یک اعتصاب عمومی فرا می خواندند، بر اثر بی احتیاطی و بی اطلاعی از فنون مبارزه، توقیف شدند. افراد این گروه، در مقابل اولین فشارها،

اقرار کردند که مورد حمایت شخصی به نام دکتر آلنی آق اوایلر هستند، و در واقع، این دکتر آق اوایلر است که ایشان را به چنین راهی کشانده است و از آنها خواسته که تمام نیروی خود را بر سر راه اندازی اعتصاب های کارگران متمرکز کنند.

دادستان، در ادعای خود که بسیار عجولانه و سطحی تنظیم شده بود - دکتر آق اوایلر را « کمونیستی که هیچ هدفی بجز فروپاشی نظام پُر افتخار سلطنتی و برقراری یک حکومت وابسته به بیگانه ندارد » معرفی کرد! اما کمترین اشاره ای به سابقه ی مبارزاتی آلنی به عنوان یک شورشی حرفه ای و ماجرای «عروسی خونین» نکرد.

آلنی، متوجه این نکته شد، و متوجه این نکته ی اساسی تر که دادستان، برخلاف معمول، برای او که « به احتمال قریب به یقین رهبری این گروه از اشتراکیون خائن به شاه و میهن را برعهده داشته » تقاضای اعدام نکرد، بلکه صرفاً به درخواست آشد مجازات رضا داد.

آلنی، بدون مصرف نیروی اضافی، با صدایی آهسته و خسته، با قامتی که مختصری خمیده و شکسته به نظر می رسید، توضیح داد که هرگز عضو یا رهبر هیچ گروه چپ و راست و میانه ی موافق یا مخالف سلطنت نبوده، و اصولاً وقت چنین کارهایی را نداشته است. آلنی گفت: تنها هدف مقدس من در زندگی، فراگرفتن علم طب است در بالاترین سطح ممکن و نجات جان بیماران و دردمندان ایران مقدس و خدمتگاران به وطن.

آلنی گفت: من این جوانان رذل دروغگو را که فکر می کنم از رقیبان من در رشته ی پزشکی پول گرفته اند تا مرا بدنام کنند، ابداً ابداً نمی شناسم و ابداً ابداً با ایشان ملاقات نکرده ام، و اصولاً از مقامات نفتی مملکت نیستم تا خواهان گرفتن نفت از انگلیس و دادنش به آمریکا باشم. اگر، بر فرض هم، خدای نکرده، با این جوانان حقه باز ضعیف و ذلیل ملاقاتی کرده باشم - که به یاد نمی آورم -

یقیناً علتش این بوده که ایشان، به عنوان « دانشجویان نیازمند کمک مالی » به من مراجعه کرده اند - مثل بسیاری از نیازمندان دیگر و من هم مبالغی به ایشان پرداخته ام، که البته حرامشان باد!

آلنی گفت: همه می دانند که من از آن پزشکی نیستم که تنها هدفشان از انتخاب حرفه ی پزشکی، انباشتن ثروت است و عیاشی و الواطی و قماربازی و بی حرمتی به مقام شامخ انسانی. من و همسر من که او نیز پزشک است، دیناری پس انداز نداریم و هرگز هم نداشته ایم و نخواهیم داشت. ما آنچه اضافه بر احتیاجات روزمره ی خود به دست می آوریم، به هر شکلی که پیش بیاید، بین نیازمندان جامعه توزیع می کنیم. گمان می کنم مراجعه به چند مؤسسه ی دولتی، بدون جار و چنگال، و با حفظ حرمت این مؤسسات، ثابت خواهد کرد که من و همسر من چگونه روشی را برای مصرف اضافه درآمد خود انتخاب کرده ایم. من نمی دانم واداشتن کارگران زحمتکش و دردمند شرکت نفت انگلیس و ایران به اعتصاب جرم است یا نه، و نمی دانم حق است که همه ی جوانان ایران در این کار مشارکت جدی داشته باشند یا حق نیست، اما من، به شخصه، بابت چنین اعمالی به این بچه ها پول نداده ام! بلکه داده ام تا بتوانند به تحصیلات خود ادامه بدهند و اسباب سربلندی اولیاء عزیز خود را فراهم آورند و خدمتگزار شاه و مام میهن باشند. حال، اگر اینها همچنان معتقدند که از من پول گرفته اند، باید مبلغش را معین کنند. این مبلغ هم باید متناسب با عملیات وسیعی که در صدد انجامش بوده اند باشد. اما از آنجا که من این مبالغ گزاف را برای چنین کارهایی به ایشان نداده ام و ایشان هم برای چنین کارهایی از من نگرفته اند، پس واضح است که این بچه ها کلاهبردار هستند، و من، در همین دادگاه تقاضای تعقیب این کلاهبرداران را دارم و همچنین تقاضای این را دارم که کل مبلغی را که از من گرفته اند پس بدهند. والسلام!

دادستان، در سخنرانی بعدی خود گفت: دکتر آق اویلر، با این سخنان، گهر

بار، همه ی ما را دست انداخته اند؛ هم دادگاه و هم مقامات مسئول مملکت را زیر ایشان، سالهای سال است که در دانشگاه تهران، به عنوان یک فرد چپ تندرو و انقلابی شناخته شده است، و همه می دانند که ایشان، اگر بتوانند، در راه مخالفت با نظام موجود، کارهایی خطرناکتر از این هم خواهند کرد.

رئیس دادگاه و هیأت منصفه، دلائل دادستان را برای محکوم کردن دکتر آق اویل، کافی نمی دیدند، و اصولاً اقدام علیه منافع دولت انگلیس را اقدام علیه شاه ایران نمی دانستند؛ اما لجباز هم نبودند که یکسره رأی بر برائت متهم صادر کنند. به همین دلیل، دادگاه، بی جهت به درازا کشید.

وکیل تسخیری دکتر آق اویلر - که افسر پیر و شریف و شوخ طبعی بود - در طول محاکمه، کاری جز این نداشت که گهگاه، برخی مدارک را به حضور رئیس دادگاه و منشی تقدیم کند. این پیرمرد خوب، غالباً هم می خندید. حتی یکی دو بار در زمانهایی که دادستان، در بیان جرائم دکتر آق اویلر، غلّو شاعرانه می کرد، وکیل پیر با صدای نسبتاً بلند خندید، که این مسئله باعث شد رئیس دادگاه جداً تذکر بدهد که حضار محترم، احترام دادگاه را محفوظ بدارند. یک بار هم، وکیل پیر، با چنان صدای بلندی خندید که دادستان مجبور شد فریادکشان به رئیس دادگاه بگوید: هرچه بگنند نمکش می زنند... وای به روزی که بگنند نمک. این آقا که خودشان کهنه ارتشی هستند و آگاهی بر اصول و مقررات نظامی دارند، توجه بفرمایید که چگونه به ریش بنده و همه ی وطن پرستان وفادار به سلطنت می خندند.

وکیل پیر جواب داد: اولاً، اگر حرف ریش در میان باشد، همه ی حضار محترم ملاحظه می فرمایند که بنده ی حقیر ریش دارم اما این آقای دادستان هنوز آنقدر جوانند که بر گونه هایشان محاسنی نروییده تا بنده به آنها بخندم. بنابراین بنده به ریش آدم بی ریش نمی توانم بخندم. ثانیاً در این دادگاه، اصولاً، حرف از عدم وفاداری به مقام شامخ سلطنت نیست که آقای دادستان جوان

مرتباً به وفاداری شخص خود به مقام شامخ سلطنت اشاره می کنند. حال، به علت تأکیدات مکرر ایشان به وفاداری، ذات وفاداری ایشان زیر سؤال رفته است و لازم می آید که دلائل مکفی حاکی از وفاداری ارانه بدهند. ثالثاً، بنده، فقط و فقط به نقص استدلال هایی که ایشان علیه موکل بنده به کار می برند خنده می زنم، که البته، جهانی اگر بشنود، خواهد خندید. اگر این مَثَل رایج در میان اهل قضا صحیح باشد که « شرط بقای دادستان، وجود متهم است » و یا « دادستان بر سر سفره ی متهم می نشیند، طبیب بر سر سفره ی مریض»، و آقایان دادستان ها برای آنکه وفاداری - خود را ثابت کنند لازم می آید که گهگاه کسانی را دراز کنند، اعتقاد بنده بر این است که آقای دکتر آق اویلر را به اتهام مسلمان ضد نظام بودن محاکمه کنیم نه کمونیست تندرو بودن، چرا که علی القاعده، اتهام باید که به مقدار بسیار بسیار مختصر با متهم ارتباط داشته باشد؛ و الا محاکمه باعث خنده ی یک ملت می شود که - حقیر، یکی از افراد آن هستم.

دادستان، در جای خود، گفت: به نظر می رسد که آقای وکیل، به جای دفاع از متهم، جامه ی ارادت به ایشان را بر تن کرده اند و ایشان را به عنوان مُراد و مُرشد خود انتخاب فرموده اند چرا که این نوع شیرین زبانی ها و مزه پرانی ها را، تا به حال، از خود دکتر دریافت کرده بودیم نه وکیل ایشان. به هر صورت، بنده گمان می کنم پا درد مُزمن آقای وکیل، و همچنین کمردرد و دردهای دیگرشان، کار به دست ایشان داده است؛ چرا که بنده شنیده ام آقای دکتر آق اویلر، داروهای گیاهی مخصوصی برای آن نوع کمردرد و پادرد در اختیار دارند...

در کمرکش همین بحثها - که البته نوعی مسخرگی و لطیفه سازیهای کم بهای غیراخلاقی به حساب می آمد - یک روز وکیل تسخیری، سند تازه یی را به رئیس دادگاه ارائه داد که بسیار اسباب قَرَحِ حضار را فراهم آورد: سه روز قبل، چهار نوجوان مدرسه ی دارالفنون را ضمن پخش شبنامه هایی علیه

حکومتی که « حاضر نیست ملی شدن صنعت نفت را بپذیرد و انگلیس ها را به دریا بریزد » دستگیر کرده بودند. در شهربانی، قبل از گرفتن تعهد از ایشان و آزاد کردنشان، افسر بازپرس هوس می کند یکی از همان توگوشی های یاشایی به یکی از این نوجوانها که قدری کله شقی می کرده بزند. بازپرس می زند و می گوید: « هر کدام تان که به من دروغ بگویید، به روز سیاه می افتید. لاقل ده سال زندان برای یکی یکی تان می برم ».

بچه های معصوم، از ترس، « همه چیز » را می گویند، از جمله این مطالب اساسی را: « ما یک گروه ناسیونالیست هستیم که به مشروطیت، قانون اساسی و نظام سلطنتی وفا داریم و تا جان در بدن داریم از این سه اصل مقدس دفاع می کنیم. ما فقط با حضور بیگانگان در ایران مخالفیم. رهبر ما هم شخصی ست به نام دکتر آلنی آق اویلر که ما را از نظر فکری و مالی، تقویت و حمایت می کند و قول داده است که هر وقت به زندان بیفتیم، فوراً آزادمان کند، چون دکتر آق اویلر، پزشک دربار است ».

خبر، به گوش سروان امجدی می رسد و بلافاصله عده یی را برای دستگیری آلنی بسیج می کند. این عده، آلنی را در زندان دادستانی و در راه دادگاه نظامی می یابند و بسیار مشعوف می شوند. وکیل تسخیری آلنی هم به پرونده ی متهم دست می یابد و آن را روی میز رئیس دادگاه می گذارد.

دادستان، پس از اطلاع از ماجرا، این پرونده را « یک توطئه ی بسیار مودیانه از سوی کمونیست هایی که خودشان را ناسیونالیست جا زده اند » اعلام می کند و رسماً از محضر دادگاه درخواست می کند که از طرح پرونده ی جدید در دادگاه خودداری شود اما رئیس دادگاه این خواهش را رد می کند. وکیل تسخیری پیر شنگول، باز هم قاه قاه می خندد. رئیس، باز هم به او تذکر جدی می دهد، و ضمناً از دادستان می خواهد که اتهام کمونیست بودن را از پرونده ی آقای دکتر آلنی آق اویلر حذف کند. دادستان هم می گوید: « این را که حذف کنیم، دیگر

چیزی باقی نمی ماند الا یک عذرخواهی از جناب دکتر. به اعتقاد بنده بهتر است برای ایشان یک نشان افتخار هم تقاضا کنیم چرا که در این دادگاه، بر همه کس آشکار و مسلّم شد که جناب دکتر آق اویلر، جداً خدمتگزار شاهنشاه، میهن، و قانون اساسی هستند.»

دادگاه، نهایتاً، رأی بر این داد که پرونده به حالت تعلیق درآید، دادستان محترم به تکمیل اسناد و مدارک خود اقدام کنند، و دکتر آق اویلر با قید ضمانت آزاد شود.

گل ماجرا - که به نوعی «سیاه بازی» شبیه بود - حدود یک ماه به درازا کشید، و آلنی برای نخستین بار آگاه شد که زندان - اگر با شکنجه همراه نباشد - برای یک مبارز حرفه یی، چه نعمتی ست واقعاً و چه تمدّد اعصابی: خوب خفتن، خوب خوردن، و خوب اندیشیدن. آلنی، خندان، به مارال بانو گفت: آنکس که به زندان می افتد، مطلقاً اضطراب دستگیر شدن و به زندان افتادن را ندارد، و این، حقیقتاً لذت بخش و شادی آفرین است. فکرش را بکن! ما، وقتی آزاد هستیم، هر لحظه منتظریم که ناگهان بر سرمان بریزند، برایمان اسلحه بکشند، کتکمان بزنند، دستگیرمان کنند و روانه ی زندانمان کنند، اما اینجا... تو نمی دانی انسان چقدر احساس آرامش و آسودگی خاطر می کند!

از اینها گذشته، آلنی، در طول مدتی که در زندان قزل قلعه به سر می بُرد، با زندانبان - ساقی - رفاقتی غریب به هم زد. زندانبان ساقی همان مردی بود که چندی پیش، در اتاق با پرس امجدی، آلنی را دیدار کرده بود و مُرید او شده بود. ساقی، با آن لهجه ی خوش آذری اش، همیشه، تا پایان عمره می گفت: کسی که وارد گود سیاست می شود باید دلش را هم داشته باشد، مردانگی اش را هم، غیرتش را هم، تحملش را هم، خیلی چیزهای دیگرش را هم. سیاست، جای بچه هایی که از ننه جانشان قهر کرده اند نیست... من ندیدم جوانی مثل دکتر آلنی آق اویلر... به خدایی خدا که ندیدم... پَخ کرد توی شکم امجدی قصاب، امجدی

درجا زرد کرد... این میدان، دلاور می خواهد، از جان گذشته می خواهد، مجنون عاشق می خواهد، که این آلنی جان، همه ی این حالات را دارد.

ساقی، یکی از بزرگترین شادیهای زندگی محقر خالی بی فراز و نشیب همین بود که ناگهان در زندان قزل قلعه باز شود، و باز آلنی دلاور، با روی باز، سربلند و مغرور و سردارانه وارد زندان شود، ساقی را در آغوش بکشد، ببوسد، بخندد و بگوید: «مردا! هنوز هم زندانبانی را رها نکرده یی؟ هنوز هم نرفته یی پی شغلی که برازنده ی دلاوری مثل تو باشد؟» و ساقی جواب بدهد: تا تو می آیی، کجا بروم بهتر از اینجا آلنی جان؟ شبها خواب آمدنت را می بینم آلنی! سحر، سر نماز، دعا می کنم که دستگیر نشوی، شکنجه نشوی، کارت به چوبه ی دار نکشد. ظهر و عصر هم. مغرب و عشا هم. باز اما آرزوی دیدنت را دارم. اینجا. آرزوی آن را که راه رفتنت را ببینم، سینه سپر کردنت را، نشکستنت را، خم به ابرو نیاوردنت را... آلنی جان! به زندان که می آیی، زندان نورانی می شود. شرف مسجد به مؤمن صادق است، شرف زندان به زندانی قدر. تو که نیستی، مردان بزرگ و دلدار که نیستند، رهبران سیاسی گردن کلفت که نیستند، زندان می شود جای بچه ها، جای آنها که با ده ضربه شلاق سیمی به گریه می افتند و غلط کردم - نامه می دهند و ماتحتشان را می گیرند و دِ فراز پی کثافت کاری هایشان... نه... زندان سیاسی را برای مرد سیاسی ساخته اند، و مرد سیاسی تویی نه این ملی های آبکی که هر روز ناهار، ده رنگ غذا بر ایشان می آورند، و رختخوابشان را هم می آورند، و وسائل شخصی شان را هم می آورند... حال غریبی بود. کشش عاشقانه ی منحصری. تناقضی دردناک.

ساقی، آلنی را که می دید، از جای می جهید، دستش را می بوسید، و گونه هایش را، و فریاد می کشید: سلول شماره ی هفت را، مثل همیشه، برای تو خالی نگه داشته ام - تمیز و مرتب. من نوکر شاهم، مُرید آلنی. گردنم را می زنند؟ بزنند. از حرفم بر نمی گردم...



این محاکمه، برای آلنی هیچ خطری نداشت الا اینکه پرونده یی شد برای آینده ی او و برای زمان هایی که آلنی را به علت واقعی دستگیر می کردند. در آن حال، این پرونده از زیر بار صدها پرونده بیرون می آمد، باز می شد، خوانده می شد و فرصتی ناب به دست دادستان می افتاد که فریاد بکشد: آقایان قضات! این مرد، بیست سال است که با نظام سلطنتی می جنگد؛ بیست سال است که وفاداران به نظام سلطنتی را می کُشد، بیست سال است که سرگردنه ها را می گیرد؛ به بانکها حمله می کند، با بیگانگان و دشمنان ایران زد و بند می کند... بیست سال است که مخالفان نظام را سازمان می دهد، بسیج می کند، رهبری می کند و از نظر مالی مورد حمایت قرار می دهد او و همسر بد کارش... من، برای این مرد - که خود را به دروغ « دکتر » می نامد - تقاضای دوازده بار اعدام می کنم - به دلائل زیر...



مدّتها، مدّتها، مدّت ها از دیدار آلنی با الندا و کِتر - بعد از اعدام یارمحمد نقشینه بند به دست یاشا شیرمحمدی - گذشته بود که آلنی، در زندان قزل قلعه، به هنگام نخستین محاکمه اش، نامه ی الندا و کِتر را، به قرائتِ مارال بانو دریافت کرد:



آلنی! به شما نیازمندیم. از شما مدد می خواهیم. لطفاً در اولین فرصت به کمک ما بیایید!

کِتر و الندا



آلنی پاسخ داد:



دختران من النداء و کبتر!

تا سر در مشکلات فرورفته ام. این بار، به جای خود،
مردی را نزدتان می فرستم که شریف تر از او را در تمام
صحرا نمی شناسم، و او هیچ شباهتی به یاشا ندارد: الا آق
اویلر.

آلا، نور دیده ی من و دردمندی از صحراست. او چشم و
گوش و قلب من است، و تمامی روح بزرگش از جنس پَر
سینه ی مُرغان دریایی ست. به او بیش از آن اعتماد کنید که
به من می کنید!

آلنی



لقمان ادهم، در بستر بیماری لاعلاج خود، آلنی را به بالین طلبید.

- دکتر! شنیده ام که بزرگان و صاحب منصبان مملکت را می پذیری و
دردهایشان را درمان می کنی؛ حتی مادرشاه را - با آن نقرس کهنه ی بی دوا و
درمانش - که مسلماً داروهای علفی تو دردش را قدری تکین می دهد. عیب
ندارد. مطلقاً عیب ندارد. قبواشان کن! راه تو ایجاب می کند. آینده ی تو ایجاب
می کند... و هدف انسانی تو... تو و آن مارال بانوی نازنینت - که می دانم چه
رنجی می کشد از زندگی با تو. ببینم دکتر! او هم عین تو عمل می کند؟

- در چه مورد استاد؟
- در مورد زنان زائو.
- بله... او همکار بانو سپورا قابله است که به خانه ی همه ی اشراف و اعیان... می دانم... می دانم... و از نظر فکری چطور؟ همسرت، واقعاً همفکر توست؟
- بله استاد!
- اصولاً مسائل پیچیده ی سیاسی را می فهمد؟
- بله استاد. در برخی موارد، بهتر از من.
- راهتان، دقیقاً یکی ست؟
- در زمان حاضر، بله.
- در مورد روش های اقدام و عمل، اختلاف عقیده ندارید؟
- خیر استاد! یعنی، پیوسته اختلاف پیدا می کنیم و حل می کنیم. اعتبار منطق جدلی در همین است که انسان های منطق پذیر متعادل صاحب تفکر را به نقطه ی واحدی می رساند. ما - من و همسرم - معمولاً با استفاده از شیوه ی بحث و استدلالِ مثلثی به گفت و گو می نشینیم. از دو نقطه ی دو سوی قاعده ی مثلث حرکت می کنیم و در ساق ها بدون توقف پیش می رویم و به هم نزدیک می شویم تا در رأس مثلث به هم می رسیم و یکی می شویم. ممکن نیست که با استفاده از شیوه ی بحث و استدلالِ مثلثی، به همدیگر نرسیم.
- در باب این « عرفان سیاسی » که می گویند می خواهی متداول کنی چطور؟ این را هم مارال بانوی تو می فهمد؟
- جناب استاد! این عرفان، که شما آن را « عرفان سیاسی » می نامید و من نمی دانم آیا می توان اینطور نامیدش یا نه، اصولاً فهمیدنی و فهماندنی نیست. چیزی نیست تا فهمیدنی و پذیرفتنی باشد. من خودم هم آن را - که قاعدتاً ضمیر اشاره ی « آن » هم نمی پذیرد - نمی فهمم، ادراک نمی کنم، با مجموع پنج حسم احساس نمی کنم، و طبیعتاً آن را به خطه ی اثبات و استدلال نمی

کشم. اگر چیزی هم باشد - که البته تردید دارم باشد - مثل عطر بسیار رقیق نوع بسیار نادری از بنفشه های بسیار کوچک جنگلی است. من، وقتی در جنگلی انبوه و تاریک، کاملاً بر سطح زمین مرطوب می خوابم و جزو زمین می شوم و جزو خاک می شوم و جزو علف های جنگلی می شوم و لا به لای علف ها محو می شوم و با تمامی توان شامه ام گیاهان جنگلی را می بویم، که در آن حال، خودم هم چیزی جز یک گیاهِ ناچیزِ جنگلی نیستم، برای یک آن، یک آن، این عطرِ غریب را حس می کنم - آن هم نه با این حواس، بلکه با حسی که محسوس نیست...

لقمان ادهم، مدتهای طولانی سکوت کرد و چشم بسته سکوت کرد. آنگاه گفت: پس مارال بانو را به این دنیای خاص راه نمی دهی، و آن منطق جدلی همه کاره ی تو، اینجا دیگر کارکرد ندارد. بله؟

- اینطور می شود گفت اما اینطور حق نیست گفته شود. ما آن منطق را در مواردی که اختلافی پیش بیاید، یا ضرورتی، به کار می گیریم. هنوز ضرورت انتقال این حس نامحسوس پیش نیامده است، و اختلافی هم در موردِ آن. من هنوز نگفته ام این احساس، دُرُست است و لازم، تا او در نقطه ی مقابل من در قاعده ی دیگر مثلث جای بگیرد و حرکت آغاز شود. نه... کسی چه می داند؟ شاید، علی الاصول، این احساس از او به من منتقل شده است...

- آیا این طریقت را با کمک حلاج یافتی؟

- به کمک روحانی ترکمن جوانی به نام قلیچ بُلغای. از او به حلاج رسیدم و از حلاج به سوی نقطه یی نورانی - که نور خالص مطلق است و چیزی نیست که نورانی باشد بلکه فقط و فقط نور است - حرکت کردم.

- مولاعلی؟

- گویا.

- هوم... این ترکمن جوان که تو را به این راه ناهموار همه درد انداخته،

خودش چه می کند؟

- در کوه ها، علیه شاه می جنگد. یک یاغی حرفه یی ست.

- عجب دنیایی دارید شما، و دنیای آدمهایی مثل من، در برابر دنیای شما، چقدر حقیر است واقعاً! بسیار خوب! وقت را بیشتر از این نمی گیرم. دلم می خواهد که پهلویم بمانی و با من حرف بزنی - ساعت ها و ساعت ها؛ تا لحظه یی که ندا برسد و دفترم بسته شود! اما نگه داشتنت، می دانم که گناه است. نگران چند چیز بودم، که فعلاً تا حدودی برطرف شد. من، با روش طبابت تو و روش بیمار گزینی ات کاملاً موافقم. من اغلب بیمارانم را که متعلق به طبقه ی بالا هستند، با تأکید و اصرار نزد تو می فرستم. به سیاستمداران و درباریان هم توصیه می کنم نزد تو بیایند. بپذیرشان!

چندی پیش، دو تن از آمرای ارتش اینجا بودند حرف تو در میان بود. می گفتند شاه به چند تن از نزدیکان خود گفته است: «من این پسرک چوپان را می خواهم». می گفتند شاه بسیار مایل است که دکتر آق اویلر - که همان «آلنی یاغی» ست - تخته پوستش را در دربار پهن کند و به زینت المجالس شاه مبدل شود. به اندازه ی کافی هُشیار هستی پسرم؟

- بله استاد!

- از نیمه راهی که با این همه درد و عذاب آن را پیموده یی برنمی گردی؟

- خیر استاد! توضیح نمی دهم اما بیم بازگشتی درمیان نیست.

- دیگر اینکه زنان، در زمینه هایی، بسیار شکستنی تر از مردان هستند. می ترسیدم که مبادا بخواهی همسر جوانت را به قبول آنچه خود به آن رسیده یی وادار کنی، که در این صورت، بیم آن می رود که یکباره، تعادلاتِ روانی او را به شکلی جبران ناپذیر به هم بریزی و او را گرفتار تَوَهُّماتِ خطرناک کنی.

- مطمئن باشید که هرگز چنین حادثه یی اتفاق نخواهد افتاد.

- مسئله ی آخر: با بچه هایت بیگانه نشو! از آنها آنچنان دور نشو که

بازگشت به سوی ایشان، غیرممکن شود. آلنی! پدری که از فرزندانش می بُرد، حتی اگر هزار دلیل برای جنگیدن داشته باشد، بی دلیل می جنگد.
- به این مسئله، من و مارال، با حوصله می اندیشیم.
- خدا نگهدار پسرما! از من به بدی یاد مکن آلنی! حرف تو حرف تاریخ است. می ترسم از آن...



حکیم لقمان ادهم، چندی بعد، بار بسته اش را بر دوش خسته نهاد و رفت که رفت، و آلنی هرگز ندانست که آن مرد، آن اطلاعی دقیق را درباره ی او و زندگی خصوصی و پنهانش از کجا به دست می آورده. لقمان ادهم نخستین کسی بود که آلنی را دریافت و به او گفت: سرت را بردار می بینم پسر جان!



همچنان، گزارش:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد

بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد

در اردیبهشت سال سی، چند روز پس از آزادی دکتر آلنی آق اویلر، آبرِ مَرَدِ زمانِ **دکتر محمد مصدق**، بر مسند صدارت تکیه زد؛ تکیه زدنی - برخوردار از مِهَرِ بی کرانه ی مردم، پشتیبانی عاشقانه ی مردم، ایمان ملی و تاریخی مردم، شور مردم، رهایی طلبی مردم و مُتکی به کوه رفیع و جلیل اراده ی مردم - انگار.
آلنی - مارال، ذرّه یی شد در انبوهی مردم، برگی از درختستانِ بی آغاز و انجامِ مردم، قطره یی از اقیانوسِ پُر خروشی مردم، ستاره یی گم در آسمانِ غرق ستاره ی مردم.

اما آلتی اوجای چوپان، در همین زمان بود که آموخت که برود و زیر لب
زمزمه کند:



گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد
به لابه گفت: «شبی میرِ مجلس تو شوم»
شدم به رغبتِ خویشش کمین غلام و، نشد
پیام داد که: «خواهم نشست با رندان»
بشد به رندی دُرَدی کشیم نام و، نشد...



نشد... نشد... نشد آنچه که حق بود بشود.
دکتر مصدق مردی بزرگ بود از خیلِ بزرگان. نه مردی از میانِ مردمِ کوچه و
بازار و کنار خیابان، رعیتِ پرور بود، رعیت نبود؛ اربابِ روستایی نوازِ دادخواه
بود، روستایی دل سوخته ی گرسنه ی وامانده در کمرکشِ راه نبود؛ مُرفه در پرتو
نور پرورش یافته بود؛ کارگرِ بیمارِ پستوهای تاریک و کور نبود؛ آزادی، برای او،
چلچراغی بود، و او، چلچراغ را می شناخت، بر دلِ ستمدیدگان، داغ را نمی
شناخت؛ دستهای پینه بسته را، با فروتنیِ کاملِ روح، بوسیده بود؛ بر دستهای
خویش اما ذره یی پینه ندیده بود...



گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد



مصدق، نیم نگاهی هم به رضاخان زدگانِ صحرا نینداخت. صلا‌ی عام، حُکمِ عام داد. ملی بود؛ اما مردمی نبود. مُنجی شرق، آرمان خواهِ بزرگ، بیدارکننده‌ی ملت‌های آسیا و آفریقا، سردار بود مصدق، اما مردِ آنکه بر سر کار سر بر دار بسپرد نبود.

مصدق، با ترکمن‌ها میانه‌ی خوبی نداشت. به ایشان همانگونه می‌نگریست که مسافران مُرفه الحال خراسان - خان‌ها و خان‌زادگان و صاحبان دلیجان - می‌نگریستند. بیمِ عبور از منطقه‌ی ترکمن‌نشین، به بیم از ترکمن تبدیل شده بود. ترکمن‌ها به آمدن مصدق، دل خوش کرده بودند؛ اما...



گداخت جان که شود کارِ دل تمام، نشد
بسوختم در این آرزوی خام و، نشد



نمی‌توان گفت که چه شد اما نشد آنچه که حق بود بشود.
مصدق، کبیر بود، عظیم بود، غول آسا بود، پیکره‌ی تاریخی بود، نیم‌رخ‌ی آبدی بود! اما ملت، در لحظه‌هایی، به خرده‌های بیابانی، به کوچک‌های جنگلی، به خار و خاشاک محتاج است... به گرسنه‌ی بی که گرسنگی بداند، تشنه‌ی بی که تشنگی، زخم خورده‌ی بی که دردمندی...
مصدق، آقا بود واقعاً، و ملت، در آن دقایق از دست رفته‌ی دیگر به دست نیامدنی، برده‌ی بی می‌خواست زنجیر پاره کرده؛ به خیابان‌ها دویده؛ نعره بر کشیده...

مصدق، تمیز بود واقعاً؛ اما زمان، زمان چرکین جامگان بود.
مصدق، می توانست از زیر آن روانداز شطرنجی ساده ی پشمی، پشت جمع
سیاستمداران بزرگ جهان را بلرزاند؛ اما ملت، در آن ساعت خوبِ تاریخی،
مردی را می خواست که با حضورش، دل پیرزنان ریسنده را بلرزاند، و پیرمردان
چاه کن را، و پابرهنگانِ معنای کفش از یاد برده را...

نمی توان گفت که چه شد، اما قلیچ بلغای مسلمان، از اوج کوهستان، ندا در
داد: آلنی! مرا با مصدقِ عزیز شما کاری نیست. من عَلم طغیان برداشته ام و
زمین نخواهم گذاشتِ الا آن روز که ترکمن را، قدری آسوده خاطر ببینم و بچه
های ترکمن را صاحبِ مقدار مختصری آینده...

تو، به یادم هست که زمانی فریاد برآوردی: «ترکمن، مدرسه می خواهد،
مسجد می خواهد، ورزشگاه می خواهد، بیمارستان می خواهد، آب می
خواهد...» و من، حال، آمده ام تا کم از اینها بخواهم: ترکمن می خواهد که در
این سرزمین پهناور که در آن قبائل و اقوام گوناگونی گرد هم آمده اند تا ملتی
واحد و بزرگ و ماندگار بسازند، وجودش به عنوانِ انسان، احساس شود...
من، بر نمی گردم مگر آنکه این احساس، به تمامی، پیدا شود...



... و روزی، علی محمدی از راه رسید، با آیلر نازنین، و فرزندی قَلَمدوش
گرفته.

- گذشته ها را رها کنیم آلنی! خاطره ساز باشیم نه خاطره باز، سفره
بگستریم، بر سر سفره ی گذشته ها ننشینیم. آلنی - مارال! وقت است که کوچ
کنید - برای چند سالی. از آنچه زمانی گفتم، ضرر نکردید، حال هم از آنچه می
گویم زیان نخواهید کرد: بروید برای گرفتن تخصص های نابِ منحصر. تخصص
های دشوار! به اروپا بروید! چند زبانه بشوید! دنیا را ببینید و بشناسید! دایره ی

مطالعات خودتان را توسعه بدهید! با جنبش های سیاسی آفریقا و آسیای جنوبی آشنا شوید! کاری کنید که شما را بشناسند، بپذیرند و باور کنند. آلنی همیشه رؤیای جراحی داشته است. برود جراحی بزرگ بشود و برگردد. توانش را دارد. شما هم، مارال بانو، می توانید درباره ی بیماریهای زنان باردار و عوارض این بیماری ها تخصص بگیرید، باز هم شاگرد اول بشوید اسم و رسم تازه یی به هم بزنید. کاری کنید که اروپا شما را بخواند، آمریکا هم. آنوقت برگردید - با شهرتی در همه ی مجامع سیاسی و علمی. کاری کنید که باز هم اعدامتان مشکلتر شود. امروز، ایران، به شما احتیاجی ندارد. احزاب هم به شما احتیاجی ندارند، اما به شما بگویم: مصدق، دوامی نمی آورد. اصولاً محافظه کاران، کم توانند. مصدق، اگر آرام آرام بیاید، راه به جایی نخواهد برد و کاری به سود مردم نخواهد کرد! و اگر قدری تُند و انقلابی راه بیاید، شتابان وارونه اش خواهند کرد، چرا که یک نیروی متعصب از جان گذشته ی صددرصد معتقد، پشت سر خود ندارد. مصدق، امروز هست، فردا نیست؛ و تا هست، به وجود شما دو نفر هیچ احتیاجی نخواهد بود. « سازمان اتحاد » را از زیر زمین به روی زمین منتقل نکنید. همچنان پنهان نگهش دارید - به رهبری همین ها که هستند. همه شان خوب اند. صادق و جان بر کف و هوشمندند. استثنا نیستند، که در شرایط کنونی، ضرورتی ندارد که باشند. دبیرکلی حزب خودمان را هم از طریق مسئولان سراسر ایران به دلاور دیگری می سپاریم. محمود پیرایه و مهرداد رهسپار هر دوتایشان خوب اند. قلیچ بلغای هم جایش خوب و محکم است. تا مصدق هست، تیری رها نمی کند مگر به سوی مالکان بزرگ، که آن هم مسئله یی نیست. وقتی مصدق رفت، فرصت خواهد یافت که سخت جولان بدهد.

در جمع، رُک بگویم و خلاصتان کنم: این میدان، حریف قَدَر نمی خواهد. روزگاریست که هر حریفی، حریف است، و حیف حریفان قَدَر است که با نوچه ها و جوجه ها دریفتند. عصر مصدق، عصر متوسط هاست. خواهید دید. تند و

تیزها، خرابکار تلقی خواهند شد، یا خودنما و ریاست طلب. اگر، آنطور که سالهای سال گفته بیم و گفته یید، ما برای پایه گذاری یک حکومت سلامتِ رهایی بخش استقلال طلبِ آشتی ناپذیر طرفدار ستمدیدگان قد علم کرده بیم، تا این گروه از ملی های میانه رو هستند، امکان طرح چنان مسائلی هم وجود ندارد چرا که، مثل برق، آنگ اجنبی پرستی و وابستگی به بیگانه رویمان می زنند و سگه ی یک پولمان می کنند. عصر متوسط ها، عصر مذاکره است و مصالحه و مُعانقه؛ دور هم نشستن و گپ زدن و برخاستن و دست دادن و عکس انداختن و لبخند زدن. با وجود این، دوره ی بدی هم نخواهد بود. بگذار میانه روها و محافظه کارها، یک بار و برای مدت ها، بخت شان را بیازمایند. به شما بگویم: لحظه یی در راه است و از راه می رسد که تُندروها زیر دست و پای میانه روها له می شوند. عجیب است اما چنین خواهد شد؛ و این، فاجعه ی جبران ناپذیری ست. باز هم می گویم: کارها را به کاردانهای خوبی واگذار کنید که مثل شان پیدا می شود، اما می دانید که مثل مارال و آلنی، به آسانی پیدا نمی شود. راهی ست که به هر تقدیر آمده یید و استثنا شده یید - چنانکه مارال بانو گفته است - حال، این استثناها را به جمعه بازار نیاورید و چوب حراج آنها را بلند نکنید. اگر یک روز طول بکشد یا ده سال، کسانی هستند که در این یک روز تا ده سال جای خالی شما را پُر کنند. از این گذشته، جسمتان را می برید، روح تان را که نمی برید، قلم تان و فکرتان را که نمی برید. برای هر گروه سیاسی لازم است که به هر واقعه، هم از بیرون آن واقعه نگاه کند هم از درون. یعنی هم در متن حوادث باشد هم در حاشیه. از دو زاویه دیدن، صحیح دیدن را باعث می شود. سببی که از یک طرف، کاملاً سالم و سرخ و سفید است چه بسا از طرف دیگر، یکپارچه کرم باشد و لک. اغلب سیاستمداران و حتی نظام هایی که سقوط می کنند، بدبختیشان از آنجایی آغاز می شود که فقط از داخل گود می بینند، با چشم های خودشان می بینند نه چشم های خود و دیگری. بسیار خوب!

ما احتیاج به آدم هایی داریم که در سطح جهانی، صاحب اسم و رسم باشند، تسلط شان به مسائل سیاسی جهان همانقدر باشد که به مسائل سیاسی میهن، و در جوار همه ی اینها، از بیرون به درون نگاه کنند. بگویم؟ باز هم بگویم؟ یا تمام؟ بله؟

- علی جان! مسئله یی تا این حد اساسی را، مگر می شود درجا قبول کرد و تمام؟ کمی فرصت بده!

- عیب قضیه این است که هیچ فرصتی وجود ندارد. جشن است، یک جشن بزرگ ملی و در روزهای جشن، رسم است که تیرهای هوایی خالی می کنند. ما می توانیم در مقابل کسانی که به دقت و با دلائل کافی ما را نشانه گرفته اند، به درستی موضع گیری کنیم، اما در مقابل تیرهای هوایی، نع. دیروز، در خیابان شاه آباد، یکی از همین تیرها مرد جوانی را از طبقه ی سوم یک ساختمان به کف خیابان کشیده است - له و لورده. کافی ست یا باز هم بگویم؟

- علی جان! ما متعلق به دو گروه هستیم و در خدمت چندین گروه. لاقول رهبری این دو گروه که من و آلنی اعضای اصلی آن هستیم باید رأی بدهد و موافقت کند.

- مارال بانو! رأی موافق همه شان را گرفته امغ و بیش از این، دستور حزبیشان را هم. بچه های « اتحاد » از شما می خواهند که بروید، شورای رهبری حزب هم، مُلا قلیچ بلغای هم، حاج آقا آهنگری هم. دوستان مُنفردتان نیز همین را می خواهند - از جمله دکتر آراسته و بانوسپورا. باز هم حرفی هست؟

آلنی با شیوه ی کارِ علی آشنایی داشت. می دانست که همه ی کارهای مُقدماتی را کرده است و جای چانه باقی نگذاشته است، اما مارال، هنوز هم دست و پا می زد.

- بله، باز هم حرفی هست. آنچه تو در مورد استثناها گفتی، قبل از هر چیز، شامل حال خود تو می شود. اهل شکسته نفسی که نیستی. ها؟

- نه. من و آیلر و این جوجه می خواهیم به آمریکای لاتین برویم. آنجا خبرهای زیادی هست.

- علی جان! تو طرح یک پراکندگی عظیم را ریخته یی، آن هم در حساسترین لحظه های حیات یک ملت. این درست است واقعاً؟ یعنی به درستی این طرح، هیچ شکی نداری؟

- شک، کجا را سراغ داری که نباشد مارال بانو؟ ما در شرایطی هستیم که حتی یک لیوان آب خنک را که خودمان از چشمه یی برداشته ییم، با تردید می نوشیم، چرا که می ترسیم مبدا آب را از آن بالای بالا مسموم کرده باشند... قسم نمی خورم که راهم تنها راه درستی ست که وجود دارد. منطق به ما می گوید که شک را کنار بگذاریم و راهی را انتخاب کنیم که در دیدرس مان، نقطه ی تاریک ندارد. جنبش ملی کردن نفت، یک موج بلند است؛ بلند و پُرشکوه. ما، اما، اراده کرده ییم که قایقمان را به امواج نسپریم. اراده و انتخاب. مصدق، از نظام های فکری و صاحبان این نظام ها، سلب اراده می کند، چرا که دائماً حرف از یک « مسئله ی ملی » می زند نه « مسئله ی فکری ». و شرایط عمومی به گونه یی ست که اکثریت، همین را می خواهد. برویم و در شرایطی باز گردیم که موج فرو کش کرده باشد و فرصت برای انتخاب پدید آمده باشد.

مارال، اشک در چشم و سینه پُردرد گفت: یک روز، مادر پالاز فریاد زد: «لعنت به جدایی! لعنت به جدایی!» و مُلا قلیچ، به فریاد پاسخ داد: « مادر! لعنت به آنها که جدایی را باعث می شوند! »... اما چه فرق می کند؟ واقعاً چه فرق می کند؟ درد در جدایی هاست نه علت جدایی ها.

- مارال بانو! ما، در طول این سالها که همدیگر را شناخته و دریافته ییم و با قلب و روح مان در یک جبهه جنگیده ییم، کی، به راستی و به تمامی، در کنار هم بوده ییم؟ کی جدای از هم و دور از هم نبوده ییم؟ ما، همیشه ی خدا، در کنار هم بودن جسمانی را فقط تصور کرده ییم. علت این تصور قابل قبول هم

وجود هدف واحد بوده است نه هیچ چیز دیگر. ما، پیش آمده است که سال تا سال همدیگر را ندیده ایم اما در قلب هایمان باور داشته ایم که شانه به شانه ی هم راه می رویم. چرا؟ چون « همه ی آنها که به سوی یک قُلّه می روند، اگر از هزار راه هم بروند، احساس همسویی و همقدمی می کنند ». مارال بانو! این، احساس جدایی ست که جدایی را باعث می شود نه نفسِ جدایی. ما باید آنقدر ایمان و اراده داشته باشیم که در هر کجای این کره ی خاکی که هستیم، سرشار از این احساس باشیم که در گروهی واحدیم، در کنار همیم و تکیه داده به هم. آنچه تو را نگران می کند، فی الواقع، سنگینی بار غم است نه بعدِ مسافت و جدایی جسمانی و مادی و ما، در هیچ حال، قلب هایمان خالی از غم نخواهد شد؛ چرا که غم، ودیعه یی ست طبیعی که ما را پاک نگه می دارد. بدکاران، غصه دار می شوند؛ اما غمزده نمی شوند. انسانهای بی اندوه، به معنای متعالی کلمه، هرگز «انسان» نبوده اند و نخواهند بود. از این صافی انسان ساز نترس مارال بانو! دور شویم، و، تحمل کنیم؛ دور شویم و این احساس را که بی فاصله ی از همیم در قلب های غمگین مان تقویت کنیم...



یک روز صبح زود، آلا از راه رسید دَر زد.
ننه بمانی، در را به روی گشود، به صورتِ مهتابی - مهتابِ صورتش - نگاه کرد، جواب سلام نرَمش را نرم داد و گفت: « بیا تو! » اما آلا، مردّد مانده بود. مطمئن نبود که درست آمده باشد.

- اسمت چیست پسرَم؟

- آلا آق اویلر.

- آلا آق اویلر! تو به این جوانی، به این خوبرویی، با این قد و قامت برازنده،

چرا دلت اینطور پُر از غم است پسرَم؟

- از کجا فهمیدی که دلم پر از غم است مادر؟

- بیا تو! پیرم اما کور که نیستم. کوردل که هیچ. راستش، بیشتر آنها که به این خانه می آیند اینطورند. می دانم: غم مردم دارید. غم ما را دارید. از این طرف. اما تو، غمت از عالم هم بیشتر است. می بینم. باید اینجا کمکی بنشینی. بخت یارت بوده. هر دوتاشان، دم صبح آمده اند. دور از جان تو من، روزگاری پسری داشتم، شکل تو بود. بعد از این هر شب، از همین امشب، من دعا می گنم وقت نماز، وقت دعا، وقت خلوت گنج آن زیرزمین. خویش آلنی هستی. نه؟

- بیش از خویش. آلنی، قلب من است.

- آلنی، قلب هزاران نفر است. می دانم. اما کاش می خندیدی... کاش...

- می خندم، چون تو می خواهی، مادر جان!

آلا خندید. صورت مهتابی، ناگهان آفتابی شد. آفتاب آمد.

آلنی هم خندید. آغوش گشود. درتنبیدند به هم. جشنی بود. دردمندان، به یک خنده ی کوتاه خوش اند. گل مینا را یک قطره ی باران کافیهست. مارال آق اویلر از راه رسید - خواب آلود.

- ننه بمانی کاری کرد که صبح را با لبخند آغاز کنی. نه؟ او را باید بشناسی. مظهر گیلان است. در صفا مثل ندارد به خدا. در محبت هم. حس کردم.

- خبر بد که نیاورده یی آلاجان! ها؟

- نه... این دفعه، همه اش خوب است...

- خبر خوب! عجب! بارک الله به تو!

- لطفاً بنشینید! وقت طولانی می خواهم. می دانم که ندارید، اما می خواهم.



آلا گفت: به خواست آلنی، کِتر و الندا را دیدم و مدتی نسبتاً طولانی با ایشان ماندم و به حرف هایشان گوش سپردم - با دقت. وقتی نزدشان رفتم، دو مسئله یا مشکل بسیار اساسی داشتند، وقتی برگشتم، سه مسئله.

- سومی را هم تو به وجود آورده بودی. نه؟

- بله مارال بانو! در فکرش نبودم که مشکلی ایجاد کنم، اما اینطور شد، و شما خواسته بودید که اینطور بشود.

- بگو آلا، همه چیز را بگو! منتظر نباش که بپرسیم!

- چشم، مارال بانو! آنها درباره ی سیاست از من پرسیدند. یک هفته ی تمام، کارشان پرسیدن بود: درباره ی حق و ناحق، درست و نادرست، و احتمال پیروزی طرفداران حق و من، تا آنجا که می توانستم، صبورانه و با نهایت دقت، جواب دادم. عاقبت گفتند: ما تصمیم گرفته یم به میدان سیاست بیاییم و علیه شاه و نظام حاکم بجنگیم. سه سال است که شب و روز مشغول مطالعه هستیم. حالا، تصمیم نهایی مان را گرفته ییم. دل مان می خواست با آلنی مشورت کنیم، اما نیامد، یعنی نتوانست بیاید. حالا تو بگو چه باید بکنیم!

من به یاد بحث گروه رهبری در باب « منابع مالی بی خطر » افتادم و نظرات مارال بانو. گفتم: دور بمانید و کمکمان کنید!

- نع! ما نمی خواهیم فقط و فقط، منع مالی باشیم و گاو شیرده. ما، به دلائل بسیاری، قانع شده یم که بجنگیم، سخت و بیرحمانه. ما اسناد فروانی در باب بزهکاری و جنایت پیشگی این نظام داریم. اگر گروه شما ما را نپذیرد، البته به گروه های دیگر می روییم.

- الندا! در زمان حاضر، به دلیل از راه رسیدن آقای مصدق و مسئله ی ملی شدن نفت، هیچکس، خشن و به قصد براندازی نمی جنگد.

- اینطور نیست آلا! آنها که به قصد براندازی می جنگند، تحت هیچ شرایطی این قصد را رها نمی کنند.

- رها نمی کنند النداء، کوتاه می آیند. موقتاً کوتاه می آیند. در لحظه هایی از تاریخ، با یک دشمن تاریخی جنگیدن، همگام شدن با یک دشمن تاریخی دیگر قلمداد می شود و به سود دشمن دوم علیه دشمن اول وارد معرکه ی عمل شدن. امروز، علیه حکومت سخن گفتن، به معنای سخنگوی دولت انگلستان شدن است. رهبری حزب توده این کار را می کند، چرا که تمام تنش بوی نفت می دهد. مبارزه ی این رهبری، ابداً به خاطر ایران نیست، به خاطر منافع اتحاد جماهیر شوروی ست - فقط. رهبری حزب توده هرگز نمی گوید: « جملگی استعمارگران بیگانه را از ایران بیرون کنید! » بلکه می گوید: « اگر نفت شمال را به شوروی ندهید باید نفت جنوب، را از انگلیسی ها بگیرید ». ما، در این دقیقه ی بیگانه ی تاریخی، اگر با موج برخاسته برویم و تمام شعارهایمان را علیه انگلیس - و فقط انگلیس ترتیب بدهیم، باز هم خیانت کرده ایم چون که معنای ضمنی این حرکت چنین است که « نفت را از انگلیسی ها بگیرید و به آمریکایی ها بدهید. ما از ارباب های قدیمی خسته شده ایم، ارباب نو می خواهیم - آن هم صرفاً به این دلیل که ارباب نو، حقوق بیشتری می دهد و امکاناتی فساد را بهتر فراهم می کند ». النداء! شاه، فقط و فقط، به این دلیل با آقای مصدق راه می آید و او را حمایت می کند. شاه، دیگر، انگلیسی ها را دوست ندارد؛ چرا که انگلیسی ها، خاندان سلطنتی در ایران - و به خصوص رضاخان - را تحقیر کرده اند. شاه، می خواهد انتقام بگیرد. او، به کمک مصدق و توده ی مواج مردم، انگلیسی ها را از پیش پا بر می دارد و به کمک آيادی آمریکا و ارتش، مصدق و مردم را. نقشه اش این است. ما اینطور تحلیل می کنیم.

به هر صورت، در این ساعت استثنایی، احزاب و گروه های سیاسی واقعی، به جای آنکه نیروهای خود را در راه شنا کردن و دست و پا زدن علیه موج بزرگ تباه کنند، و یا همراه موج بزرگ بروند و تصور باطل کنند که این موج بزرگ را خودشان ایجاد و رهبری کرده اند، بهتر است به ساختمان داخلی سازمان

هایشان توجه کنند؛ تشکیلات شان را منظم کنند، دانش و فرهنگ سیاسی شان را غنی کنند، توان تحطیل و تفسیرشان را توسعه بدهند و آماده ی پرش بلندی که اجباراً پیش خواهد آمد بشوند. استخوانبندی سازمانهای سیاسی، در ایران، معمولاً بسیار ضعیف و سست است؛ به همین علت هم، اینجا، در مملکت ما، احزاب سیاسی بزرگ به وجود نمی آید؛ اگر بیاید هم به قدرت نمی رسد و منشاء خدمت نمی شود.

- آنچه می گویی نظر شخص توسست یا نظر حزب تو، آلا؟

- من، نظر شخصی ندارم الندا در هیچ زمینه یی. هیچکدام ما که صمیمانه در درون یک سازمان سیاسی کار می کنیم، نظر شخصی نداریم.

- این، خیلی بد است آلا! آدم را از آدمیت می اندازد. این، احساس و عاطفه را لگدمال کردن است و به عروسک کوکی تبدیل شدن و همان است که حزب توده را حزب توده می کند و آمربر بیگانه. حزب، سربازخانه نیست تا افراد مجبور به بی نظری مطلق باشد. در سربازخانه ها، قرار بر این گذاشته اند که هیچکس فکر نکند الا فرمانده، اما در حزب، قاعدتاً، باید قرار بر این بگذارند که همه، دائماً، در حال فکر کردن باشند و تحلیل کردن و استنباط کردن و شناختن و پذیرفتن و رد کردن و پرسیدن و جواب دادن... اطاعت کورکورانه، مصیبت است آلا! به نظر من، خوب است که آدم های حزبی، در هر موردی - کوچک یا بزرگ، داخلی یا جهانی - یک نظر کاملاً فردی داشته باشند، یک نظر حزبی و علی الاصول، نظرات فردی شان را، اگر منطبق بر نظرات حزبی نیست، به تبعیت از نظرات حزبی وادار کنند - مگر در مواردی که قلب و روح و مغزشان این تبعیت را رد می کند.

- شما دختر فوق العاده هوشمندی هستید الندا! من درباره ی این مسئله، به این شکل، فکر نکرده بودم. اگر موافق باشید، راجع به آن، در تهران، با مارال - آلنی گفت و گو می کنم و جوابت را می آورم.

کبتر گفت: این کار را بکن آلا، و از این مارال - آلنی بسیار عزیزت - که به نظر می رسد هرگز اشتباه نمی کنند - بپرس: کبتر و الندا چه باید بکنند که هم مورد علاقه ی خودشان باشد هم به سود گروه های سیاسی ضد حکوم شاه.



- مارال بانو! ظاهراً فقط شما جواب می دهید. آلنی نگاه می کند و چقدر خوب است که لبخند می زند. این دو دختر بسیار باسواد و تیزهوش، چه باید بکنند؟

- هیچکدامشان، قصد شوهر کردن ندارند؟

- این را، برای چه می پرسید؟

- نباید بپرسم؟ در این سؤال، نقصی هست؟

- نه... نه... مسلماً شما بهتر از ما می فهمید و حس می کنید... فقط نظمی را

که برای دادن گزارشن پی ریخته بودم، یکباره، با این سؤال، از میان بُردید.

- نظمی که به خاطر یک مسئله پی ریخته یی مهم تر است یا مسئله یی که

به خاطر این نظم را پی ریخته یی؟

- درست است.

- ما جواب سئوالت را زمانی می توانیم به درستی بدهیم که - جواب سؤال

مان را به درستی بدهی. این بچه ها قصد ازدواج دارند؟

- بله... کبتر می پرسد، البته فقط از آلنی اوجا می پرسد نه از مارال بانو، که

«آیا می توانم با سرهنگ بشارتی ازدواج کنم؟ او سخت عاشق من است و عاشق

پایدار بی پروایی ست که حاضر است عشقش را به هرگونه که من بخواهم اثبات

کند. سرهنگ بشارتی می گوید: « آلنی، عشق مرا به تو، تأیید می کند » و می

گوید: « آلنی باید به کبتر توصیه کند که بشارتی را به همسری برگزیند » و می

گوید: « پنج سال است که صبر کرده ام. کبتر را زمانی می خواستم که یک طفل

شیرخواره بیشتر نبود، و من افسری بسیار جوان بودم « و می گوید: « کبتر هیچکس را خالص تر از من، پاکبازتر از من و عاشق تر از من نخواهد یافت » و از این دست، بسیار می گوید، آیا راست می گوید؟ آیا آَلنی، او را به همین گونه که ادعا می کند، باور دارد؟ ».

- کبتر خوب از آَلنی پرسید؛ اما من به عنوان خواهرِ بزرگِ کبتر به او جواب می دهم. جوابم اگر نقصی داشت، آَلنی اصلاح می کند. هیچکس، برای کبترِ خوب، تیزهوش، و البته بسیار زیبا، بهتر از بشارتی نیست. مطمئن. فاصله ی سَنی، مسئله ساز نخواهد بود. عشق بشارتی، استوار است. بشارتی، خود نیز مردیست استوار و جان بر کف. بشارتی هم از دلاوران عصر ماست. ممکن است راهی که می رود، درست نباشد؛ اما مهم این است که راه می رود در عصری که بسیاری همچو او، نشسته اند. آَلنی! حرفت را بزن!

- حرفی ندارم، بشاری، یقیناً، عضو یکی از احزاب سیاسی ضد نظام پهلوی ست عضو شبکه ی نظامی این حزب است، اما نمی دانم کدام حزب، و نمی پرسم. اعمال و عقایدش، به اعمال و عقاید روزبه شبیه است؛ اما دلم نمی خواهد وابسته به حزب توده باشد. زمانی، اسباب شرمندگی اش خواهد شد.



کبتر گفت: این مارال بانوی، شما چطور می تواند با این سرعت و جسارت اظهار نظر کند، آن هم با این قطعیت؟ قاعدتاً باید به اسناد و مدارک فراوانی دسترسی داشته باشد. اینطور نیست برادر خوب من آلا؟

- من نمی دانم کبتر! ما به او اعتقاد داریم، گاهی اوقاف بیش از آنقدر که به آَلنی معتقدیم. خود آَلنی هم همینطور است. در مارال بانو وقاری هست که در آَلنی نیست. از این گذشته، او، ضمن اینکه جوان و زیباست، در شخصیت خودش، یک « مادر » را دارد. ما غالباً حس می کنیم که او بزرگ آَلنی ست؛

سرپرست آلنی و تر و خشک کننده ی آلنی ست. می دانی کبتر؟ تقریباً همه ی بچه های ما را مارال به دنیا آورده... او سالهاست که سخت غمگین است، و غم، شوکت غریبی دارد. ما گاهی دور هم می نشینیم و به شکلی کاملاً غیرسیاسی درباره ی همه چیز از جمله آینده یی مبهم حرف می زنیم، آینده یی بسیار شیرین یا بسیار تلخ. ما فکر می کنیم که جنبش ما، بدون آلنی، ممکن است دوام بیاورد اما بدون مارال، نه. آلنی، ستون اصلی جنبش ماست مارال، پی و پایه ی ناپیدای این ستون. برپایه، می توان ستون نهاد؛ بر ستون، پایه نمی توان.

- آلا! تو گفتی که آنها به زودی از ایران می روند. شما، بدون آلنی - مارال تان چه خواهید کرد؟

- این، موضوع گفت و گوی ما نیست کبتر! من جواب سئوال تان را برایتان آوردم - کامل و بدون کمترین ابهام. آنچه مارال بانو گفت، همان بود که آلنی می گفت.

- بله... راست می گویی. آلا! محبت می کنی بشارتی را در جریان بگذاری؟
- البته... من بهترین روز بشارتی را برای او می برم. این دلیل محبت من به تو نیست، دلیل محبت و لطف تو نسبت به من است...



- بسیار خوب! حالا درباره ی الندای خون، تیزهوش، آرام و بسیار زیباییت بگو!
- شما همه چیز را قبل از آنکه بیان شود حس می کنید؛ و این خیلی بد است، برای خودتان بد است. شما طراوت را از حوادث می گیرید؛ درست مثل اینکه به جای غنچه، گل پیر در گلدانتان بگذارید... شما هرگز هیچ خبر شگفت آوری دریافت نخواهید کرد...

- اینطور نتاز آلا! بیا پایین با هم آهسته راه برویم! من، در آستانه ی این، در وقتی چشمم به صورت همیشه غمگین تو افتاد که با لبخندی شفاف شده بود،

آن طراوتی را که در حادثه بود حس کردم. دیگر حق نبود که با حرف، حادثه را مکدر کنیم. من، غنچه ی غنچه را زمانی در گلدان گذاشتم که تو به دیدن کبتر و الندا رفتی و یازده روز تمام، هیچ خبری نفرستادی و بعد خودت آمدی، صبح زود، با لبخند. من، غنچه را یازده روز در غنچه دان نگه داشتم، و همین کافی ست.

- قبول، مارال بانو! ما، همدیگر را خواستیم: من و الندا. او، ماجرای مرا، تمام می دانست. ما، با اجازه ی شما و آلنی، به زودی عروسی می کنیم. عیبی ندارد؟ - عیب؟

- آجیق، نمی رنجد؟

- از او اجازه بگیر! با تایلی هم مشووت کن!

- می کنم و می گیرم.

- خب... حالا می رسم به جواب سؤال اولت. کبتر و الندا، در مورد انتخاب راه سیاسی آینده شان، با همسرانشان گفت و گو کنند و با همان ها هم به تفاهم برسند. برای ما، این بسیار دلنشین است که زنها در کنار شوهرهای شان بجنگند. اگر ممکن نشد، آنگاه دخالت خواهیم کرد.



خرده خبرهای بسیاری مانده است، مثل خبر مربوط به معالجه ی فرهاد مستشیری فرزند سرگرد مستشیری، و دیدار مارال بانو با همسر و فرزندان سرهنگ نوایی و ایجاد رابطه یی بسیار صمیمانه با ایشان، و نتایج عمل جراحی دوم روی پای چپ یلماز... اما اجازه بدهید بیش از این، شما را، با گزارش هایم خسته نکنم... هنوز هم فرصت باقی ست...



یک ماه و بیست روز بعد از گفت و گوی علی محمدی با مارال - آلنی، آلنی -
مارال راهی فرانسه شدند.

نُه ماه بعد از ورود به فرانسه، هر دوتاشان با هم، برای گرفتن تخصص، وارد
دانشگاه شدند. آلنی، ابتدا، رشته ی جراحی را انتخاب کرد و بعدها به دنبال
جراحی مغز رفت. مارال، به خواستِ علی، جواب موافق داد.

هنوز هم، در پاریس، مردان و زنانی هستند که می گویند: « بله... ما را یک
مامای ایرانی به دنیا آورد... اسمش... بله... ما - رال - بود... ما - رال » و مردان و
زنانی که می گویند: « ما را یک جراح ایرانی عمَل کرد مردی عجیب که اسمش
آ - ل - نی بود... بله... همین بود: آل - نی... »



زنجهای کشیده ام که می‌رس

درد عشقی کشیده ام که می‌رس
 زهر هجری چشیده ام که می‌رس
 گشته ام در جهان و آخرِ کار
 دلبری برگزیده ام که می‌رس
 آنچنان در هوای خاکِ درش
 می‌رود آب دیده ام که می‌رس
 بی تو در کلبه ی گدایی خویش
 زنجهای کشیده ام که می‌رس
 همچو حافظ، غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده ام که می‌رس!
 حافظ



آلنی مارال، بدون اینکه به ماندنی بسیار دراز مدت اراده کرده باشند یا به
 سرای بیگانه مختصری دل بسته باشند، تا نیمه های سال هزار و سیصد و سی و

هفت - به دلائل - غربت را تن سپردند و زهر هجرت را در حدی ناپرسیدنی چشیدند - گرچه در طول این سالها، آلنی، نه بار به ایران بازگشت و مارال، پنج بار، و هر بار به نیازی.

آلنی مارال، ابتدا، در فرانسه، تخصص شان را در رشته هایی که می خواستند گرفتند و به علت آنکه چهره هایی درخشان در علم و عمل به شمار می رفتند، در همانجا به کار مشغول شدند؛ و سپس دوره های کوتاه مدتی را در انگلستان، آلمان و سوئد طی کردند و با آنبانی از انواع تأییدیه ها - و بسیاری از آنها با قید «رتبه ی نخست» - به وطن باز گشتند.

آلنی مارال، ابتدا به عنوان دانشیار و در آخرین سال حضورشان در فرانسه، به سمت استاد در دانشگاه سوربن به تدریس پرداختند، و نیز در بیمارستان دولتی و مرکزی پاریس، خدمت به بیماران را حرفه ی ثانوی خود ساختند، و چنان کسب نام و افتخار کردند که شهرتشان از محدوده ی فرانسه درگذشت و به سراسر اروپا رسید، و اجباراً به مجامع سیاسی و دانشگاهی ایران.

شاه، شبی، در «باشگاه ایران» - که قمارخانه ی سلطنتی بود - پای میز پوکر، (۱) گفته بود: آن پفیوزهایی که دائماً به من گزارش می دادند: «اعلیحضرتا! این ترکمن، یک چوپانک شارلاتان بیشتر نیست. میل به پرواز دارد. کمی که اوج گرفت، فرو می افتد و کارش تمام می شود» کدام گوری قایم شده اند؟ ها؟ اسدالله خان! دوتا از این مادر... ها را دراز کن تا دیگر اینطور سر ما را شیره نمالند. بی ناموس ها برای من آینده نگری می کنند! ای... توی آن آینده نگری

پانوش:

۱- نوعی بازی ورق است. شاه، عاشق پوکر بود و تا آخرین سالهای حیات، بزرگان مملکت و سرمایه داران صاحب نام را وامی داشت که با او پوکر بازی کنند و به او ببازند. آنها اگر اشتباهی می بُردند، ازچشم شاه می افتادند.

تان! (۱) پسرک از وقتی بیست ساله بوده مثل عقاب پریده، هنوز هم در حال اوج گرفتن است، آنوقت این آقایان... گزارش می دهند که « فرو می افتد ». یکی نیست به اینها بگوید خودتان، اول، نصفِ نصف این « چوپانک », اوج بگیرید، بعد زَرِ زیادی بزنید...

همه می دانستند که شاه، نسبت به دکتر آق اویلر - آلنی اوجای یاغی - حساسیتی دارد؛ اما هیچکس نمی دانست این حساسیت، مثبت است یا منفی، حاکی از مغلوب و مجذوب شدگی ست یا زدگی و نفرت. کسانی بودند که زیر لب می گفتند: « شاه، در اولین فرصت، آلنی را آویزان خواهد کرد » و کسانی هم بودند که می گفتند: « شاه، در وجود آلنی، پی یک امیر کبیر می گردد » و همه در دل می گفتند: هرکس که فقط یک بار در برابر شاه خم شود، کمرِ حیثیتش، برای همیشه می شکند.

مقاله ها و رساله های متعددی که آلنی - مارال، به اتفاق، در باب معالجات سنتی و ارزش بی واسطه ی داروهای گیاهی می نوشتند، آرام آرام، پدید آمدن مکتبی در زمینه ی استفاده از گیاهان طبی را باعث شد - آنگونه که **پروفسور روسن، پروفسور ماندریان** و چند تن دیگر از استادان صاحب نام فرانسوی به مطالعه در این زمینه سرگرم شدند و کتابهایی هم در این مورد تألیف کردند. چند جراح چینی، و در رأس آنها **پیان یانگچی** نامدار، نیز از آلنی - مارال دعوت کردند که به چین بروند و جراحی های سنتی - سوزنی ایشان را مورد مطالعه قرار بدهند...

آلنی، هم، چندین عمل بسیار دشوار ریزبافت روی مغز برخی از معلولان

پانوش:

۱- محمدرضا، مثل رضاخان، بسیار بد دهان برد. او در لحظه هایی که بسیار عصیانی بود یا خیلی شنگول و سرحال، دشنام های رکیک می داد، ردیف هم می کرد. ما از به کار بُردن واژه های او پرهیز کرده ایم، اما کوشیده ایم که حس بیان او را منتقل کنیم.

مغزی انجام داد که قیل و قال بسیاری به راه انداخت.
مهم تر از اینها، آلنی و مارال، کاملاً - البته تا حدّ مقدور پنهانی وزیرکانه، به سازمان دادن گروه های دانشجویی ضد نظام شاهی ایران اقدام کردند. گروهی را برای رهبری و مدیریت ساختند و جمعی را برای ورود به بحثهای تبلیغی - نظری.



- دکتر! ابداً قصد بازجویی ندارم؛ قصد پرونده سازی هم. این دفتر و دستک را می بندم و می گذارم کنار. حالا، ممکن است به طور کاملاً دوستانه، بدون اینکه در پرونده ی شما ثبت و ضبط بشود، به من بگویید که شما و همسرتان - که روستاییانی هستید به مقام و علم و ثروت و شهرت رسیده - چه چیز کم دارید، واقعاً چه چیز کم دارید که دست از یاغی گری و برانگیزی و ضدیت با نظام برنمی دارید؟

- ما، من و همسرم، هرگز هیچ اقدامی که دال بر یاغی گری و ضدیت با نظام باشد نکرده ایم و قصد چنین اقداماتی را هم نداریم. از موقعیتمان کاملاً راضی هستیم و زیر سایه ی اعلیضرت، در آسایش و آرامش زندگی می کنیم. ما، هرکس را هم که با نظام شاهنشاهی به مقایله برخیزد، نه تنها یاغی، که احمق می شناسیم. این، یک؛ و دوم اینکه اگر سؤال شما، خیلی کُلی بشود، از من و شما و امثال من و شما بگذرد و به این پرسش بنیادی تبدیل شود که « چرا خیلی از آدم هایی که از نظر شخصی هیچ کسری ندارند، باز هم به دنبال عدالت و آزادی و برابری و این خزعبلات می روند؟ » باید بگویم واقعیت این است که همه ی آدم ها، مثل من و شما نیستند که فقط به فکر احتیاجات فردی و شخصی خودشان باشند، به فکر فرودست و فرادستِ تنِ خودشان، به فکر سفرهای اروپا و عیاشی و الواطی در آنطرف ها، به فکر قمار و فساد و فحشا، و

هنرهای دیگر، و به فکر مقام و درجه و رتبه و حقوق و مزایا و ثروت - که می دانید ما به همه ی اینها مُبتلا هستیم.

متأسفانه، در دنیا آدم هایی وجود دارند، یعنی هنوز هم وجود دارند، که به مسائلی می اندیشند که گمان می برند خیلی اساسی تر و جدی تر از مسائل مربوط به شکم و فرودستِ شکم است، مثلاً به این می اندیشند که بچه هایی که ما، همینطور بی هوا، یا روی هوا، پس می اندازیم، حق حیات دارند، و حق این را که لااقل در لحظه هایی، آسوده و شادمانه زندگی کنند، و حق این را که زیر شکنجه خرد و خمیر نشوند، و حق این را که نان داشته باشند، بهداشت داشته باشند، برق و مدرسه و بازیگاه داشته باشند، و جهانی داشته باشند قابل سکونت، قابل قبول، قابل اعتماد و کم دغدغه؛ جهانی که در فضای آن عطرِ عدالت پیچیده باشد، و عطرِ ایمان و اعتقاد، عطرِ اخلاق، نجابت، شرافت، غیرت، انسیایت و آبرو؛ جهانی که در آن، خوشبختی، به مفهوم بهره گیری افراطی از مسال جنسی نباشد...

سرهنگ بهراد عزیز! همه ی مردم ایران و جهان که راه و رسم زیستن را از روی دست من و شما نگاه نمی کنند و ما را پیشوا و مُقتدای خود نمی دانند. به بعضی آدم ها - که ممکن است ناقص العقل باشند - عقل شان فرمان می دهد که به وطن شان خیانت نکنند، به مردم وطنشان هم، به آینده ی بچه هایشان هم، به تاریخ شان به ناموس شان به وجدان شان هم. نه خودفروشی کنند نه دیگران فروشی و نه اعتقاد فروشی... اصولاً بعضی ها به قدری مُختل المشاعرند که از مبارزه به خاطر آزادی لذت می برند، از خدمت به ستمدیدگان، از جنگیدن با شکنجه گران، و حتی از شهادت در راهِ عدالت. عیب قصه آنجاست که ما - من و شما - نمی توانیم ثابت کنیم که ما خوشبخت تر از ایشانیم، یا ایشان بدبخت تر از ما هستند، یا دردمندتر از ما، یا احمق تر. ما، البته می توانیم به همه ی آنها که در راه حق و آزادی و عدالت می جنگند، لقب احمق های کبیر بدهیم، اما آنها

اینگونه القاب را از ما قبول نمی کنند. مسئله این است که من و شما، جرئت این را نداریم که مثل آنها قدم برداریم، مثل آنها فکر کنیم، مثل آنها بجنگیم، و مثل آنها به داشتن شرف، غیرت، اخلاق و ایمان تظاهر کنیم. اگر جرئت داشتیم و راه آنها را می آزمودیم، خب... ممکن بود حق را به آنها بدهیم و راه مان را عوض کنیم و از سهمی که از زندگی به ما می دهند چشم پپوشیم. من دوستی داشتم به نام دکتر خدرآقلی که حاضر بود، حتی، بچه هایش را هم در راه لذت تن و منقل تریاک و بساط ودکا و رقص شکم عربی بفروشد اما...

- می بخشید دکتر که سخnrانی تان یا قطع می کنم. **سرگرد امجدی**، تا به حال، چندین بار راجع به شما با من حرف زده است. من تا امروز نمی فهمیدم که او چه می گوید؛ اما حان می فهمم: «یک دریا سمّ خالص». خدا نکند به دست او بیفتید! اگر یک بار جرئت کنید که فقط چند جمله از این سخnrانی را در برابر او اجرا کنید، حتم بدانید که شما را زنده زنده خواهد جَوید، تَکّه تَکّه خواهد کرد، خمیر خواهد کرد... من، به عنوان یک دوست به شما توصیه می کنم که در مقابل او، دست از این امر به معروف و نهی از منکر بسیار تحریک کننده تان بردارید.

- اوه... من اصلاً مذهبی نیستم سرهنگ، که این وصله ها به من بچسبد. مُباهایت من، دیانت کُفر است. به همین دلیل هم من، هرگز چیزی را که ارزش معنوی - یعنی غیر مادی - داشته باشد تبلیغ نمی کنم. من، صراحتاً، واقعیات را بیان می کنم - آن هم نزد محرم. شما از طرف من به امجدی بگویید که با او هیچ اختلافی ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. او، بی جهت از من می ترسد چرا که هیچکس به اندازه ی من با او هم عقیده و همراه نیست. او اشتباه می کند که در برابر من سنگر ساخته است. ما، دُرُست مثل هم فکر می کنیم و عمل. سرهنگ! من و امجدی از یک تژادیم: لجن، لجن خالص. زمانی درباره ی ویژگی های نژاد لجن - که نژاد خالص من و اوست - کتابی خواهم نوشت. من مثل همه ی شما هستم - با نقش و وظیفه یی متفاوت. فرقم اما با شما در این است که واقعیت را

کتمان نمی کنم، انکار نمی کنم، و دروغ نمی گویم، چون معتقدم که پنهان کاری هیچ سودی برای ما ندارد. مردم، ما را می شناسند - خوب خوب، و حتی بهتر از خودمان. عابد و مسلمان بشویم یا نشویم، مسجد و زیارت برویم یا نرویم، جا نماز آب بکشیم یا نکشیم، از عدالت و آزادی و عشق به وطن حرف بزنیم یا نزنیم، هیچ فرقی نمی کند. مردم ما را می شناسند و با ما آشتی نمی کنند. خودمان هم به قدر کفایت خودمان را می شناسیم. خیلی باید آبله باشیم اگر در خلوت، به خودمان هم دروغ بگوییم و سر خودمان کلاه بگذاریم یا کلاه خودمان را برداریم. خداوند هم - اگر وجود داشته باشد - همه چیز را تمام و کمال می داند. نه؟ همینطور که عرض می کنم نیست واقعاً؟ خب پس به چه کسی می خواهیم برگ بزنیم؟ ها؟ به اعتقاد من، جناب سرهنگ! ما باید با تمام قدرت مان فریاد فحشا، جسم و روح بکشیم تا مردم بدانند که در مقابل همه ی آنچه که نداریم - از شرف تا حُب وطن - لااقل صداقت و صراحت داریم. این، پیشنهاد خوبی نیست سرهنگ بهراد عزیز، که به عنوان یک دوست با من حرف می زنی؟



مشکل دست و پاگیری که برای آلنی و مارال، در سالهای نخستین اقامتشان در فرانسه پیدا شد، فرزند سوم آنها آرتا بود که در آغاز سال ۱۳۳۱ به دنیا آمده بود. آلنی و مارال، پس از مدتها فکر، تصمیم گرفتند که آرتا را هم شرمسارانه و موقتاً به ملان بانو و ساچلی مهربان بسپارند و منتظر فرصت مناسبی برای بازگشت به ایران و واگذاری آن طفل معصوم بودند که ناگهان، کودتای سیاه بیست و هشت مرداد سال سی و دو پیش آمد. آلنی و مارال، برای نخستین بار، دو ماه پس از کودتا به ایران بازگشتند. دو ماه، ناباورانه و با قلبی مملو از اضطراب، حوادث ایران را از دور نگرستند و آنگاه بیتاب و برآشفته آمدند تا ببینند آیا واقعاً « مرغ از قفس پرید » و « آن قصه ی بلند مصدق تمام شد » یا

هنوز قدری از ریشه در آب است، و ضمناً آرتا را به مادر بزرگ و عمه اش سپارند، که در فرودگاه تهران، با ادب تمام، در حضور مارال، راه آلنی را بستند و تعارفش کردند که سری به دادستانی ارتش بزنند.

آلنی، زیر لب و به زبان فرانسه به مارال گفت: «تو بچه را به مادرم تحویل بده و اگر راه باز بود، بلافاصله به فرانسه برگرد! اصلاً منتظر من نمان!» و دردی را، یک لحظه، در پهلوی راست خود احساس کرد.



- من پزشک رؤسای مملکت، آقا! پزشک اعیان و اشراف و سیاستمداران مملکت. آنها تمام زندگی شان را به دست من می سپرند - با اطمینان خاطر، و شما، دائماً اسباب دردسر من می شوید. میل دارید بروم و دیگر برنگردم؟ میل دارید تابعیت فرانسوی بپذیرم و خلاص تان کنم؟ جواب بدهید؟ اما این جواب را خودسرانه ندهید که اسباب دردسرتان بشود سرهنگ!

سرهنگ بهراد، رئیس بخش هفت دادستانی ارتش، با گردن کج، با لبخند، در سکوت به آلنی نگاه می کرد و نگاه می کرد.

- شما نفوذ می کنید دکتر! شما، در همه جا نفوذ می کنید و همین هم خطرناک است. من باور می کنم که با استفاده از قدرت نفوذتان می توانید اسباب دردسر خود من هم بشوید؛ اما من که خودسرانه شما را به اینجا دعوت نکرده ام تا بتوانم خودسرانه آزادتان کنم. من وظیفه ام را انجام می دهم - حتی اگر مطمئن باشم که برایم دردسر درست می کنید. دکتر! من، الان، ابداً قصد بازجویی ندارم؛ قصد پرونده سازی هم. این دفتر و دستک را می بندم و می گذارم کنار. حالا...



آلنی، دردی را در پهلوی راست خود احساس کرد.



ساقی، سلام نظامی داد، شادمانه صورت آلنی را بوسید و فریاد زد: آهای پسر! بیا در سلول هفت را برای دکتر آق اویلر بگشا، آنجا را خوب تمیز کن، چهارتا پتو هم، صاف و مرتب، روی سکو بینداز! خب دکتر جان! حالت چطور است؟ خبرهای بدی که نیست. ها؟ مثل همیشه است دیگر. نه؟ تو آنها را قدری می ترسانی، آنها هم تو را چند روزی می فرستند اینجا تا من قلبم روشن شود. پرونده ی بدی که برایت دُرُست نکرده اند. ها؟ آلنی، درد خفیفی را در پهلوی راست خود احساس کرد و به نقطه ی درد، دست کشید.

ساقی، دهانش را به گوش آلنی چسباند و زمزمه کرد: اگر می خواستی خبری بیرون بفرستی، خودت را توی درِ درِ سر نیندازی ها! به خودم بگو! به من اطمینان داری. نه؟ می دانی که به تو خیانت نمی کنم. نه؟

- البته. تو برادر خوب منی، ساقی! به تو، مثل چشم هایم اعتماد دارم.

- از چیزی عصبانی هستی؟

درد، تیر کشید.

- گمان نمی کنم.

- خسته یی؟

- شاید. چرا می پُرسی؟

- رنگت... رنگت... کمی پریده. وقت دستگیری، باز هم اذیت کردند؟

- نه...

آلنی، پهلوی راستش را فشرد.

- صورتت چقدر درهم است دکتر!

- عجیب است. تا چند دقیقه ی پیش، خیلی سر حال بودم.

- درد داری؟

- بله... کمی... پهلوی راستم...

- دکتر بهداری اینجاست. اگر دوايي چیزی می خواهی بگو نسخه بنویسد.

- فعلاً که چیزی نمی خواهم.

- پس برو کمی استراحت کن! برو دکتر!

آلنی، خواست که برود؛ اما چنان دردی یکباره در پهلویش پیچید که امکان قدم برداشتن را از میان بُرد. آلنی، نرم و با احتیاط، روی سکوی دهلیز زندان نشست، و عرق بر پیشانی اش مثل هزاران هزار دانه ی درشتِ شبنم. ساقی، مات و مستأصل نگاه می کرد.

ساقی می دانست آلنی کسی نیست که درد کم، حتی درد زیاد، بتواند آنطور بنشانَدش. درد می بایست بیداد باشد تا آلنی را چنان بی رحمانه به زانو درآورد. آلنی پاهایش را جمع کرد توی شکمش.

ساقی آهسته گفت: بلایت به جانم بخورد دکتر! مسمومت نکرده باشند. در بازجویی، چیزی به خوردت نداده باشند.

آنی، نگاه کرد به ساقی، اما او را از پشت پرده ی کتانِ کِدر دید: نیمسایه در یک زمینه ی سفیدِ تیره.

آلنی گفت: « نترس ساقی، نترس! رَد می شود » اما ساقی این کلمات را نشنید صدایی را شنید نه چندان شبیه صدای انسانی.

درد، به طرف کشاله ی ران آمد - چه هنگامه درد بی پیری!

ناگهان، علت درد در مغز آلنی جرقه زد: سنگ. سنگ. سنگ کلیه. سابقه نداشت اما احتمال آن می رفت.

درد به مثانه که چنگ انداخت، آلنی یک ناله یک آخ یک ضجه ی خونین را فرو بلعید. آلنی می دانست که در منطقه ی درد، چیزی جز کلیه و مجاری ادرار

وجود ندارد. شاید هم آپاندیس. درد، به پایین ترین نقطه که شلاق زد، مَرَد، نه، زَبَرمرد می خواست که تحمل کند و نعره نکشد.

اگر ساقی آنجا نبود؛ اگر ساقی، فقط ساقی، فقط ساقی، فقط ساقی آنجا نبود؟ اگر آلنی در هنگامه ی درد به آن بُتِ دلاوری که ساقی عاشقش شده بود نمی اندیشید، نعره ها می کشید، نعره ها می کشید که مارال در نیمه راه صحرا بشنود و دلش به درد بیاید.

ساقی به صورت سیاه شده ی آلنی نگاه کرد و وحشتزده گفت: تو داری از کف می روی دکتر... تو داری... حکیمی باش، من وظیفه دارم دکتر بهداری را خبر کنم.

ساقی، دوان رفت.

آلنی، در غیاب ساقی، فریاد کشید: آدم هایی که در سلول ها هستند بشوند! من دکتر آلنی آق اوایلر هستم. از درد رو به موتم. ممکن است مسمومم کرده باشند. من از بازجویی می آیم از پیشِ سرهنگ بهراد.

آلنی اما مطمئن بود که حرف از مسموم کردن در میان نیست.

درِ دهلیز باز شد و پزشک جوانِ بهداری زندان از راه رسید - ساقیِ سراسیمه به دنبالش.

پزشک، به آلنی نگاه کرد.

- سلام دکتر! اجازه می دهید معاینه تان کنم؟ میل دارید؟

- سلام دکتر! احتیاجی نیست. باید سنگ باشد.

- سابقه دارد؟

- نه.

- مُسکِن نمی خواهید؟

- نه... باید... باید بیاید... باید... دفع شود... در حرکت است...

- می بخشید دکتر! اما اگر می توانید، راه بروید، بدوید... توی همین دهلیز

بدوید... من موافقتِ سرکار ساقی را می گیرم...

- احتیاجی نیست تو بگیری دکتر! جانم را هم بخواهد می دهم. همه می دانند. نگاه کن ببین پیراهنش خیس خیس شده. نگاه کن عرق از تمام بدنش راه افتاده... همه ی وجودش فریاد درد می کشد به جز دهان. دکتر جان! اگر فکر می کنی مسمومش کرده اند، با مسئولیت ساقی نجاتش بده! نجاتش بده دکتر! اگر این مرد بمیرد، به جان تنها پسرم قسم که می گُشمت دکتر! می گُشمت.

- من چکار می توانم بکنم سرکار؟ من چکار می توانم بکنم؟

آلنی نالید: ساقی، صبور باش! این حرکات چیست که می کنی؟ من الان بلند می شوم، راه می روم... می دَوم... آرام باش ساقی!

- دستت را بده به من دکتر! قربانت بشوم! بگذار کمکت کنم... دستت را بده به من! دستت را بگذار روی شانه ی من!

- نع... خودم... خودم... به تنهایی...

آلنی، روی زانوهای زلزله زده اش برخاست. آلنی برخاست. آلنی قدم برداشت. آلنی راه رفت، و سپس به شکلی غریب شروع کرد به دویدن. جایی که نشست بود، خیس خیس بود. ساقی گفت: نگاه کن دکتر!

آلنی، دوید. جامه اش خیس خیس بود. عرق از پیشانی اش، گردنش، صورتش و دستهایش می چکید. درد، با آن شدت و قدرت، حتی ساقی که شکنجه شدگان بسیاری را در طول عمر خود دیده بود، ندیده بود و نشیده بود. آلنی، دویدنی شگفت انگیز را در دهلیزِ بند سه ی زندان قزل قلعه آغاز کرده بود.

زندانیان، در سلول هایشان، همه، ابتدا، به صدای دویدنِ او گوش سپردند. سپس، یک به یک برخاستند و جلوی چشمی در سلول هایشان آمدند.

دکتر بهداری نگاه می کرد، ساقی نگاه می کرد، دو سرباز آمرَبَر نگاه می کردند، و زندانیان بند سه، همه، جلوی مثلث های چشمی در سلول هایشان نگاه

می کردند. در چهارده سلول، زندانی بود. یک چشم از هر زندانی، در مثلث چشمی فرو رفته بود. آلنی، به دیدرس یک یک چشم ها می آمد و از دیدرس خارج می شد.

آلنی، طبیعی نمی دويد. خود را مانند درختی که می تکانند تا میوه هایش بریزد، تکان می داد.

آلنی، مسافتی بسیار طولانی را در درون خود طی می کرد. طول هر سلول، چهل گام بود، آلنی با دویست گام آن را می پیمود. نوعی از جنون در حرکاتش بود. همه منتظر بودند.

ساقی، گهگاه، آهسته می پرسید: « دکترجان! بهتر نشدی؟ » و آلنی جواب می داد: رد می شود، مرد! صبور باش! این، شاید، نوعی آزمایش باشد. تو چه می دانی مرد؟

آلنی، پس از بیست و هشت دقیقه که پیوسته دويد، حرکت چیزی را، ذره یی، شنی، سنگی را به وضوح در داخل تن خود احساس کرد، و احساس کرد که آن چیز، آنچنان نزدیک است که می توان گرفتش، می توان به راحتی لمسش کرد، می توان حتی، هدایتش کرد به طرف بیرون.

آلنی، یک بار، از جلوی ساقی که رد می شد، گرفته و خفه گفت:

- می خواهم از دستشویی استفاده کنم.

- بکن! بکن دکترجان! هر کاری که می خواهی بکن!

- پس نگاه نکنید!

- نمی کنیم... نمی کنیم...

آلنی، جلوی دستشویی ته دهلیز ایستاد. به خود فشار آورد. دگمه هایش را باز کرد. باز هم حرکت را حس کرد. حرکت را حس کرد. شیء را، سنگ را، شن را حس کرد. آلنی حس کرد که چیزی می غلتد، چیزی پیش می آید، چیزی می تراشد، می خراشد، شخم می زند، رنده می کند، می بُرد، زخم می کند، می سوزاند...

آلنی دید.

آلنی، خونابه را دید و جریان شتابان خونابه را.

آلنی حس کرد که چیزی غلتان چرخان تراشان زخم گُنان پیش می آید، چیزی از راه می رسد، چیزی در کاسه ی دستشویی فرو می افتد و صدا می کند. آلنی بلافاصله دست برد و آن را برداشت.

هنوز خونابه می آمد. بعد، بند آمد.

درد، دور شد، دور دور. آلنی، سنگ را در جیب پیراهنش گذاشت.

آلنی، دگمه های را بست.

آلنی، دستهایش را شست.

درد، باز هم دور تر شد - مثل پرنده یی تیزپرواز، مثل اسبِ ترکمن در مسابقه.

لذتی وصف ناپذیر، جای احساس درد را گرفت.

آلنی، بدون کدورت دید. آلنی، غرق شد در لذتی بی کلمه.

لذت، لذت از میان رفتن آن همه درد بود، نه فقط لذت نبودن درد. یک نوع

کوفتگی، رها شدن، شل شدن، نرم شدن، پنبه یی شدن...

آلنی، آهسته چرخید و به دیوار کنار دستشویی تکیه داد.

سکوت. سکوت. سکوت قناری در خواب. سکوت پروانه روی گل. سکوت باز

شدن یک غنچه. سکوت پنبه.

ناگهان؛ به ناگهان یکی از زندانیان نعره کشید: چه شد؟ چه شد؟ تمام شد؟

تمام شد؟

آلنی، آرام و متین گفت: بله، تمام شد. از اینکه آزارتان دادم مرا ببخشید!

یک تکه سنگ بود، سنگ بزرگی که به نظر نمی رسید بتواند عبور کند... مثل

فشارهای یک حکومت بد بود و دردی که همچو حکومتی ایجاد می کند. به نظر

نمی رسد که تحمل کردنی باشد، اما واقعاً فشار و دردش درست به قدر تحمل

است، کمی هم کمتر... باید بگذرد تا انسان حس کند که گذشتنی بوده است و

دفع شدنی...

ساقی، با لهجه ی شیرین آذری اش داد کشید: آهای دکترجان! شعار نده! شعار نده! اینجا زندان است نه میدان توپخانه. مسئولیت اینجا با من است نه با رهبر یاغی ها. مواظب خودت باش!

یکی، از کنار چشمی دور شد و از گنج ناپیدای سلولش فریاد کشید: زنده باد دکتر آق اویلر!

صدا از سراسر بند سه برخاست: زنده باد دکتر آق اویلر!
صدا به زندان عمومی رفت و از آنجا برخاست: زنده باد دکتر آق اویلر!
آنگاه بند یک به صدا آمد: زنده باد دکتر آق اویلر!
آلنی با تمام قدرتش نعره کشید: « زنده باد مردمی که با ظلم می جنگند » و رفت به سلول و دراز کشید و خوابید. عجب خوابی! عجب خوابی!
آلنی می گوید: « خواب باید مُزدِ کار کردن، جان کندن، جنگیدن و مُزد خدمت به دردمندان باشد نه پناهگاهِ تن پروران و کاهلان و بیکارگان ».



آی دوغدی پیر، از پی یک حمله ی قلبی، جان به جهان آفرین تسلیم کرد. گفته اند که آخرین جمله ی ناتمام مانده اش این بود: اگر آلنی، اینجا بود...



مارال، بیست و دو روز بعد به فرانسه باز گشت.
آلنی را سه ماه بعد، بدون محاکمه و توضیح آزاد کردند.
آلنی و مارال، وقتی به هم رسیدند و حس کردند که تا چه حد خسته و محتاج استراحتند، به خودشان قول دادند که در نخستین فرصت، به یک مرخصی هفت روزه ی ناب بروند: همه اش خوردن و خفتن و تفریح کردن و

دیدن دیدنی ها - دست در دست هم...

- شاید مَـتَرَن هورن.

- شاید کَن و نیس.

- شاید مادرید.

- شاید رُم...

- قول؟

- قول.

با هم دست دادند و دست هم را فشردند و خندیدند.

بعد، آلنی قوطی بسیار کوچکی را از جیب خود در آورد، درش را باز کرد و به

مارال گفت: اینجا را نگاه کن!

- می بینم.

- آیا ممکن است که این سنگ، از مجرای آبریزِ یک مرد رد شده باشد؟

مارال، با حوصله نگاه کرد.

- پوستت را کند. نه؟

- چه کندن! من مطمئن هستم که چار دردِ زایمان در مقابلِ دردِ حرکتِ این

سنگ، یک شوخی ست.

- شنیده ام که دردِ غریبی دارد.

- باید حس کنی. من در یکی از لحظه های درد، مُجَسِّم کردم که تو داری به

خودت می پیچی و فریاد می کشی و گریه می کنی. مُجَسِّم کردم که تو، دردی را

که مالِ من است می کشی. وحشتناک بود. داشتم دیوانه می شدم.

- ممکن است؟

- برای من و تو، ممکن است؛ اما من، دردم را به جانب تو نفرستادم. یک

لحظه ترسیدم که تو، بی اعتنای به نخواستنِ من، آن را دریافت کنی.

- علمی نیست.

- در حدّ علم من و تو نیست، نه آنکه قطعاً علمی نباشد.

- خوب مقاومت کردی. نه؟

- عجیب! و عجیب تر اینکه همه ی زندانیان دردِ مرا دریافت کرده بودند.

من حتی شنیدم که یکی نالید. بد نالید.

ساقی، نکته ی شگفت انگیزی را به من آموخت: «هرکس، به اندازه یی که از او توقع دارند، قوی ست یعنی می تواند باشد». نیروی مقاومتِ یک انسان، درست همانقدر است که از او انتظارِ مقاومت دارند. من دیدم که ساقی انتظار ندارد که من فریاد بکشم، بنالم، از پا درآیم، به خود پیچم اما انتظار دارد خودش را دلداری بدهم، که دادم. وقتی سنگ دفع شد، صورت ساقی سرشار از غرور بود. انگار می گفت، به همه می گفت: من، ساقی، به چنین مردی دل بسته ام و معتقد شده ام. آیا کسی هست که بتواند به اندازه ی او مقاومت کند؟

- بسیار خوب! در مدحِ سنگِ خویش و دردِ خویش و تابِ تحملِ خویش، بسیار گفתי. حال، بپردازیم به دیگران!



آلنی مارال، از پی سفری که حدود دو سال بعد، به طور پنهانی به ایران کردند و مطالعاتی که در زمینه ی امکاناتِ موجود جهتِ اقداماتِ سیاسیِ مختلف انجام دادند، دانستند که با آن مقدار نیروی ناهمسویی که در اختیار مبارزانِ سیاسیِ ضد نظام قرار دارد و آن مقدار حمایتی که جهان استعمار از حکومت‌های وابسته به بیگانه می کند، هیچکس قادر نیست کاری جدی علیه شاه و گروهش انجام بدهد.

آلنی مارال، در این سفر، متوجه یکی از اساسی ترین معایب مبارزاتِ سیاسی در ایران شدند و دانستند که ممکن نیست، ممکن نیست با وجود این عیبِ اساسی، کار مبارزه به مکانی مطلوب برسد، و اصولاً حرکتی واقع شود. آن عیب،

تمایل شهوانی شبه روشنفکران ظاهراً مخالفِ نظام بود به چیزی که خود آن را «بُنیانگذاری یک حزبِ جامع الشرایط» و دیگران آن را «حزب بازی» می نامیدند. هر یک از شبه روشنفکران که قدری قدرکی مطالعه ی سیاسی می کرد و پُر می شد از این باور که چیزهایی می داند، بلافاصله به فکر بُنیانگذاری یک حزب می افتاد که متعلق به خودِ خودش باشد.

آلنی مارال، از پی تحقیقاتی که انجام دادند، آماده شدند تا در فرانسه و سایر کشورهای اروپا، درباره ی موقعیت احزاب و گروه های سیاسی در ایران، سخنرانی هایی ترتیب بدهند و جوانان مشتاق مبارزه را متوجه کاستی ها و معایب مبارزاتی جاری میهنشان بکنند.



آلنی و دوستانش، سالها پیش، یک گروه کوچکِ چپِ تندروی پنهانکار را پایه گذاری کرده بودند که پیشرفتی مورچه وار داشت. این گروه، که مارال و آلنی، هر دو، عضو بخش رهبری آن بودند، به تدریج، به صورت یک «گروه خف کرده»، بُزخو کرده، یا دور از عرصه ی عمل درآمد، و حالت یک سازمانِ تحقیقاتی جهت دار را پیدا کرد که در باب راه های ایجاد انقلاب مطالعه می کند. این گروه، معمولاً، دست به هیچ نوع اقدام انقلابی نمی زد، و حتی به نام خود، اعلامیه و نشریه هم نمی داد! بلکه به صورت یک سازمان خزنده که آرام آرام زیر پوست جامه بدوّد، عمل می کرد. افراد این سازمان، در طول سالیان سال، به صورت نیروهای بالقوه یی در آمدند که حاضر بودند در لحظه هایی خاص، به دلائل لازم، یک اقدام خرابکارانه انجام بدهند و بلافاصله کنار بکشند و تماشا کنند و بار دیگر، از بالفعل به بالقوه تغییر جهت بدهند. افراد این سازمان، از پی استدلال های دائمی آلنی مارال، آرمان به حکومت رسیدن را رها کردند و هدف «روشنگری - برانگیزی» و بیدار کردن توده ها و در راستای انقلاب قرار دادن

مردم کوچه و بازار و نیز در خدمت سازمان های تازه پا در آمدن و گهگاه دست به یک اقدام خرابکارانه زدن را جانشین آن آرمان کردند: از خود گذشتن، نه به خاطر خود به آب و آتش زدن.

فرزندان آلنی مارال، اما، هیچیک، وقتی به سن مبارزه رسیدند، عضویت این سازمان را نپذیرفتند و هر سه ی آنها هم در یک سازمان گرد نیامدند: تایماز، به یک گروه پارتیزان متعادل پیوست، آیناز به یک سازمان مذهبی انقلابی، و آرتا به یک گروه چریک شهری.)



مارال، با تمام توان خود فریاد کشید:... آخر، چطور انتظار داریم که این ملت، واقعاً و عمیقاً، از شر استعمار جهانی خلاص شود؟ چطور؟ دوستان محقق من، با اغلب رهبران و اعضای سطوح بالای این سازمان ها گفت و گو کرده اند. تمامی ایشان، هدف شان و تنها هدف شان، حکومت کردن است، اما هیچکدامشان کمترین شناختی از مملکتی که می خواهند بر آن حکومت کنند ندارند. از وضع منابع آن، از مقدار آبهای زیرزمینی آن، از زمین های زیر کشت آن، از نیازمندی های واقعی روستاهای آن، از دردمندی کارگران آن، و از هزاران مشکل اساسی، مطلقاً بی خبرند. این میل به ریاست، میل خطرناکی ست که یک ملت بزرگ را به روز سیاه انداخته است و هنوز هم دست از سر مدیران احزاب سیاسی ما برنمی دارد.

هیچکدام اینها، باورشان نیست که لیاقت رهبری یک ملت بزرگ مصدوم را ندارند، یا شاید نداشته باشند. هیچکدام اینها، حتی به دنبال معاونت نخست وزیری هم نیستند. فقط مقام نخست وزیری، فقط فرمانروایی، فقط شاه شدن، هدف مقدس و رویای شیرین آنهاست...

بیچاره ملت، بیچاره ملتی که اینها، آزادیخواهان ملی و مردمی اش باشند!

آلنی به مارال نگاه می کرد؛ اما فقط دکتر مارال آق اویلر را نمی دید. در زمان تاب می خورد. می رفت به اینچه برون می آمد به پاریس، می رفت لب چاهِ گالان برمی گشت پشت میز خطابه، می رفت به شبِ بلندِ تنگه - شب آتش، تیر، مهتاب، مارال، آریاچی، آت میش، یاماق... - برمی گشت به سرسرای بزرگ و جمعیتی که گوش سپرده بود به سخنان مارال... - خدای من! آیا برگشت به آن لحظه ها، دیگر، هرگز، مقدور نخواهد شد؟

آلنی که ماه ها بود، بل سالها، که بسیار آرام و کوتاه - بدون هیچ نقطه ی اوج - سخن گفته بود، باز، در برابر جمعیت جوان و پر شور شنونده اش - که برای شنیدن سخنرانی او و مارال بانو گرد آمده بود - به شوق آمده بود و بی خود از خویش، فریاد می کشید و فریاد می کشید.

- ... می بخشید مرا که بی ادبانه اما واقع بینانه و کاملاً آماری، بحث مارال بانو را دنبال می کنم. این مسئله ی بسیار ساده را هر احمقی، هر - اح - مقی، حتی برگزیده ی جمیع حُما و بُلَهای جهان نیز می تواند بفهمد که مبارزان سیاسی مملکتی که در آن هفده حزب جامعه گرای شناخته شده وجود دارد که هیچکدامشان حاضر نیستند عقاید آنهای دیگر را، حتی بشنوند، چه رسد به آنکه نقد و تحلیل کنند و تفاوت های اساسی میان آن عقاید را با عقاید خودشان استخراج کنند و بر سر تفاوت ها به بحث بنشینند، هرگز هرگز هرگز موفق نخواهند شد یک حزب جامعه گرای درستکار مردمی را به حکومت برسانند و هرگز موفق نخواهند شد به میهن دردمندشان سر و سامان سیاسی - اجتماعی - اقتصادی بدهند و هرگز موفق نخواهند شد با دشمنان آزادی و استقلال سرزمین و مردم خود به مقابله برخیزند و هرگز موفق نخواهند شد صدای باورهای خود را به گوش ملت های دیگر جهان برسانند و هرگز موفق

نخواهند شد سپاهِ واحدی علیه جهل و جنایت و فساد تشکیل بدهند و هرگز موفق نخواهند شد دردی از دردهای مردم کشور خود را دوا کنند و هرگز موفق نخواهند شد به حداقلِ شعور و وجدان انسانی دست یابند. این مسئله ی بسیار ساده را، قاعدتاً، هر احمقی، حتی اگر به اندازه ی خود آلنی آق اوپلر هم احمق باشد می تواند بفهمد.

بیا بید فرض کنیم، فرضِ محال، که یکی از این هفده حزب، بر اثر یک مجموعه حوادثِ جادویی یا به کمک بیگانگان، به حکومت برسد. آن شانزده تایی دیگر چه خواهند کرد؟ خاموش خواهند نشست؟ کف خواهند زد؟ نظراتِ حزبِ حاکم را خواهند پذیرفت؟ حق را به حزب حاکم خواهند داد؟ خُب اگر وقوع چنین حوادثی ممکن است، چرا هم اکنون چنین نمی کنند تا به یک نیروی واحد کارآمد سیاسی تبدیل شوند؟ بله؟ و اگر ممکن نیست، و شانزده حزب جامعه گرا همچنان مخالف آن یک حزب جامعه گرا و مخالف همدیگر باقی خواهند ماند و پیوسته علیه هم اقدام خواهند کرد و شعار خواهند داد و کارشکنی خواهند کرد، پس چطور ممکن است این مملکت، از شرّ تفرقه و اختلاف و درون دشمنی ها نجات پیدا کند و مردمش، به صورت یکپارچه، به نوسازی و آینده سازی اقدام کنند؟ تازه، به اعتقاد من، وضع، از این که هست هم شانزده بار بدتر خواهد شد؛ چرا که حالا، لااقل، دو نیرو که مثلاً در تضادِ همه جانبه با هم اند، در مقابل هم سنگر گرفته اند، حال آنکه آنوقت، هفده نیرو که مثلاً هم اندیش و هم جهت هستند به روی هم چنگال خواهند کشید. سؤال می کنم: از این آقایان سؤال می کنم: اصولاً چگونه ممکن است با وجود یک مجموعه اختلافِ مبهمِ مغشوش بی سر و ته، به نوعی از وحدتِ ملی رسید، و چگونه می توان بدون وصول به وحدت، نظام های ستمگر را به زانو درآورد؟

تازه - به شما بگویم - این هفده سازمان سیاسی که جملگی شان مدعی پیروی از مارکس - انگلس - لنین - مائو هستند، غیر از آن انبوه خُرده احزایی

ست که هر شب، به وسیله ی جوانان تازه بالغ میدان سیاست تشکیل می شود و هر سَحَر، خود به خود، به علت بروز اختلاف میان تازه بالغان، برچیده می شود.

مارال، آلنی را نگاه می کرد - شیفته و عاشق - و می اندیشید: «کدام یک از ما راه دشوارتری را پیموده ایم تا به اینجا رسیده ایم؟ او در شهر حرکت را آغاز کرد، من در یک اُبه ی پرت؛ او در پایتخت، جنگیدن را آموخت، من در بیابان...» و لحظه یی بعد به خود گفت: «این فکرها، هیچ خاصیتی ندارد. او بدون من، من بدون او، هیچ چیز نبوده ایم» و باز اندیشید: «آیا واقعاً آلنی هم بدون من، آلنی نمی شد؟» و به یاد آورد: «مارال! دستم را بگیر! مرا برپا نگه دار! مرا راه ببر! مرا تنها مگذار مارال! به ظاهر من نگاه نکن! به قدرت بازوانم و توان تفنگ کشیدنم نگاه نکن! من بی تو صفرم، کمتر از صفر. من بی تو نیستم تا که حتی کمتر از صفر باشم» و لبخند زد.

- آه پدر آیا ممکن است که بار دیگر، کنار آتش، کنار آن

آلاچیق، کنار تو بنشینم؟

- احزاب ملی، نیمه ملی و شبه ملی که در سازمان واره یی به نام «جبهه ی ملی ایران» مجتمع شده اند - بدون آنکه مرام و برنامه و هدف مشخصی داشته باشند - تعدادشان در لحظه ی حاضر، ده تاست، که برخی از آنها فقط اسم است و تشکیلات رهبری. این سازمانها، اصولاً عضو ندارند. دستگاه ضد جاسوسی نظام حاکم، تعدادی عضو بیکاره ی ولگرد به هریک از این احزاب می بخشد تا بفهمد که رهبران توخالی این دکان های بی مشتری، چند مرده حلاج اند، و بعد، این افراد را بیرون می کشد و به کار دیگری از همین قبیل می گمارد.

از شهریور بیست تا امروز در مملکت ما، چهل و نه بار، در داخل احزاب و

سازمان های سیاسی، انشعابی اتفاق افتاده است. این، آیا واقعاً شرم آور نیست؟ این، آیا، نمودارِ مسخره بودن احزاب ما نیست؟ این آیا نشان دهنده ی خودخواهی های بیمارانه و جنون آمیز کسانی نیست که در یک حزب محقّر اجتماع می کنند تا در اولین فرصت، از آن حزب جدا شوند و خود به تشکیل یک حزب سیاسی حقیر تازه اقدام کنند؟ آیا اینها که عُرْضه ندارند در درون یک واحد واقعاً حقیر فقیر، اتحاد به وجود بیاورند، قادرند مردم یک مملکت را به اتحاد ملی برسانند - و به حکومت ملی؟

در یک مورد مشخص، یک حزب از درون یک حزب بیرون آمده است. یک سال بعد، از درونِ حزب دوم، سه حزبک منشعب شده است. دو سال بعد، از درونِ دو سازمان از این سه، حزبک های دیگری ظهور کرده است و هم اکنون که من اینجا سخن می گویم، باز هم در درون یکی از این شُعَب، اختلافاتی پیدا شده که به احتمال زیاد منجر به انشعابی تازه خواهد شد.

در مورد مشخص دیگری، بعد از شهریور بیست، یک دسته بچه ی ظاهراً وطن پرست و مؤمن به اصالت ملت، جمع شدند و حزبکی به نام «پان ایرانیسم» ساختند. آمریکا از یکسو، حکومت هم از سوی دیگر به طور غیر مستقیم، از این بچه های خوب حمایت می کردند زیرا همه شان، اولاً ضدّ کمونیست بودند - ضدّ کمونیست پوک مغز؛ ثانیاً شرور و چاقوکش و چماقدار و شیفته ی کتک کاری بودند. امروز، آن دسته ی محقر وامانده ی بدون نظام فکری، به شش حزبکِ مُحَقَّرِ وامانده ی بدون نظام فکری تقسیم شده است که نقطه ی مشترک همه شان، دادن سلام هیتلری ست و داشتن چاقو یا چماقی در آستین و نداشتن قدرت تفکر - حتی به اندازه ی یک ارزن. تمام چاقوکشانِ نامدارِ ایران زمین - مانند گتیمیری قهرمان، امیر موبور، حسن یکه بز، مسعود افشار تیغ کش، مُراد میثمی کاردی کُن - محصول همین شش گروه بودند و احتمالاً هستند. اینها می خواهند «ایران بزرگ» را به وجود بیاورند، یعنی تمامی اجزا، جدا شده از فلات

ایران را به هم بچسبانند و ایران را به وحدت تاریخی و جغرافیایی اش برسانند، حال آنکه قادر نیستند در یک کوچه ی حقیر، در یک محله ی حقیر، در یک شهر حقیر بی هویت، و در مملکتی وامانده و ذلیل، خودشان را - که جمعاً حدود هزار نفرند - به وحدت برسانند و رهبری مشروع و انتخابی یک گروه را بپذیرند. بیچاره وطن! بیچاره وطن! بیچاره وطنی که اینها می خواهند ناجیانش باشند. بیچاره بچه های مظلوم وطن که قرار است این دیوانگان خودپرست، آنها را به باغ های بهشتی سعادت برسانند.

بیچاره دهقان های تا زانو در سیه بختی فرو رفته که اینها می خواهند اسباب آسودگی مادی و معنویشان را فراهم آورند.

بیچاره کارگرانی که دل به سخنان این اراذل خود شیفته ی دروغگو بسته اند و امید به اینکه روزی به این همه درد و درماندگی که دارند پایان داده شود. بیچاره ایران! بیچاره ایران!

مارال، آلنی پُرشَر و شور را نگاه می کرد و می اندیشید:
بله... او راست گفته است که ما هیچ پلی نساختمیم تا پس از عبور از روی آن، آن را به نشانه ی برگشت ناپذیری مان خراب کنیم. نه... برای آلنی من، « ملی ها » وجود ندارند و نداشته اند؛ « جامعه گراها » وجود ندارند و نداشته اند؛ لیبرال های خواب آلود وجود ندارند و نداشته اند. برای آلنی من، تنها عدالت وجود دارد و بس.

مارال، در یک لحظه، آلنی را دید که با تَبَر به سوی درخت مقدس می رود و یاشولی را دید که فریاد می کشد:
آهای اولدوز! داشلی! آنا مراد!... و یک لحظه بعد، آلنی را باز دید که کنار چاه آب، به دیدن او آمده است: مارال! برای من بمان!

کسی که پهلوی مارال نشسته بود آهسته به او گفت: دکتر! انگار نوبت شماست که بحث را ادامه بدهید. دکتر آق اوپلر، به شما اشاره می کنند.

مارال از جای جست: «ممنون!» و به پشت میز رفت.

- بیاید برای رفع خستگی، به فیلم کوتاهی که برایتان آورده ایم و در آن چهره ی گروهی از رهبران احزاب مثلاً مخالف حکومت وقت دیده می شود، نظری بیندازید! این فیلم، تصادفاً تهیه شده نه برای ارائه در اینجا. فیلمی ست که حالتهای طبیعی این آقایان را نشان می دهد. من میل دارم که شما به منش شبه اشراقی این آقایان، به صورت های پُر از خودنمایی و تفاخر توخالی شان و به چندین نکته ی دیگر - که احتیاج به اشاره ندارد - توجه بفرمایید و ضمناً با رهبران سیاسی - ملی میهنتان آشنا شوید. اینها، بی آنکه تاکنون هیچ قدمی در راه رفاه مردم ما برداشته باشند، حرکات هیأت حاکمه ی کهنه کاری را دارند که سالهاست مصدر حکومت اند و کارها کرده اند کارستان. «رئیس» و «خان» و «حاکم» به معنی واقعی کلمه هم اینها هستند. هیچکدامشان، هرگز گرسنگی نکشیده اند، کار طاقت فرسا نکرده اند، کتک نخورده اند، شکنجه نشده اند، با مبارزات سیاسی جدی آشنایی ندارند، ایران را نمی شناسند و کمبودها را مطلقاً. آنچه در این چهره ها احساس نمی شود ایمان است و عشق به ایران، آنچه احساس می شود میل به ریاست است و بالانشینی، و آنچه خود این آدم های واقعاً تمیز و مرتب هرگز احساس نکرده اند فقر است و گرسنگی و آوارگی و بیکاری و عقب ماندگی و استعمار فرهنگی و تسلط بیگانه بر خاک ما...

فیلم، بر پرده افتاد.

مارال، از پشت بلندگو یک یک شخصیت ها را معرفی می کرد. آلنی، به فیلم نگاه نمی کرد، به صورت مارال نگاه می کرد که پیوسته، رگه هایی از نور بر آن می تابید و رد می شد. آلنی فکر کرد: حدود دو سال پیش به هم قول دادیم که به یک مرخصی چند روزه برویم... چقدر خسته به نظر می رسد. این همه فشار،

گرفتارِ زود پیری اش خواهد کرد. باید برویم... قطعاً باید برویم... او از پا درمی آید... یک هفته «ماترن هورن» یا «نیس» و «کن»... «ونیز» هم بد نیست.
قول؟
قول.



النی، عرق ریزان ادامه داد: من یک گروه از رهبران احزاب را می شناسم که به علت ابتلای به بیماری های جنسی و تمایلِ افراطی شان به دست یافتن به تعداد بیشتری زن، وارد میدان سیاست شده اند.
یک گروه از رهبران احزاب را می شناسم که معتاد و میخواره ی دائمی هستند.

یک گروه از رهبران احزاب را می شناسم که قمارباز حرفه یی هستند و با کارگزاران حکومت شاه هم به قمار می نشینند.
در واقع، اکثر رهبران احزاب ضد حکومت در ایران امروز، یا گرفتار عقب ماندگی ذهنی و کمبود شدید اطلاعات هستند یا گرفتار بیماری های روانی و خود بزرگ بینی حاد هستند و یا گرفتار فساد و انحراف.
رهبر یکی از احزاب ملت گرای ایران را می شناسم که بالای سرش عکس بسیار زیبایی از هیتلر را کوبیده است، و کتاب «نبرد من» هیتلر و «زندگی من» موسیلینی را همیشه بالای سر خود دارد، و هر شب چند صفحه از این دو کتاب را باز می خواند - به عنوان «کتاب دُعا».

او، روزی، در مقابل این سؤال من که «آیا نمی خواهید مرانامه، اساسنامه و نظام فکری تدوین شده ی مشخصی داشته باشید؟» گفت: موسیلینی، زمانی که به قدرت رسید، هیچ چیز نداشت حتی یک سطر نوشته، و اعضای حزب او هرگز از او چیزی نخواستند الا قدرت. مردم، عاشق زور و قدرت اند آقا نه شیفته

ی منطق و استدلال و دفتر و کتاب. موسیلمانی، به جای همه چیز، ملت را داشت
ملتی را که واقعاً به او اعتماد داشت.

پرسیدم: آیا همان ملت، او را اعدام نکرد؟

گفت: نع. کمونیست ها او را اعدام کردند.

همسر من - دکتر مارال آق اوایلر می گوید: به نظر می رسد که در ایران
فعلی، باید به تعداد تک تک آدم های باسواد و نیمه باسواد و کم سواد، حزب و
سازمان سیاسی به وجود آورد، و نگره ی سیاسی، و خط مشی سیاسی؛ زیرا دو
نفر آدم چند کلاس درس خوانده ی معمولی هم پیدا نمی کنیم که عقاید
همدیگر را قبول داشته باشند یا مدیریتِ همدیگر را. افرادِ حزبی در ایران امروز،
یا برده اند و مطیع و آمربر و کورکورانه پیرو، یا آماده ی انشعاب و قبولِ مقامِ
ریاستِ حزب جدید. انتخابات شرافتمندانه جهت برگزیدنِ گروه رهبری حزب،
در ایران ما اصلاً معنا ندارد.

یکی از دوستان جامعه شناس ما که اهل فرانسه است اما چهارده سال در
ایران زندگی کرده می گوید: « در بین شما مردم، اصطلاحی رایج است که در
هیچ کجای دنیا با این شدت و قطعیت رایج نیست، و همین اصطلاح نشان می
دهد که استعمار فرهنگی با شما چه کرده است، و از شما چگونه آدم هایی
ساخته است کم دانش، بی هنر، بی اطلاع، و درعین حال خودخواه، خودباور،
خود بزرگ بین و خود همه چیزدان، و در نتیجه بد عاقبت. آن اصطلاح که من
روزانه در ایران شما بارها و بارها می شنیدم - این بود: « من اگر به جای شما
بودم، چنین نمی کردم، چنان می کردم ». این، دقیقاً و عمیقاً نشان می دهد که
اولاً آدم از شکل افتاده ی ایرانی، جایگاه واقعی خودش را نمی شناسد و نمی
داند کیست و چه می داند و چه نمی داند و قادر به چه کارهایی هست و به چه
کارهایی نیست؛ ثانیاً: این آدم ناتوانِ درمانده یی که مدّعی ست اگر به جای
دیگران حتی بزرگترین ها و بهترین های جهان بود، خیلی بهتر از آنها عمل می

کرد، با این « منم زدن های جاهلانه » اش نشان می دهد که برای « من » کوچک و ناتوان خودش اهمیت و اعتباری قائل است که برای هیچکس، هیچکس قائل نیست. ایرانی باسوادِ ناتوان از تولید و خلق و ساخت، جنون « من » دارد - بی آنکه اقدامی هم برای پرورش این « من » بکند. کسی که اصلاً، در تمام عمرش، یک خطِ راست هم نکشیده و رنگهای اصلی را هم نمی تواند از هم تشخیص بدهد و اصول نقدِ نقاشی را هم نمی داند، در یک نمایشگاهِ نقاشی، وقتی جلوی بهترین پرده ها می ایستد، با حالتی که فقط در باسوادهای شهریِ ایرانی می توان دید می گوید: « بد نیست اما من اگر بودم اینجا را اینطور نمی کشیدم، اینطور می کشیدم. اینجا را هم کمی اینطور می کردم ». همین آدم، وقتی به شنیدن موسیقی می نشیند هم همین رفتار را دارد: « اگر اینطور می زد که من می گویم، موفقیتِ بیشتری به دست می آورد ». به سینما هم که می رود، همینطور است و خیلی بدتر؛ چرا که صحنه به صحنه فیلم را به جای کارگردان، از نو کارگردانی می کند. در سیاست و اقتصاد، از سینما هم بدتر. پیوسته می گوید: « اگر من به جای حکومت یا دولت بودم، این کار را می کردم، این کار را نمی کردم، این کار را می شناسم که جداً معتقدند بیست و چهار ساعته، یا یک ماهه، می توانند مملکت را کاملاً سر و سامان بدهند، اوضاع اقتصادی را رو به راه کنند و برابری و آزادی کامل به وجود بیاورند و همانطور که گفتم، این حرفها را کاملاً جدی هم می زنند ».

این جامعه شناس فرانسوی، به من و همسرم می گفت: « شما با خودتان مشکل دارید نه با دنیا، نه با استعمار، نه با امپریالیسم، نه با حکومت، نه با استبداد... نه... شما گرفتار خودباوری و خودبینی وحشتناکی هستید که فرصتِ وصول به اتحاد و انقلاب را از شما می گیرد و به شما بگویم: اگر روزی هم در مملکت شما، به علت فشارهای موجود، انقلابی اتفاق بیفتد، این روشنفکران

خود بزرگ بین بیمارِ گرفتارِ «مَن» کمترین جایی در آن نخواهند داشت. فقط باید بتوانند خود را از زیر دست و پای مردم کوچه و بازار کنار بکشند تا لِه و لَوَرده نشوند...»



آلنی و مارال، در نخستین برنامه ی خود، توانستند پنج ساعتِ تمام درباره ی وضعیت احزاب در ایران و نقشِ روشفکران در آن، سخن بگویند - بی آنکه هیچکس را خسته کرده باشند؛ اما این اقدام آنها مقدمه یی بود بر ایجاد یک موج بلند و هماهنگ خشم و نفرتِ احزاب علیه آلنی مارال، البته احزابِ صاحب نام و شناخته شده. آنها دیگر هیچگاه و در هیچ شرایطی با این زوجِ مبارزِ سرسختِ یک دنده کنار نیامدند و از ایشان به نیکی یاد نکردند.



- آلنی!
- بله مارال؟
- خسته نیستی؟
- چرا... خیلی... اصلاً به ذاتِ خستگی تبدیل شده ام.
- نمی خواهی یک مرخصی کوتاه برویم؟
- چرا... چرا... فکر می کنی کجا را انتخاب کنیم مطبوع تر است؟
- دیگر جایش را معین نکنیم. فقط برویم.
- باشد. قبول. کاملاً قبول.
- قول؟
- قول.
- از شبِ یکشنبه تا شبِ یکشنبه.

- عالیست.



چند روز پس از سخنرانی، و قبل از آنکه آلفی مارال بتوانند بار سفر چند روزه ی خود را ببندند، سفیرکبیر ایران در پاریس، ایشان را به دفتر کار خود دعوت کرد و آنها هم این دعوت را با خوشرویی پذیرفتند. سفیر با هیچکدامشان دست نداد. از فاصله، به صندلی ها اشاره کرد و به سردی گفت: «بنشینید لطفاً!» و بعد، معاون خود را احضار کرد تا گفت و گوها شاهد و ناظری داشته باشد.

- من، سخنرانی « دو صدائه ی شما را شنیدم. هیچ نقصی نداشت جز اینکه، بی هیچ دلیل، چندین بار به شخص اعلیحضرت اشاره شده بود - آن هم با لحنی بسیار توهین آمیز و نابخشودنی. اینکه شما، در سخنرانی تان گفتید که احزاب مخالف دولت، تماماً فاسد و بد کارند، عین واقعیت بود و موجب رضایت و خرسندی همه ی ما خدمتگزاران اعلیحضرت در فرانسه، اما قرار دادن این خرده احزاب نالایق در برابر شخص اول مملکت، گناهی بود بزرگ، و اشتباهی جبران ناپذیر - به خصوص که هیچیک از این احزاب، تاکنون، کمترین مخالفتی با مشروطیت، نظام سلطنتی و شخص اعلیحضرت همایونی، ابراز نداشته اند. آیا مایلید برای این اقدام خلاف خود که جنبه ی آشکار برانگیزی و ضدیت با نص صریح قانون اساسی را داشته است توضیحی بدهید؟

- خیر آقا!

- شما، خانم؟

- ما یک نفریم.

- خیلی متأسفم. حق اقامت در فرانسه، و البته - صریح تر بگویم - سراسر اروپا، از این لحظه به بعد، از شما دو نفر سلب می شود. شما دو راه در پیش

دارید: بلافاصله به ایران بازگردید و خود را تسلیم مقامات قانونی کشور شاهنشاهی ایران کنید و مجازاتی را که درخور شماسست پذیرید، و یا اینجا، از دولت فرانسه درخواست پناهندگی کنید. توصیه ی دوستانه ی من، با توجه به سوابق امر، و موقعیت علمی شما دو نفر، این است که به ایران بگردید و در پناه رأفت، بزرگواری و بخشندگی خاص مقام منیع سلطنت مشکل خود را حل کنید. من، در فرانسه، وجود شما دو تن را به هیچ وجه تحمل نخواهم کرد.

آلنی برخاست، مارال از پی او.

آلنی قصد جواب دادن به سفیر را نداشت حوصله اش را هم نداشت؛ اما مارال هنوز هم گهگاه میل به سرکشی های کوچک در وجوش بود.

- جناب تیمسار پاک روان! توصیه ی من و شوهرم به شما این است که هم امروز از مقام خجالت آور مباشرِ ستمگر بودن استعفا بدهید و به اتفاق خانواده تان - که تصادفاً افرادی خوشنام و با فرهنگ هستند - به خیل عظیم مخالفان استبداد در ایران بپیوندید. سفیرکبیر بودن، مثل تیمسار بودن، الزاماً به معنای خائن، وطن فروش، و بیگانه پرست بودن نیست.



آلنی و مارال، بازو به بازوی هم، تنگ هم، در یکی از خیابان های پُر عابرِ پاریس، عاشقانه راه می رفتند که یک سواری، برق آسا کنار خیابان ایستاد، درهای آن، به جز در جانب راننده، با سرعت باز شد، چهار مرد تقابدار از آن بیرون جستند و دوان به سوی آلنی و مارال رفتند. مارال، یک آن زودتر از آلنی دید و فریاد زد: «آل - » و همین کافی بود تا آلنی، خود را آماده ی برخورد کند. مردان، چاقو، پنجه مُشت و چماقک هایی به همراه داشتند. مارال، عقب کشید.

عابران، دایره ساختند و به تماشا ایستادند.

مارال فریاد زد: «پلیس! آنها شوهرم را می‌کشند. پلیس!» اما مردم پاریس، مردمی اهل ذوق اند و طَرَب و تفریح و تنوُّع، دوستدار حادثه و ماجرا، شیفته ی برخورد‌های خونینی که معمولاً نظیر آنها را در فیلم هایشان بیشتر می‌بیند تا خیابان هایشان.

پاریسی ها، خوشحال بودند.

جنگ، مربوط به شرقی ها بود.

مارال، باز فریاد زد: «پلیس!» و صحنه ی نبرد را با دقت زیر نظر گرفت.

بار دیگر، انگار که یاران یاشولی آدین گرد آمده بودند.

زد و خورد آغاز شده بود - بسیار هم خشونت آمیز.

آلنی می دانست که باید بیرحمانه بزند؛ بیرحمانه، وحشیانه، متلاشی کننده و می زد.

مارال می دانست که اگر در لحظه های حساس تنگه، به دادِ آلنی اوجا نرسد، سرانجام، نبرد، به سود آدم گُشان حرفه ییِ سفارتِ شاه تمام خواهد شد.

مهاجمان، اما شناختی از آلنی و قدرتِ چوپانی اش نداشتند.

(- دکتر! آیا از نظر علمی، ممکن است که کسی، با یک فشار

استخوانهای نیرومند مُچ یک پاسبان را خرد کند؟)

مارال، در آنی متوجه شد که دو مرد از روبرو درگیر شده اند و دو مرد قصد تهاجم از پشت را دارند.

مارال، ناگهان به ناگهان مثل سگی هار و تیزدندان، خمید، خِف کرد، جهید و یک لقمه ی بزرگ از ماهیچه ی پای راست یکی از دو مهاجم از پشت را به دندان گرفت و با تمامی قدرت و سرعتی که داشت دندان ها را به هم فشرد و آن لقمه را از پای مُرد - جدا کرد، و مرد، نعره ییِ جانسوز برکشید و فرو غلتید و عربده کشان و لرزان پای راست را با دو دست چسبید و به زوزه کشیدنی خوفناک مشغول شد.

پاریسی های اهل ذوق، خندیدند و لذت بردند و طَرَب کردند.

مارال دید که خون، از پس سرِ آلنی، شَرّه می کند.

دست ضربه زننده باز بالا رفته بود تا باز فرود آید که مارال، با شتابی جنون آمیز بالا جهید و دست را گرفت و به عقب کشید و به دندان گزید، چنان سخت و وحشیانه که « پنجه مُشت » از کف مرد رها شد و خون برجهید و مرد چرخید و با دست هنوز سلامت ضربه یی تمام عیار به صورت مارال زد و مارال، در آنی حس کرد که سوای خون، چیزی سنگی در دهانش هست، که تُف کرد و دندانی را بیرون انداخت، و آلنی که چرخیده بود چنان بر فرق مرد کوبید که مرد، فانوس وار تا شد و جر خورد و تکه پاره شد و بر زمین ریخت، و تازه صدای قشنگ سوتِ یک پاسبانِ قشنگ پاریسی برخاست، که خودش و سوتش، لُق لُق خوران می آمدند، و پاسبان، با یک دست کلاه قشنگش را چسبیده بود و با دست دیگر باتون و کمربندش را، و همچنان سوت در دهان و سوت زنان دوان دوان می آمد که یکی از مهاجمانِ لَت و پار فریاد زد: « تمام » و هر چهار نفرشان، منگ و لنگان و اوراق و خونین و درهم کوفته و دردمند به جانب سواری خود رفتند، و هنوز در عقب بسته نشده بود که مارال بانو دانست که آن پاسبان، با سوت کشیدنهای قشنگش، وظیفه ی مقدس محو تمام آثار جرم را به سود مجرمان بر عهده دارد و در واقع می آید که مهاجمان را بگریزند نه آنکه دستگیر کند، که اگر قصد دستگیر کردن داشت، دیگر سوت کشان نمی آمد، و به همین علت، مارال بانو، بار دیگر با تَه مانده ی قدرت و همه ی شتابی که داشت به سوی سواری دوید و دست مردی را که می خواست در عقب ماشین را ببندد گرفت و بیرون کشید و با دست دیگرِ خود و تنه ی خود، درِ ماشین را با چنان شدت و فشاری بست که در از لولا تابید، و به اینگونه دستِ درمانده ی مرد درمانده، لای در ماند، و باز فرصتی شد تا آن سگ هار تیزدندانِ میدان مبارزه، با دهان خونین و یک دندان از کف رفته، یک انگشتِ مردِ درمانده را به

دندان بگزد - گزیدنی، که استخوان انگشت، درجا، خرد شد و انگشت از دست جدا شد و مارال بانو مزه ی تلخِ خونِ مردِ نامرد را در دهانِ خونینِ خود حس کرد و دهان را گشود تا انگشت به پوستی بسته بماند و در دهان او نیفتد و تهوعی مرگ آور ایجاد نکند...



هیأت علمی دانشگاه سوربن، طی نامه یی، از دولت خواست که این دو دانشمند و متخصصِ جوان و کارآمد، تا هر زمانی که مایل باشند، و با هر تابعیت و ملیتی که بخواهند و دوست داشته باشند، در خاک فرانسه و در پناه حکومت فرانسه بمانند، و هیچکس، به هیچ دلیل، مزاحم کار ایشان نشود و دولت فرانسه، این درخواستِ سوربن را رسماً پذیرفت.

مارال بانو، از روز برخورد تا پایان عمر، صاحب یک دندان مصنوعی بسیار ظریف و ثابت شد که در محل دندان خرد شده نشانده شده بود، و صاحبِ بُرشِ بسیار باریکی هم در زیر لبِ بالا، که البته به ندرت دیده می شد.

آلنی اوجا، که سه جای سرش شکافته بود، پس از دو ماه، از شرّ شکاف ها و خرده خراش ها و زخم ها راحت شد، اما در پیشانی اش جای زخمی باقی ماند - تا پایان عمر و ضربه یی که از روبرو، با « پنجه مشّت به پیشانی اش خورده بود سردردی را باعث شد که غالباً می آمد و نمی رفت تا ساعتها و ساعتها، و گاه، حتی آلنی را وامی داشت که به مُسکِن های بسیار قوی متوسل شود تا شاید دمی بیاساید - که البته کدام آسایش؟ که آلنی خود گفته بود: تا غم مردم داری و تا مردم، غم دارند، آسایش، خوابی ست و رؤیایی.

سردرد، همچون دردِ سنگ، آلنی را تا پایان عمر آسوده نگذاشت که نگذاشت.

آلنی، بعد از واقعه ی تهاجم، وقتی به زندانی می افتاد که بیم شکنجه با آن

بود، آنقدر که از سردرد و درد سنگ می ترسید، مطلقاً از شکنجه نمی ترسید.
آلنی، بیمِ آن داشت که مبادا، درد، میل به کوتاه آمدن را در او برانگیزد.



آلنی مارال، همچنان اوج می گرفتند، اما دیگر به ندرت، آشکارا وارد مبارزه ی سیاسی می شدند. آنها ترجیح می دادند که از توانایی بیان خود، با صدای کوتاه و در مجالس کوچک کم نفر استفاده کنند. تجربه ی سخنرانی در باب احزاب، تجربه ی چندان دلنشینی نبود. با وجود این، سالی سه چهار سخنرانی صرفاً تحلیلی در باب مسائل سیاسی - اقتصادی - اجتماعی را می پذیرفتند. آنها دیگر در اندیشه ی حمله ی از روبرو به شاه نبودند. این کار را چندان که امید داشتند، مؤثر نمی دیدند.

آلنی و مارال، از مرگ هراسی نداشتند - به خصوص آلنی که به نوعی از خویش بریدگی حسرت انگیز دچار شده بود - اما دلشان نمی خواست بدون آنکه تأثیر ماندگاری در مقابله با استبداد از خود باقی بگذارند، بار سفر ببندند. روش های پنهان کارانه، باب طبع آنها بود: ظاهر یک پزشک، متخصص و جراح عالیقدر و باطن یک مبارز حرفه یی را داشتن. در خلوت، برانگیختن، و نتایج این برانگیزی را دیدن.

کمی محتاط به نظر می رسیدند، و حق داشتند. پیوسته زیر نظر بودند. غالباً کسانی را سایه سان به دنبال و در کنار خود می دیدند.
« دولت شاه » هم ظاهراً، دیگر، پاپی آلنی مارال نمی شد و سر به سر آنها نمی گذاشت.



- قول؟

- قول.
- هفته ی دیگر؟
- حتماً.



- مارال بانو!

- بله آلنی آقا؟

- تو، بارها زندگی مرا نجات داده یی. در این هیچ بحثی نیست. اگر این کار را نکرده بودی هم، باز، مالک تمام زندگی من بودی، اما آن روز وقت تهاجم آن اوباش، تو چطور توانستی چنان عملیات خوف انگیزی را انجام بدهی و آنها را به آن روز سیاه بیندازی؟

- عجیب است واقعاً. قبل از آن واقعه، هیچ تصوی از گاز گرفتن آن هم به آن صورت وحشناک نداشتم. در لحظه، ناگهان و برق آسا به فکرم رسید که این تنها کاری ست که از من برمی آید. مثل سگ، درست مثل سگِ هار شده بودم.

- فقط همان حرکات بود که آنها را لو داد و باعث شد که بشناسیمشان. آن انگشتِ آویزان. خدای من!

- کینه، کینه، کینه بیداد می کند آلنی... کینه بیداد می کند. شاه را هیچ چیز به جز کینه ی کینه مندان زمین نخواهد زد. من، در آن لحظه ها، آشکارا می دیدم که تو را در آنی خواهند کُشت و خواهند گریخت. قلبم از سَمِ کینه پُر شده بود. من، فقط مثل سگ، گاز نگرفتم، بلکه مثل یک مارِ سمی خطرناک، نیش زدم و زهر ریختم. آلنی! تو متوجه نشدی. آن پاسبان فرانسوی در خدمتِ آنها بود نه در خدمتِ ما. در واقع مردم اروپا، همه حامی زورند. آمریکایی ها هم همیشه همینطور بوده اند. هیتلرپرستی، در خون آنهاست. هنوز هم احترامی که برای ناپلئون قائلند برای هیچکس قائل نیستند. من مطمئن هستم که در هیچ

شرایطی، مردم اروپا و آمریکا، به سودِ مظلوم وارد میدان نمی شوند. امید بستن به اینکه روزی، غرب، حقیقتاً و صمیمانه از آزادی دفاع کند و یا دردهای ما را بفهد، احمقانه ترین امید زندگی ماست.

- تبارک الله!

...

...

- آلنی!

- بله مارال؟

- سئوالی دارم که مدتهای مدید سعی کرده ام از طرح آن صرفنظر کنم اما متأسفانه در ذهنم جای وسیع و بی علتی باز کرده است. فکر می کنی حق داشته باشم بپرسم؟

- تو، در مورد من، مالکِ جمیع حقوقی هستی که می تواند وجود داشته باشد یا نداشته باشد. هرگز برای انجام کاری که به من مربوط می شود از من اجازه نگر، مارال! هرگز!

- تو... آن روز که آن چهار نفر را می زدی، گاهی، زیر لب، چیزی می گفتی. درست است؟

- فکر می کنم.

- فکر می کنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟

- نه. در حالی نبودم که بتوانم همه چیز را به خاطر بسپارم.

- آنچه می گفتی، احتمالاً، «یا علی» یا «علی!» نبود؟

- به احتمال زیاد.

- خب... بپرسم؟

- گفتم که.

- از روی عادت که نبود. این، تکیه کلام تو نیست، و هیچ وقت هم نبوده

است. تو اصلاً تکیه کلام نداری... آیا واقعاً از این عبارت یا کلمه، کسب نیرو می کردی و آنطور می زدی؟

- هر وقت جوابی پیدا کردم، البته تو را بی خبر نخواهم گذاشت. من، یک بار دیگر هم، گویا از این کلمه یا عبارت استفاده کردم. وقتی، چند سال پیش، در تهران، مأموران را می زدم تا آن جوانک درمانده را خلاص کنم... اما اینکه چرا این کار را کرده ام و می کنم، هیچ نمی دانم.

- به گمان من، مهم نیست که بدانی یا ندانی. مهم، وجود تکیه گاهی ست در درون خودت. کشف تکیه گاهی که متعلق به هیچکس نیست و هیچکس هم با ایجاد آن، تو را مدیون خودش نمی کند. این، برای ما، خیلی مهم است آلنی. نه؟
- مارال! تو چند لحظه پیش گفتی که معتقدی قدرتِ نفرت، از همه ی قدرت ها بیشتر است.

- بله... می فهمم که چه می خواهی بگویی.
- درست است. من فکر می کنم در موارد بسیار، عشق، قدرتش از نفرت هم بیشتر است.

- و آن، در مواردی ست که تو، با تمامی نفرتت، به خاطر چیزی که واقعاً عاشقش هستی می جنگی و یا بالعکس: تو به خاطر چیزی که با تمامی قلب و روح عاشقش هستی، سرشار از نفرت می جنگی...

- عجب! تو هم حرف از دو روی یک سکه می زنی؛ چیزی که من مختصری از آن دور شده ام و دورتر هم می شوم...

- آلنی!

...

- پس... واقعاً درست است که تو به نوعی از عرفان رسیده یی؟
- مارال بانو! اگر برسم، و قدری مطمئن شوم که رسیده ام، تنها و تنها به تو خواهم گفتم. تنها. تنها.



« که بر فروزیم آتش ها در کوهستان ها... »



در سال سی و سه، حزب توده، سازمان نظامی خود را به قصاب ها سپرد. حزب توده، در یک معامله ی تاریخی « بیگانه با قصاب ها »، به سود طرفین، جمعی از افسرده ترین افسران پاک باخته ی حزب خود را فدا کرد. سرهنگ بشارتی، در میان اولین گروهی بود که همه ی افسران اعدام شدند. سولماز، دخترک شیرین بشارتی و کبتر، یک ساله بود که پدرش را پای دیوار بُردند و گلوله باران کردند.

نامه ی کوتاهی از بشارتی به دست آلنی رسید:

« آلنی! دلم اینطور نمی خواست. من افسری بودم که حق بود با افتخار، در راه ایران بمیرم، نه به جرم خیانت و حق است که مرا به جرم خیانت بکشند؛ زیرا در این معامله که ما کردیم، قیمت اشتباه و خیانت یکی بود و یکی ست. آلنی!

ما را، اغلب ما را، نه وسوسه ی رسیدن به مقام، نه خیال باطل حکومت کردن، بلکه عشق به استقلال و سربلندی ایران، به این روز سیاه انداخت. باور کن، حرفم را باور کن! آلنی

حزب توده را هرگز نبخش! به خاطر من، خسرو، مهدی و همه ی افسران خوبی که می شناسی شان و می دانی که هرگز قصد خیانت به میهن و ملت را نداشتند اما به دام

خیانت افتادند، و به دام رذالت و دنائت سران حزب - که
برندگان مُسکو در ایران ما هستند.

آلنی!

هرگز حزب توده را نبخش! هرگز!

کِبترم و سولمازم را به تو و مارال بانو می سپارم. کِبتر را،
لاقل کِبتر را قانع کن که قصدِ بدکاری و خیانت و گناه
نداشتم؛ قصدِ بدنام کردن و آزدن او را نداشتم. من، سالها
به انتظار نشستم تا روزی، در کنار کِبتر به خاطر آزادی
بجنگم. نشد. نشد آلنی! نشد.

و چقدر هم غم انگیز نشد.

دلم برای خودم نمی سوزد برای کِبتر و سولماز می سوزد.
کاری کن که احساس شرمساری نکنند. همین کافی ست.
خداحافظ آلنی! »



و نامه ی کوتاهی هم از مارال به دست کِبتر رسید - نامه یی به همان شیوه
ی ساده و آسانی که مارال، معمولاً، برای دوستانش می نوشت، و گاه، با دوستانش
سخن می گفت:



« خواهر کوچک من! دخترم! کِبتر زیبای مظلومم! مرد تو،
مردِ بزرگی بود. می دانی.
روزگاریست که تو، غم صحرایی داری؛ می دانم - سخت
گسترده و رعب انگیز.

مَرَدِ تو، حقا که مردِ بزرگی بود.
 مَرَدِ تو در عصری که در آن، شرف و ایمان و عشقِ به
 خاک، مثل اسطوره نفیس است و کمیاب و عظیم، مایه ی
 فخر زمین بود و انسان.
 غمِ صحرایی داری، می دانم، خواهرکم! غمِ صحرایی را،
 می شناسم من.
 مردِ تو، کج نیندیشید هرگز، کج نخواست، کج نگفت،
 قلبِ او، مثلِ بلورِ اصل، مثلِ هوای کوه، مثلِ آبِ چشمه، صاف
 بود و شفاف و لطیف.
 جامه ی سربازی را، بر قامتِ او دوخته بودند - تمام و
 کامل.
 مردِ بود، دلاور بود، مؤمن بود، صادق بود، مهربان بود و
 عاشق؛ می دانم.
 عاشقِ صادق بود، دخترم کبتر! واقعاً عاشق بود.
 عاشقِ تو، عاشقِ این خاک، عاشقِ ملت، آزادی، آسایش...
 عاشقِ شعرِ محبت، شعرِ ایمان، شعرِ شیرین خوشبختی مردم...
 مردِ تو، مردِ بزرگی بود.
 دخترم!
 کبتر زیبای مظلومم!
 چه بگویم که غمت کم باد؟!
 یا مبادا که دل و روح را به عزا بسپاری؟!
 در غمِ همچو جوانمردی، ننشستن و نماندن، جُرم است.
 آنچه باید گفت این است که ما، جملگی، در عزای دائم
 مردِ تویییم و شریکِ غمِ صحرایی تو

و رفیق باقی راهِ تو
جان پناهِ سولمازِ نازنینِ تو...
مرد تو، مرد بزرگی بود.
غم تو، حق است همپای آن باشد...
غمِ صحرایی...

مارال آق اویلر «



(ده سال بعد، باز، مارال بانو، نامه ی بسیار کوتاه بی نام و نشانی برای کِتر
فرستاد:



«ای کبوتر! تو که سر پنجه ی شاهینت نیست
با خبر باش که آواز پری می آید!»



اما در آن زمان، کِتر زیبای مظلوم، تصمیمش را گرفته بود که نوشت:
«مارال بانو! اینها شاهین نیستند، لاشخورند.
و من، گرچه کبترم، کبوتر نیستم، عقابم.
به آلنی اوجا بگوئید: برادر من! دیدی که فصلِ قتل عام
کاکلی ها را گذراندم.
و به فصل پرشکوه و شوکت اعدام صیادان رسیدم؟»



و با یک مسلسل سنگین، کنار مریم عدل و فرهاد جهانبانی نشست و تا آخرین تیرش را به سوی سربازان شاه و مأموران ساواک انداخت، و بعد از پا در آمد.

این داستان را همه ی مردم آن روزگار شنیده اند و یا در روزنامه ها خوانده اند: تیمسار جهانبانی نوشت: فرهاد، پسر من نیست - مگر آنکه بیاید، بر پای شاهنشاه عظیم الشان ما بوسه بزند و طلب بخشش کند...

دکتر عدل نیز تقریباً چنین چیزی را نوشت - درباره ی دخترش مریم. نعش سوراخ سوراخ شده ی فرهاد را به جهانبانی تحویل دادند؛ دختر بسیار زیبا و هفده ساله ی عدل را از کمر فلج به دکتر عدل تحویل دادند؛ نعش تکه تکه ی کبوتر ما را، اما هیچکس برنداشت...

این داستان را همه ی مردم آن روزگار شنیده اند و یا در روزنامه ها خوانده اند. شاه به جهانبانی گفته بود: خاک بر سر همه تان، که چنین توله هایی تربیت می کنید!

جهانبانی، گریان و غدرخواهان جواب داده بود: فدای خاکپای مبارکت شوم! ما تربیت نمی کنیم زمانه تربیت می کند...



«... که برفروزم آتش ها در کوهستان ها...»



در سال سی و چهار، قصاب ها، نایب صوفی - رهبر «نهضت مسلمانان مبارز» را اعدام کردند. او بسیار جوان بود و دلاور. نایب صوفی، با آلنی، رفاقتی محدود داشت، اما در طول چند سال که از آشنایی اش با قلیچ بلغای می گذشت، همدیگر را احساس و ادراک کرده بودند.

در آغاز، قلیچ از اینکه می دید یاران جوان نایب، چنان بی پروا دست به اعدام انقلابی نامسلمان ها می زنند، رنجیده بود و قصد ترک ارتباط کرده بود! اما بعدها، دو سه فرصت ناب پیش آمد که نایب و قلیچ، در کنار هم، در کنار آتش برافروخته در کوهستانها بنشینند و درباره ی هر چیز که دلشان می خواست - از جمله اعدام های انقلابی - حرف بزنند، قلیچ، « وارد آوردن ضربه های قاطع و ترساننده » را به عنوان « روشی برای یک مرحله از مبارزه » پذیرفت، و خود نیز این روش را به کار بست.

آلنی مارال، با شنیدن خبر اعدام نایب صوفی، نه برای نایب که عاشق شهادت بود، که برای قلیچ بلغای تنهای تنها گریستند.

برای نایب صوفی، شاید وصلی پیش آمده بود که دلش آرزوی آن را داشت؛ اما برای قلیچ، خبر اعدام یکی از همسفران دلدارش، جز اندوه بی کران و افزودن بر آن، هیچ خاصیتی نداشت. قلیچ بلغای، برای آلنی مارال نوشت:



«... من در او جاری بودم، و او، همچنان، در من جاری ست. شیعه بودن او و سُنّی بودن من، هرگز کمترین خللی در روابط صمیمانه ی ما ایجاد نکرد؛ اما شهادتِ او، البته، کاری کرد که سخت از او رنجیده خاطر شوم. شما می دانید: مسلمان واقعی، از یک سو باید عاشق شهادت باشد و از سوی دیگر، سخت حافظ زندگی و سلامتِ خویش. این، حقیقتاً، برای ما مسلمان ها، مصیبت است آلنی مارال مصیبت است... آلنی مارال!

اینجا، در این ارتقاع، با اینکه تنی چند از یارانِ باوفای من، شب و روز با من اند اما نمی دانید چقدر احساس تنهایی می کنم، و چقدر احساس گرفتگی خاطر. راستش، من، بیشتر، مرد جماعتم تا خلوت. اگر نماز و دُعا نبود اگر قرآن نبود، اگر راز دل گفتن ها و گریستن های شبانه نبود، من اینجا، یک ماهه می پوسیدم آلنی مارال! می پوسیدم.

شبهای مهتابی که نور ماه از لای به لای شاخه های درختان رفیع و تنومند بر زمین پاشیده می شود، من، ساعتها قدم می زنم، ساعتها زیر لب « یارب یارب » می گویم، و به وقت نماز سحر، اشک ریزان زمزمه می کنم: « به گردون می رسد فریادِ یارب یاربم شبها. چه شد یارب در این شبهای غم، تأثیر یارب ها؟ »

دلتان را نمی خواهم بسوزانم آلنی مارال عزیز من! اما زندگی، واقعاً سرگرم سوزاندنِ دلِ من است. بانوی من و فرزندان من، فرسنگها از من دورند؛ و آنها که گفت و گو با ایشان مایه ی حرکت من بود هم. اگر فرصتی پیش آمد، سری به من بزنید و چند روزی را با من بگذرانید. ممنون خواهم شد.

گر بخواهی که بجویی دلم، امروز بجوی

وَر نه بسیار بجویی و نیابی باز!

قلیچ «



در سال سی و شش، بزرگترین فاجعه ی زندگی یک ملت اتفاق افتاد:

سازمانی که قرار بود: « امنیت ایران را در مقابل اقدامات بیگانگان حفظ کند »، در عمل، به صورت « سازمانی که امنیت بیگانگان را در مقابل مبارزان ایران حفظ می کند » بنیان نهاده شد و آغاز به کار کرد.

در سال سی و شش، ساواک، همچون مهیب ترین دستگاه شکنجه ی تاریخ حیات بشر، بر سر پا ایستاد. ایستاد. ایستاد و با ایستادش کمر بسیاری از گروه های مبارز مستقل ملی و مردمی شکست.

در سال سی و شش، آلنی و مارال، قبل از بازگشت قطعی به ایران، برای آخرین بار به طور مخفی به وطن باز گشتند و چند ماهی ماندند. این بار، علی محمدی آمد؛ مهندس اخوان که برای دو سالی به اروپا رفته بود هم.

یک بار دیگر و مثل همیشه شاید برای آخرین بار یاران قدیم گرد هم آمدند و به گفت و گویی طولانی در باب همه چیز نشستند. مارال، به رهبری حزب انتخاب شد و **تای جان** به رهبری سازمان اتحاد صحرا. آلنی، در این سال، برای سومین بار گرفتار درد سنگ شد و در طول هفتاد و یک ساعت و بیست دقیقه درد کشی، چنان تکیده شد که هر آشنای قدیم او را می دید، گمان می کرد که به چیزی معتاد شده است: چشمها فرو رفته، زیر چشم ها سیاه، خطوط متقاطع عمودی و افقی بر پیشانی.

در بیست و دوم آذر سی و شش، ساعت چهار صبح، بخش عمده یی از خاک کردستان، به شدت لرزید. بسیاری کشته شدند و خانه های بسیار فرو ریخت. دولت، با وقار و آرامشی سرشار از بی رحمی با زلزله روبرو شد - انگار که نسیمی وزیده است و باران مختصری باریده.

ساواک، به طور تجربی، راه های ورود غیرمحملی ها را به منطقه بست و از خروج زلزله زدگان از منطقه هم ممانعت کرد.

آلنی و مارال، شتابان و از بیراهه، خود را به دکتر خسرو خسروی کردستانی

رسانند. دیداری گرم و پر شور پیش آمد. آلنی مارال، در کنار خسرو، آستینها را بالا زدند و کارگرانه - طبییانه - دور از دسترس ساواک - نوزده روز و شب جان کدند و جان بسیاری را نجات دادند. در همین سفر بود که آلنی، به درد سنگ دچار شد. عجیب بود که بین فشارهای عصبی و حرکت سنگ کلیه ی آلنی رابطه یی برقرار شده بود که از نظر علمی، چندان قابل قبول به نظر نمی رسید.



می خواهم از یلماز حرف بزنم؛ یلماز مرادی، که در طول این سالها در خانه ی قدیمی آلنی مارال مانده بود و بی بی بمانی او را تر و خشک کرده بود؛ اما دلم می خواهد فشرده ی داستان غریب یلماز را از آغاز تا انجام، در فصلی مستقل بیاورم...

پس اینک، موقتاً یلماز را رها می کنم...



در پاییز سال سی و هفت، آلنی و مارال تصمیم گرفتند که بی پروا، آشکارا، از راهی قانونی و عادی وارد ایران شوند. هرچه بادابادا! ممکن نبود که پنهانی بیایند و برای همیشه پنهان بمانند. معنی نداشت. پس، آمدند...



این جاده هرگز خلوت نخواهد شد.

بیهوده انتظار می کشی
 بیهوده انتظار می کشی
 که این جاده، برای یک لحظه
 یک لحظه
 یک لحظه هم خلوت شود،
 تا تو در خلوتش به آسودگی قدمی بزنی،
 به آسودگی دمی بیاسایی
 به دوردستها نگاه کنی
 و بی دغدغه نفسی بکشی...
 بیهوده انتظار می کشی
 بیهوده انتظار می کشی
 تا در خلوتِ این جاده، برای یک لحظه
 یک لحظه
 یک لحظه هم، تسلطی

بی اضطراب داشته باشی - جابرانه و ظالمانه؛
خوابی خوش، در دَباجِ دیبا
آبی خوش، در تُنگِ بلور
نامی خوش، در گذرگاهِ تاریخ...

بیهوده انتظار می کشی.
تو، حتی در گور هم آسوده نخواهی خُفت
چرا که گروهی عظیم، تازه نفس و پُرشور و مؤمن،
برای نبش قبر،
و بیرون انداختن از خاک،
در این جاده در عبوری ابدی هستند...
جاده را نگاه کن!
پناه بر خُدا!
پناه بر خدا!



جاده، در تمامی سالهای قصه، بسیار شلوغ بود، شلوغ آنقدر که من نتوانستم،
حتی صورتی ناقص از نامِ عابران فراهم آورم، و از نسبت هایشان با هم، و در بابِ
همزمانی یا ناهمزمانی عبورشان، و تازگی و قدمت بار بستنِ شان...
بزرگترین فرزندانِی که بعد از نسل « قلیچ بلغای - آلنی - آلا - یلماز »
آمدند، به یادمان شاید باشد که متعلق به قلیچ بلغایِ دلاور بودند. قلیچ بلغایِ
یاغی و همسر همیشه مهربانش آی تکین بانوی آرام، در سال ۱۳۳۰ سه فرزند
داشتند: آیلر، پانزده ساله؛ آیناز، سیزده ساله و اُغلی - تنها پسر خانواده -
دوازده ساله.

با پدر و مادری چون قلیچ بلغای و آی تکین بانو، طبیعی بود که آیلر و آیناز

بسیار زیبا باشند و بالابند، اما عجیب اینکه هیچ خصلت یاغی گری نداشتند. آرام و سر به زیر بودند، چنانکه هرگاه از ایشان سخن می گفتند، گلِ آنار برابر گونه هایشان احساس شرمساری می کرد.

از حال آیلر و آیناز، مدتهاست که هیچ خبر ندارم، و هرچه جستجو کردم نیافتمشان. زمانی شنیدم که آیلر با مردی روحانی از اهل سُنّت، دلداری و پایدار، ازدواج کرده و برای تبلیغ دین، پنهانی، به آن سوی مرز رفته است و شنیدم که آیناز، به خانه ی شوی نرفت تا تیمارداری مادر کند...
اُغلی اما خبر دارم که چه کرد، و زمانی به اشاره خواهم گفت.



- آهای اُغلی بدبختِ شیطان زده! آَلنی، خودش، عُمری گوش به من سپرد و هر آنچه را که من گفتم پذیرفت و به راهی که من به او نشان دادم رفت، حالا تو می خواهی دنباله روی آَلنی بشوی و راهِ او را انتخاب کنی؟

- پدرجان! اگر آَلنی، واقعاً به راه شما رفته، پس راهِ آَلنی فرقی با راهِ شما ندارد. هر دو اساسش یکی ست ظاهر دوتا؛ در معنا یکی ست به صورت دوتا. چه عیب دارد که من صورتی از راهِ شما را برگزینم که با صورت دیگری از راه شما متشابه نیست؟

- این، شیوه ی استدلال کردن آَلنی ست. می فهمم. خوب می فهمم. این شیوه ی همیشگی گریختن آَلنی از دام است. او، با منطقش، دهان بند می زند، چیزی را اثبات نمی کند.

- و منطقش، از راهش که راهِ شماست، جداست پدر جان؟

- این، سفسطه است ای شیطان زده ی بدبخت! این سفسطه است؛ اما آَلنی اسمش را گذاشته « منطق جدّلی »، و دل به این خوش داشته که با کمک این منطق که پایه ی فلسفه ی هِگل است، هرچیز صحیح را می توان ثابت کرد؛ و

آنوقت، زمانی که سخن از روح به میان می آید و اثبات روح به کمک همین منطق، بین چه قشقرقی به راه می اندازد! تو می پرسی که آیا راه آلنی از منطق آلنی جداست؟ البته که جداست، البته او، همان چیزی را که می گوید، همان را در عمل اثبات نمی کند او، سرسپرده ی راه علی ست، اما در پی اثبات آن است که جز جهان ماده، هیچ جهانی وجود ندارد. این چطور علی وار اندیشیدن است؟ بله؟ این چطور مسلمان بودن است؟ چطور کافر بودن است؟ اصلاً چطور «بودن» است؟

- پدرجان! شما به خودتان اعتراض دارید یا به آلنی؟ شما، همین چند لحظه پیش فرمودید که آلنی به راه...

- بله... بله... من آلنی را تا لب دریای علی بردم؛ من بردم اما نمی توانستم او را به درون آن دریا بیندازم. غرق می شد. نابود می شد. له می شد. بله... تناقضی در کار نیست. لب دریا، رهاش کردم. بیش از این هم حق و اجازه نداشتم که ببرمش... من یک جامعه گرای خیره سر را که از کنار گله جفت زده بود توی بغل مارکس و انگلس و مائو، بردمش به جایی که خوابش را هم ندیده بود: کنار دریای اندیشه های علی...

- پدر! آلنی، سخن از علی وار زیستن می گوید، نه علی وار اندیشیدن. - هاه! حالا دیگر این دوتا را هم می شود از هم جدا کرد؟ می توان گفت که علی، به گونه یی می اندیشید و به گونه ی دیگر عمل می کرد؟ خدا لعنتت کند پسر! خدا لعنتت کند! مگر می شود... آخ... رها کن! رها کن! من، در جوانی، به قدر کافی، درباره ی این مسائل با آلنی و امثال آلنی گفت و گو کرده ام... دیگر حاضر نیستم همان حرف ها را باز و باز و باز بگویم... حاضر نیستم.

- بالاخره، لاقل، این سؤال مرا جواب بدهید. پدرجان! شما، آلنی را، قبول دارید یا ندارید؟ دارید - یا - ندارید؟ بله؟

- هاه! طفلک تو! طفلک آلنی! طفلک همه ی شما که تکیه گاهتان را در بی

تکیه گاهی می جوید! آلنی، برادرِ کوچک من است. آلنی، روشنایی چشمان من است. آلنی، دست خداست که از آستینِ بی خدایی درآمده است. آلنی، دستِ قبله گاهِ من است؛ دستِ هستیِ من است که با سلاح کینه، دشمنان آزادی و عدالت را نشانه کرده است. چطور ممکن است من آلنی را قبول نداشته باشم؟ آخر چطور ممکن است؟ من، در تمام عمرم، تمام مشقات روزگار را، مثل ایوب، مثل ایوب تحمل کرده ام به امید آنکه، با ایمان به آنکه، روزی، آلنی بیاید، سرش را روی زانوی محبتِ من بگذارد و اشکریزان بگوید: قلیچ بلغای! از خدات بخواه که پناهم بدهد، قبولم کند، دست عطوفت بی نهایتش را روی سرم بگذارد، این انجمادِ هزار مرتبه زیر صفر را از قلب یخزده ام براند... مُلا قلیچ! شفیع من باش نزد خدا... من، در خوف آورترین تنهایی ممکن، در بی تکیه گاهی سراسر وحشت و نفرت، در تعلیقی همه درد و عذابِ سیاه، معطل و مستأصل مانده ام قلیچ... به دادم پرس... به دادم پرس!

- آیا چنین واقعه یی، هرگز اتفاق خواهد افتاد پدر جان؟ هرگز اتفاق خواهد افتاد؟

- البته که خواهد افتاد... این تنها واقعه ی محتوم بر سر راهِ آلنی ست...
- من به سوی این مرد می روم پدر جان، و با او در کنار او، روزی می آیم تا سر بر زانوی محبت شما بگذارم... می آیم... یقیناً می آیم پدر جان!
- آه از این انسان موعظه ناپذیر... آه از این انسان...



همزمان با تولدِ اُغلی، که سال ۱۳۱۹ بود، آت میش تاریخزاده - پسر آرپاچی و ساچلی - به دنیا آمد و خویش را دوان به جاده رساند. این را هم از یاد نبرده ییم. سه سال بعد هم ساچلی و آرپاچی، دختری را به جاده فرستادند با نام آیسِن.

آت میش و آیسِن، در سالِ سی، دوازده ساله و نه ساله بودند و عقلشان به خیلی چیزها می رسید.

می دانم که آت میش، هم اکنون، با همسرش **مُنیر**، نزدیک شیراز، روی زمین کار می کند و پسری دارد که او را **باقیر** - به معنای شجاع - نامیده اند؛ اما از شجاعتش، هیچ خبر ندارم.

هم اکنون خلاصتان می کنم و می گویم که چرا آت میش ترکمن، فرزند آرپاچی دلاور همیشه جنگنده، به شیراز رفت و همسری شیرازی برگزید و از شهر بُرید و در نقطه یی خلوت و کوهپایه یی به کاشتِ تاک و پرورش شراب اقدام کرد.

می دانیم که گروه های سیاسی وابسته به آلنی مارال، همیشه نیازمند جانپناه بودند. مکانهایی که بتوانند از پی هر حرکت خطرناک و بیم دستگیری به آن مکان ها پناه ببرند و دقایقی در امان باشند.

مارال بانو از آت میش خواست که به ظاهر از سیاست کناره بگیرد و به ایجاد موستان و تولید شراب خانگی اقدام کند. از آنجا که کمتر کسی باور می کرد که یک شراب فروش حرفه یی، اهل مبارزه ی سیاسی باشد، آنها که به آت میش تاری زاده پناه می آوردند، معمولاً تا مدت‌ها در امان بودند...

گروه های وابسته به آلنی مارال، در سراسر ایران، همانند آت میش تاری زاده، کم نداشتند، اما... اما... «عیبِ جهانِ ما این است که هنوز، در برابر هر مرد واقعی، دست کم یک نامرد وجود دارد و در برابر هر زن واقعی، یک نازن. جهان، هنوز جهانی ست که بسیاری از انسانها، با احترامی وافر به حیوانیتِ خویش، خوبترین آرمانها را با لذت های تَن تاخت می زنند و شرم هم نمی کنند». آلنی اوجا می گوید.

از حال آیسِن هم چندان بی خبر نیستم. او، در سال ۱۳۴۱، ضمنِ تحصیل در رشته ی داروسازی، با یک دانشجوی آذری به نام **مرتضی مرندی** که

دندانپزشکی می خواند ازدواج کرد، و در پایان تحصیلات، هر دو به صحرا رفتند و آنجا به کار مشغول شدند - که هنوز هم مشغولند. آنها، به همسفران آلنی مارال، هم پول و هم پناه می دادند - ندرتاً. ساواک آنها را می شناخت و زیر نظر داشت؛ اما به هر حال، آیسِن و همسرش نیز در آن جاده ی طولانی، کولبار بر دوش می رفتند...

از فرزندان پالاز و کعبه برایتان بگویم که جاده را چند سالی پُر از ماجرا کرده بودند. در پایان سال ۱۳۳۰، پالاز و کعبه، دو پسر و یک دختر داشتند، پسر بزرگشان محمد، نه ساله بود؛ پسر دومشان بولوت، شش ساله بود؛ دخترشان خدیجه هم تازه ی تازه چشم بر جهان گشوده بود، و هنوز راه رفتن نمی دانست تا به خیلِ پیادگانِ جاده پیوندد؛ اما بعدها پیوست - پیوستنی.

محمد، پُرشور زیست اما به تلخی. او به راه پدر شک کرد؛ به مقابله ی با او برخاست - با خشونت و بی تابي به او پشت کرد - فریاد کشان؛ کعبه را قد برافراشته، سرسخت، وفادار به شوهر در برابر خود دید - با چشم ها خون گرفته و فریادهای گوش خراش؛ از کعبه نیز بُرید، به آلنی پیوست، آلنی گفت: « برای آمدن به این جبهه، ضعیفی محمد جان، ضعیفی. تو همه اش در حال دست و پا زدن. با این روحیه اگر به چنگ دستگاه بیفتی، همه چیز را لو خواهی داد ». از آلنی هم بُرید، و تنهای تنها شد، و آواره، و غرقِ سوء ظن به همه کس و همه چیز. کاش آنطور نشده بود؛ اما مغز تاب نیاورد. یک شب در نیمه های شب، ناگهان چیزی در درون او پاره شد؛ در مغز او، در ذهن او، در روح او. زنجیرِ عقل بود شاید. بولوت با او کنار نیامد و او را در کنار خویش جای نداد. خدیجه کوچک بود برای آنکه معنای نعره های خوف انگیز محمد را ادراک کند و به کمکش بشتابد.

محمد، به جنون گرفتار آمد، تضادها و تناقض ها متلاشی اش کرد. بین تفنگ و زمین، بین محبت و کین، بین کفر و دین نتوانست انتخاب کند. نتوانست.

نتوانست.

مشکل بزرگِ محمد این بود که می خواست ابتدا به یقین برسد و آنگاه انتخاب کند.

مُلا یاماق آی دوغدی، مَلاِ اینجه برون، به دنبالش رفته بود و به او گفته بود: محمد! « یقین »، مِلکِ شخصیِ مؤمن است. « یقین »، تبلیغ کردنی نیست، منتقل کردنی نیست. خداخواه، خداجو، خداپاور، خداگرا، اما نه خدانشناس. وقتی کسی را « خدانشناس » می گویند، به این معنا نیست که خدایش را شناخته و کار را تمام کرده بلکه معنایش این است که در راه شناختن خداست و تمام عمر در این راه خواهد ماند. یقین را بیافرین، جستجو نکن محمد!

مارال، گریان می گفت: او یک آلنی بود، یک آلنی واقعیِ خالص. آلنیِ من، اما، فشارها را تاب آورد چگونه تاب آورد، نمی دانم - از هم نپاشید، ویران نشد، بر باد نرفت؛ محمد نتوانست تاب بیاورد، و حق هم داشت نتواند. من بارها و بارها به او گفتم: محمد! محمدجان! انتخاب کن! انتخاب کن! هیچ چیز در قطعیتِ مطلق نیست. هیچ مسئله یی حل شده ی تمام نیست. نه خدا نه مادّه نه جسم، نه روح، نه حتی همین طبیعتی که پیش رو داری. همه چیز پُر از رمز و راز و ابهام است. محمد جان! انسان، مختار به انتخاب است. انتخاب کن و بر انتخابت پای بفشار! گیرم چیزی را برگزیدی که بعداً حس کردی آن چیز، درست نیست. جهان که زیر و رو نمی شود. خب برمی گردی، یا به راهِ دیگری می روی. همانقدر که بازگشت وجود دارد، بازگشت از بازگشت هم وجود دارد. نگاه نکن به من و آلنی که چار اسبه می تازیم، برنمی گردیم، و جایی هم برای برگشتن نگذاشته یم. به قول یاشولی یاماق و خودمان، ما یقین را در دل هایمان آفریدیم. آن را در معابر عام، در خیابان و آسمان نیافتیم.

نشد اما. گفتم که. آن سیم ها را بیش از حد کشید. به دنبالِ کوک خوب، اصل سیم را هم از دست داد. در برابر پالاز غمگین ایستاد و نعره کشید: بگو

چطور به اینجا رسیدی مرد؟ چطور به نماز و زمین، دعا و زمین، روزه و زمین، قرآن و زمین، آسمان و زمین رسیدی؟ آخر چطور؟ اگر بی دلیل، یا به دلیل ترس ها و بُزدلی هایت رسیدی، اگر از وحشتِ جهنم و خوفِ گرسنه ماندن به این دو اصل رسیدی، باید بر وحشت غلبه کنی و مثل همه ی مبارزان صحرا، لااقل مثل مارال بانو، تفنگ برداری و بجنگی، و اگر با تفکر به اینجا رسیدی، چطور؟ راهش را به من هم نشان بده! دلائلت را، مدارکت را...

کعبه، دوان، خود را به چادر کهنه رساند. کعبه برافروخت، شعله کشید، سوزاند.

کعبه فریاد زد: دیوانه! دیوانه! یک بار به تو گفتم حق نداری از پدرت سؤال کنی؛ حق نداری جلوی پدرت، حتی، بنشین. ایستاده، دست به سینه. می فهمی؟ به تو گفتم با شوهر من آنطور حرف بزن که صدايت به زخمِ شنیده شود. حالا، برای آبد، گم شو! گم شو! گم شو! از پیش چشم های من دور شو! تو چه می دانی پالاز بودن یعنی چه. تو چه می دانی این همه درد کشیدن و خاموش ماندن یعنی چه. تو، نهایت، یک آلنی دیگری؛ اما آلنی بدّل. تو هم مثل آلنی، احتیاج داری که همیشه در مقابلت یک درخت مقدس داشته باشی. دشمن، به آلنی حیثیت می دهد، اما زمین به شوهر من آبرو می بخشد... و تو از قماش آلنی اوجا هستی... برو! برو از پیش چشمم... من عاشق تو بودم، من تو را با اشک چشم هایم بزرگ کردم، من تمام زندگی ام را وقف تو کردم، اما همه ی اینها در مقابل پالاز من، شوهر بزرگوارِ دردکش من هیچ نیست...

محمد به آلنی گفت: مرا راندند... پدرم و مادر، هر دو مرا راندند...

آلنی گفت: برگرد پیش پدرت! روی پاهایش بیفت و از او بخشش بخواه! حق، هزار بار با کعبه است. پدرت شریف است، اصیل است، درست است. اشتباه می کند، گناه که نمی کند. ما نباید گناهکاران و اشتباه کاران را با یک چوب برانیم... نمی توانیم...

محمد، در کمرکشِ راه، معلق ماند... ماند تا آخرین سیم هم با صدایی خواب
شکن و پرتنین، شبی در نیمه های شب، پاره شد...
درباره ی بولوت، برادر کوچک محمد، شاید در آینده و به هنگام، چند کلمه
یی بگویم. شاید هم در داستانی دیگر.

خدیجه، هنوز هم هست. جوان است و خو بروی. هم از پالاز دارد هم از کعیه.
رشته ی پرستاری را خوانده است. پرستار بیمارستانی در گرگان بود، حال به
گنبد آمده. تا پای اعدام رفته و بازگشته. این زن آنقدر مهربان است که خیلی از
بیماران دلشان می خواهد شفا شتابان به سر وقتشان نیاید تا بتوانند چند
صبحای بیشتر، زیر چتر مهربانی های او بمانند. در عصر بی مهری طب، یک
پرستار مهربان، معجزه یی را ماند. بیماری - که از دست پروردگان آلنی بود -
سالتها پیش عاشقش شد و جرئت کرد بیتی را برای خدیجه بخواند و کار را تمام
کند. بیمار - که زخمی از چنگ مقامات امنیتی گریخته یی بود - زیر درد نالید:
«خُنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید. دردمندان به چنین درد نخواهند
دوا را». خدیجه، مرد را آبرومند یافت و با او کنار آمد. آن مرد، هنوز هم عاشق
خدیجه است. من می شناسمش؛ خوب می شناسمش. چندی پیش که برای
دیدار با توماج توی قلی و جستن رد پای برخی از شخصیت های داستانم به
صحرا رفته بودم، شبی را با او، در خانه اش، نزدیک خدیجه و فرزندانش
گذراندم. مرد، به سُنّت صحراییان، در باب عشق، حرفها دارد که عَطِرِ کلامِ آلنی
مارال بر آنها نشسته است.

- من امروز، خدیجه را بیشتر از دیروز می خواهم؛ امسال بیشتر از پارسال.
ابراهیمی! خلق عشق مسئله یی نیست، حفظ عشق مسئله است. عاشق شدن
مهم نیست، عاشق ماندن مهم است. عاشق شدن حرفه ی بچه هاست، عاشق
ماندن هنر مردان و دلاوران. سست عهدی های عَشَاق باعث شده که بسیاری از
داستان های عاشقانه ی مبتذل در جایی تمام شود که عاشق به معشوق می

رسد؛ حال آنکه مهم، از این لحظه به بعد است. مهم، پنجاه سال بعد است: دوام عشق... دوام زیبایی و شکوه عشق... عشق، مثل یک کاسه ی سفالی ست که سفالگری آن را ساخته باشد. این کاسه را زمان اعتبار می بخشد. هرچه از عمر این سفال بگذرد بر ارزشش افزوده می شود. اگر صد ساله شود با احترام به آن نگاه می کنند و اگر دو هزار ساله شود، حتی شکسته ی بند خورده اش را هم با تحسین و حیرت نگاه می کنند. من نمی فهمم که چرا همه ی مردان، از عشق، به عنوان یک خاطره یاد می کنند؟ چرا همه شان همه شان همه شان می گویند: «وقتی جوان بودم، عاشق این یا آن زن شدم»؟ و حتی می گویند: «عاشق همین زنی که می بینی»؛ اما حرف از دوام عشق نمی زنند. مگر عشق، پشه ی خلق الساعه است؟ وصل، چرا باید مرگ عشق را در رکاب داشته باشد؟ اصلاً آن زمان که عاشق شدی، عاشق رسیدن شدی یا عاشق یک انسان؟ اگر عاشق رسیدن شدی، و آدمی که می بایست به او بررسی برایت هیچ اهمیت نداشت، حُب این که عشق نیست، این اوج شهوت است؛ این تَن خواهی صرف است؛ این جنون تخلیه است... دیگر چرا کلمه ی عشق را آلوده می کنی؟ تو... قصه ی عشق گالان و سولماز را شنیده یی؟ هاه! از که می پُرسم! مگر گالان، روز به روز، شور عاشقانه اش نسبت به سولماز بیشتر نشد؟ و شور عاشقانه ی سولماز به گالان؟ مگر گالان وحشی، آن بایاتی های خوب را برای سولماز نساخت؟ هاه؟



پدرم می گوید: «از سولماز بگذر که رنج می آورد».
مادرم گریه می کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می آورد».
خواهرهایم به من نگاه می کنند، با خشم، که ذلیل دختری شده ام
آه سولماز... اینها چه می دانند عاشق سولماز بودن، چه درد شیرینی ست.



به کوه می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می دهد: من هم!
به دریا می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می دهد: من هم!
در خواب می گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می شنوم: من هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟



نه گله می خواهم، نه اسب می خواهم، نه آب
اسب کَهرَم تو، گلّه ی بُزهای سپیدم تو، چشمه ی آب زلالم تو، سولماز!
نه روز می خواهم، نه شب می خواهم، نه نان
خورشیدم تو، مهتابم تو، محبوبِ گندمگون من، سولماز!



خدیجه به من می گوید: آقای ابراهیمی! نگاه کن که چه حالی به او دست داده است! چه شوری دارد! چه برقی چشم هایش را روشن کرده است! چه عرقی می ریزد! خوب معلوم است که نسبتی دور با گالان دارد. نه؟
مرد می گوید: عشق، کهنه نمی شود. کهنه نمی شود. کهنه نمی شود. من آن را خوب می شناسم. او که عاشق من نشده تا بشناسدش. او فقط قبول کرده. من هم چیزی برای آنکه خدیجه عاشقم بشود نداشته ام. عشق، اما، کهنه نمی شود، تمام نمی شود. مصرف نمی شود. مگر عشق، یک وعده غذای چرب و چیل است که وقتی گرسنه و بیتاب رسیدی و خوردی و یک دو لیوان آب هم روی آن، باد کرده و سپس، کنار بکشی و خدا را شکر کنی؟ عشق - من می گویم - یا دروغی

ست که بعضی آدم های ضعیف آویخته به خود، به خود می گویند، یا چیزی ست باقی، به بقای حیات...



از عشق سخن باید گفت.
همیشه از عشق، سخن باید گفت...



یاما ق و باغدا گل، در سال سی، دو دختر داشتند: آیدنگ نه ساله و آیدای هفت ساله. البته متوجه شدید - از دهانم گریخت و گفتم - که یاما ق، عاقبت، پس از آن همه در به دری روحی و خلوت گزینی و عبادت و مویه به درگاه خداوند، به طلبگی حوزه یی از اهل سنت رفت و به دلیل وسعت اطلاعات و نیز محبوبیتی که نزد مردم صحرا داشت، خیلی زود به عنوان روحانی منطقه ی اینچه برون پذیرفته شد. البته، جز هدایت، کاری نمی کرد، و همچنان روی زمین خود و آلا مانده بود و کار می کرد، اما دیگر چندان آشفته و تارک دنیا نبود. باغدا گل هم ناراضی نبود حرفی و اعتراضی نداشت، اما دخترها - آیدنگ و آیدای - بعدها که بزرگ شدند... بگذریم... شاید در این باره نیز، به اجبار، در آینده چند کلمه یی بگوییم.

نکته ی غریبی که تمام مردم اینچه برون متوجه آن شده بودند این بود که یاما ق و پالاز، به تقریب، از نظر اعتقاد و عمل، به یک نقطه رسیده بودند: «دین و زمین» اما همدیگر را قبول نداشتند. البته این عدم پذیرش، بیشتر و عمدتاً از جانب یاما ق آی دوغدی بود نه پالاز دردمند روی گردانده از دیگران. یاما ق فروتن با گذشت، حتی به سلام پالاز اوجا به تلخی جواب می داد و روی می گرداند؛ به گونه یی که پالاز را علناً به سلام نکردنش وامی داشت. آنچه این رابطه

ی دل سوزنده را بسیار غم انگیز می کرد این بود که پالاز، سوای مسئله ی هم فکری و همراهی با یماق، شوهرخواهر او هم بود و کعبه ی رنج دیده از همه سو، انگار که از این سو هم می بایست به غمی مبتلا باشد - به خصوص که کعبه، حقیقتاً، برادر را دوست داشت و دلش می خواست زمانی که همه از پالاز بُریده اند یا پالاز از همه بُریده، لااقل یماقِ خوبِ مؤمن برای پالاز باقی بماند - که نمانده بود.

رابطه ی بدِ میانِ یماق و پالاز، زمانی به اوجِ تلخی رسید که یماق، روزی، به سلامِ محبانه ی کعبه هم جواب نداد.

کعبه، گریان نزد پالاز آمد و گفت: پالاز اوجای خوب! ببین چقدر تک روی کرده یی که حالا دیگر یماق به سلامِ خواهرِ مظلومش هم به درستی جواب نمی دهد.

پالاز برخاست - برخاستنی که کعبه نمی خواست. کعبه از چاهِ درد، دَلوی برداشته بود، نه به قصد آنکه پالاز را برانگیزد، بل از سر استیصال؛ اما پالاز، کلام کعبه را چون ضربه یی دریافت کرده بود. پالاز بر اسب نشست و هی کرد به جانب کلبه ی مُلا یماق.

- آهای مُلا! از من چه رنجشی داری؟ آخر چه رنجشی داری که اینطور رفتار می کنی؟ من، کدام اسب لنگ، هیزم تر، دَلوِ سوراخ را به تو فروخته ام که این بازی ها را درمی آوری؟ تو برای وصل کردن آمده یی نه فصل کردن مُلا! با این حرکات زشت دهانم را باز نکن تا هرچه را به آلنی و امثال آلنی گفته ام به تو هم بگویم! حرف بزن یاشولی یماقِ خبیث! من - با تو - چه کرده ام؟ هاه؟ یماق، کُند و کاهل جلو رفت تا رسید پیش پای پالاز.

- خوب نکردی که آمدی پالاز. اگر هرگز به سوی من نمی آمدی و چیزی نمی پرسیدی، آسوده تر می مُردی. حال که آمده یی، ظرفیت شنیدن داشته باش! تو رفتارت با من بد نیست پالاز، رفتارت با خودت بد است، با خودت، یعنی با آلنی؛

با آلنی، یعنی با کسی که تو را از سرافکندگی گومیشان به سربلندی اینچه برون آورد؛ کسی که به تو عزت و احترامی بخشید که هرگز شایسته اش نبود؛ کسی که برای نجات کعبه ی تو و محمد تو - مثل کعبه و محمد صدها نفر دیگر - هرچه در توان داشت کرد، کسی که از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب دنیا، اگر کسی دردی دارد، او خود را نسبت به آن دردمند مسئل احساس می کند، و حتی مقصر. تو با کسی در افتاده یی و او را از خود رانده یی و علیهِش دادِ سخن داده یی که امید صد قبیله ی ترکمن است، و امید تمام صحرا؛ کسی که به عنوان سهم خویش از زندگی، جُز درد نخواسته است؛ جز درد و درد و درد. تو، پالاز اوجا، به خاطر آنکه به آلنی پشت کنی، رو به خدا ایستادی، و این کُفر است، کفرِ مسلم. خدا، لطف را از آلنی دریغ نمی کند؛ چرا که آلنی، خالصانه به خاطر بندگان خوب خدا می جنگد، و این مسئله را مُلاً قلیچ بلغای و مُلاً امان گومیشانی و صد مُلای خوب دیگر هم گواهی می کنند. این درست است که آلنی، همه جا فخر می فروشد و فریاد می کشد که « کُفر، دیانتِ من است » اما من می دانم که او هرچه یافته در پناه مهرِ علی یافته است. من می دانم که اگر روزی، خورشید انتقام از کافران و بدکاران بخواهد آلنی را با یک پرتو آتشین بسوزاند، علی، همچون آبر باران زای پهناوری، میان آن خوشید و آلنی آق اویلر خواهد ایستاد. این آلنی کافر، که ملامت همه عالمان دین را به جان خریده است، در بالای سرش چترِ محبت علی را دارد، در ظلم پیش رویش چراغ نورانی علی را دارد، و در پشتِ سرش، به عنوان تکیه گاه، برای لحظه های خستگی و درماندگی، کوه رفیع علی را... اما تو... تو... با همه ی ایمان و دیانت و نماز و روزه ات، حتی یک نگاه خدا را هم نداری پالاز...

پالاز، هیچ نگفته بود هیچ. در برابر یاماق ایستادن آسان نبود.

بله... تمام مسئله، باز هم آلنی بود. یاماق، عاشق آلنی بود و تا دمِ مرگ هم عاشق آلنی باقی ماند. یک بار در حضور جمعی که از او درباره ی « آلنی کافر »

پرسیده بودند، بی پروا گفته بود: من، یکی از دلائلم که به دین روی آوردم این بود که بتوانم شب و روز دعا کنم که خداوند، آلنی را سلامت بدارد تا به دردهای مردم برسد و راه را برای سعادتِ این جهانی مردم هموار کند؛ چرا که اعتقاد سیه بختان و درماندگان به خدا، اعتقاد خالص استواری نیست؛ همانطور که اعتقاد اغنیا به خدا.

یاماق گفته بود: « من، گرچه به دین رسیدم و در پناه دین، از آن همه اضطراب که داشتم، خلاصی یافتم، اما بگذارید بگویم که اگر آلنی را به دلیلی از پای در آورند، من، در لحظه ی شنیدن این خبر، قلبم خواهد ایستاد » و عجیب است که انگار به کرامت رسیده بود که تا شنید: « یاشولی یاماق! خدا به تو صبر بدهد! آلنی او را تمام شد » زیر لب گفت: « اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله » و سر بر سجاده گذاشت و دیگر برنداشت...

از جاده می گفتم و از دختران یاماق و باغداگل، که حرف به اینجا کشید. پس اجازه بدهید که قصه ی « کعبه پالاز - یاماق » را همین جا تمام کنم: آن روز که یاماق دل شکسته ی بسیار مهربان، قلب پالاز را سخت و بیرحمانه فشرد و رهایش کرد، پالاز، در خود و خاموش، به چادرش برگشت، در گوشه یی دراز کشید، و خود را به خواب زد. کعبه نگاهش کرد و دانست که خواب، فرسنگها از او دور است.

کعبه گفت: آقای من! برادرِ نابردارم در حقت چه کرد؟

پالاز جواب داد: جز برادری، هیچ نکرد.

کعبه گفت: وظیفه ی برادر، شکستن قلب برادر نیست. من تا زنده ام اجازه نمی دهم هیچکس، حتی برادرم، تو را بیازارد. در افتادن با کسانی که تو را می آزارند، تنها کاریست که من بدون کسب اجازه از تو انجام می دهم - چه بخواهی، چه نخواهی.

کعبه، پای پیاده به راه افتاد و رفت به کلبه ی یاماق - باغداگل.

- باغدا! در خانه ات هستی؟

- بله کعبه. بیا تو!

- من دیگر هرگز، تا زمانی که شوهرت، دل شکسته ی شوهرم را چنان بند
نزند که عینِ عین روز اولش بشود، پایم را در آن چادر نخواهم گذاشت. بیا
بیرون تا حرف هایم را بزنم و بروم!

باغداگل بیرون آمد.

- باغدا! شوهرت شوهرم را آزرده است، و آزردن مردان خوب و سلامت را،
خداوند، از هیچ مُلایی نخواسته است، و حتی از هیچ پیامبری. شوهرت - که
دیگر برادر من هم نیست - حماقت کرده که به درد آوردن دل دردمندانی چون
پالاز مرا وظیفه ی دینی خود دانسته است و بیش از این، فضولی کرده که مردی
بدون پیشینه ی خلاف و نادرستی و بدکاری را مورد تهاجم زبانی قرار داده. من،
بی ترس از جمیع عواقب این جهانی و آن جهانی اش، توی دهان آن ناجوانمردی
می زنم که به شوهرم بی حرمتی کند.

باغدا! به شوهرت بگو که یک یاشولی آیدین را دارد در لانه ی روح فاسدش
پرورش می دهد، و من، اولین کسی هستم که به او هشدار می دهم. همه، دیر یا
زود خواهند فهمید، و خودش، البته، دیرتر از همه.

کعبه به راه افتاد.

باغداگل فریاد زد: کعبه! من همه ی آنچه را که شوهرم به شوهرت گفت،
شنیدم. یاما، فقط از پالاز اوجا خواست که به آلنی پشت نکند و علیه او حرف
نزند. همین.

کعبه، همچنان که می رفت، به فریاد گفت: این که چه کسی به چه کسی
پشت نکند یا بکند، به شوهر کم سواد تو مربوط نیست. اگر هم چنین چیزی را
می خواست بگوید باید با زبانی می گفت که به دل شوهرم بنشیند، نه اینکه دل
او را به درد بیاورد. هیچ ماری، سَمَش را به خاطر شفا دادن، به تن کسی نمی

ریزد. کسی که قصد آشتی دادن دارد، اسباب قهر نمی شود. هیچکس نفرت نمی
کارد به امید آنکه محبت درو کند...

باغداگل فریاد زد: اینها را راست می گویی کعبه! من، حرفهایت را قبول دارم.
یاماق، حرف بدی نزد بلکه حرفش را بد زد...



آلنی به آیدا گفت: یا زن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگ شوهرت را به
سینه می گویم. کعبه، سی سال، فضای گرداگرد پالاز را قُرُق کرد، و نگذاشت
هیچکس صدایش را بر سر پالاز بلند کند، و سرانجام، مُزدش را هم گرفت. یک
بار، مُلا یاماق - پدرت را می گویم - با پالاز تندی کرد که « چرا از آلنی یاغی
کافر، حمایت نمی کنی؟ » و کعبه، حتی بی خبر از آنچه که یاماق به پالاز گفته
بود، آنچنان حَشَری بر سر مُلا یاماق کشید که یاماق خوب افتاده، نُه بار به
عذرخواهی به در خانه ی پالاز رفت، و کعبه رضا نداد که نداد. یک بار دهم
محمد، فرزند ارشد پالاز جرئت کرد و از بزدلی های پدرش نالید، کعبه چنان نعره
هایی بر سر محمد کشید که محمد پاکبازِ جان بر کف رفت و دیوانه شد و به
زنجیر افتاد. اگر نمی ترسیدم از اینکه دل مُرده و سرخورده شوید قصه ها
داشتیم از محمدها تا برایتان بگویم. حرفم، در نهایت این است که از شوهری مثل
من دفاع کردن، کار دشواری نیست. من، از دیدگاهِ دیگران، لااقل از دیدگاهِ
مبارزان حرفه یی، نقاط ضعف فراوانی در گذشته هایم نیست تا بتوانند، به حق،
مرا مورد حمله قرار بدهند تا مارال بانو بخواهد به خاطر من سینه سپر کند و
بجنگد. پالاز اما در گذشته هایش، چند لحظه ی کدر داشت، و در تمام زندگی
اش یک نقطه ی ضعف بزرگ حس می شد که آن هم احتیاطی آمیخته به ترس
بود. بنابراین، دفاع از مردی چون پالاز، دلاورِ بی پروایی چون کعبه ی مؤمنه را
می خواست. کعبه، با منطق از پالاز دفاع نمی کرد، با عاطفه ی جوشان انسانی

اش از پالاز دفاع می کرد، و برای همین هم همه را به زمین می زد و رد می شد. پالاز هم، در پایانِ پایان، مزد کعبه را تمامِ تمام داد و قصه را چنان پُرشکوه و حماسی تمام کرد که نه فقط تمام دهان ها را دوخت، بلکه، در یک لحظه، به قدیس تبدیل شد.

کعبه، در تمام عمر، پای دفاع از مردی ایستاد که به نظر نمی رسید قابلیت عظیمی برای دفاع داشته باشد؛ اما داشت. داشت. واقعاً داشت. پالاز، بدون شک، از من بسیار محکم تر بود. نشان نمی داد اما بود. واقعاً بود. من، خیلی بیشتر از دلاوری ام، دلاورنمایی داشته ام، و پالاز، بسیار کمتر از دلاوری اش، دلاورنمایی. در حد صفر. و این زیباست؛ انسانی ست؛ شریف است...



بحث آیدا - دخترِ دومِ یاماق - با آلنی، در آن روز، بحث تازه یی نبود. آیدا در سال ۴۶ با ترکمن جوان مبارزی به نام آرکا - که گُشتی گیر، نوازنده، خوش صدا و بسیار خوب صورت بود - ازدواج کرد، و در همان سال نخستین ازدواجشان، آرکا، تصادفاً و بر اثر یک بی احتیاطی به زندان افتاد. آیدا، ظاهر مردش را پسندیده بود نه افکارش را. به همین دلیل، دستگیری آرکا و به زندان افتادنش، او را سخت آشفته کرد، و آنقدر - جُست تا عاقبت آلنی را در کُنْجی یافت و با او به درد دل نشست.

- چه کنم آقا؟ چه کنم؟ به من گفته اند که این نوع مشکلات ترکمن ها را شما حل می کنید. آیا به انتظار بنشینم؟ آیا به راهِ او بروم؟ آیا امید آزادی آرکا هست؟ آیا، اگر از زندان آزاد شود، برای من شوهر خواهد شد؟ آیا... آیا... آیا... - آیدا! من « آقا » نیستم، آلنی هستم، آلنی اوجا. دیگر هرگز به من « آقا » نگو! و اما در مورد آرکا: من از اعتقاداتِ سیاسیِ همسرت خبر دارم و آنها را تأیید می کنم. من معتقدم که هر ترکمن شریفی باید علیه هر شاهی بجنگد.

جنگیدن سرسختانه علیه سلاطین، شرط شرافت ترکمن است - چه زن، چه مرد. فقط بچه ها بر کنارند و باید که بر کنار بمانند. بنابراین، من، نه فقط به انتظار آزادی آرکا نشستن، بلکه در راه آرکا جنگیدن را توصیه می کنم و سنگ آرکا را به سینه زدن، اما نه کج دار و مریز، نه نیم بند و آبکی یا نزن، یا آنطور بزن که کعبه زد. سنگ شوهرت را به سینه می گویم .

بسیار خوب! این بخش از سخنان آلنی را به آیدا - که در کنار خواهرش آیدنگ به دیدن آلنی آمده بود - شنیدید. بخش دیگرش را، امید دارم در آینده بشنوید. امیدوارم.



دختر بزرگ یاماق - آیدنگ - با جوان ماهیگیری به نام ایل آمان ازدواج کرد. ایل آمان، در آشوراده، با یک گروه از ماهیگیران ترکمن زندگی می کرد. روزگار او، مانند هر ماهیگیری که در دریای شمال ماهی می گرفت، سرشار از مشقت بود - تصوّر ناکردنی؛ با وجود این آیدنگ و ایل آمان، کلبه ی گرمی داشتند و لقمه ی حلالی و تحمل می کردند، تا « جنبش بزرگ ماهی گیران شمال » آغاز شد و درگیری ماهیگیران با نظام استثمارگر شاه. ایل آمان، به ناگهان، دید که در قلب جنبش است و در کنار خویش نزدیک خویش نور محمد افشاری، برادر آرتا و یت میش افشاری. این سه برادر و چهار خواهر و برادر دیگر، همه، فرزندان اوشار گومیشانی بودند، و اوشار، خود، فرزند یت میش اوچی - برادر سولماز و کشنده ی گالان بود. زندگی، عَجَب ساده است و عجب پیچیده!

و این فقط مربوط به انسان است که زندگی را چطور می سازد و به زندگی چطور نگاه می کند.

زندگی، بدون انسان، مثل دریایی ست که در اعماق آن، بر سطح آن، بر فراز آن و در تمام سواحلش هیچ موجود زنده یی وجود نداشته باشد.

زندگی را انسان زندگی می کند، و پیچیده، و ساده، و غمبار، و شادمانه، و فرو نشسته در گودال یأس، و سرشار از امید.

تا از یاد نبرده ام بگذارید بگویم که یکی از دو دختر همین اوشار گومیشانی، به نام آیلر، به همسری علی محمدی در آمد و سراسر جاده را از آغاز تا لحظه ی نهایی وداع در کنار علی پیمود - چقدر خاضعانه، عاشقانه و مادرانه...

آیلر و علی، در سال سی، صاحب یک پسر شدند که او را آلنی نامیدند. درباره ی فرزندان دیگر اوشار گومیشانی، که نام خانوادگی افشار را برگزید، شاید، زمانی دیگر، چند کلمه یی به عرض برسانم.



جاده را، بیش از همه، فرزندان آلنی و مارال، پُر رفت و آمد کردند؛ پُر آشوب، پُر التهاب، پُر تنش و پُر خون:

آیناز، که در سال سی، ده ساله بود،

تایماز، که در سال سی، هشت ساله بود،

آرتا، که چند لحظه بعد از سال سی به دنیا آمد،

و طفل معصوم گُزل، که چندین سال بعد...



آیناز خواست صدایش را بلند کند، اما مارال، با اشاره، جلوی دهان او را گرفت.

- آیناز! اینجا داد کشیدن به جوخه ی اعدام سپردن من است. اگر دختر من نیستی، لاقل دوست مردمی باش که من در خدمت آنها هستم. آیناز، صدایش را تا فرودست ترین نقطه ی ممکن فرو کشید؛ اما بر حجم و خشوتِ آن افزود: کوتاه و بم اما پُر از تشنج،

- مارال بانو! مارال بانو! شما همه ی ما را، یکی یکی، پشت هم، انداختید و رفتید. شما ما را نه سالی یک بار، که پنج سال یک بار هم ندیدید. شما حق ندارید مهر مادری را مستمسک قرار بدهید و از من توقع همکاری و همراهی داشته باشید. شما حق - ندارید - خانم!

- دیری نمی گذرد که زبان مرا می فهمی آیناز و درد مرا. دیری نمی گذرد. صبر می کنم. من به اندازه ی جمیع زنان جهان صبورم. من زنی هستم که صدها ضربه شلاق سیمی خورده ام و نام هیچکس را بر زبان نیاورده ام. من... من... نگاه کن! نگاه کن! ناخنهای چهار انگشت پایم را کشیده اند و دم نزده ام آیناز، و این، فقط گفتش و شنیدنش آسان است. دم نزده ام چرا که به آینده ی جهان و آینده ی انسان، معتقدم، و مؤمنم به اینکه عصر شکنجه تمام خواهد شد، و بچه های ما و بچه های بچه های ما برای آنکه جهان را به بهشتی مملو از برکت و نعمت تبدیل کنند، نیازمند آنند که از روی لاشه ی من و امثال من رد شوند. من و پدرت آلنی، هرگز، حق برای یک لحظه هم، حتی در سخت ترین لحظه های حیات انسان هم به ناامیدی، رخصت ظهور نداده ایم و تسلیم یأس حاکم بر دنیای فقیر و ذلیل روشفکران نشده ایم. ما از خیل چوپان های مبارزیم نه از خیل روشفکران بُزدل طرفدار چوپانها. من برای تحمل توهین ها و دشنام ها، صبرم را از ایوب گرفته ام، آب دیدگی ام را از پولاد صد بار آب دیده. بنابراین نمی رنجم از اینکه دخترم، دختر بزرگم، مرا مورد بی حرمتی قرار بدهد. نمی رنجم. این درست است که ما، تو را و برادرهایت را به دست بهترین زن دنیا سپردیم و خود به میدان مبارزه برگشتیم چرا که نمی خواستیم شما زیر دست و پای دژخیمان حکومت پهلوی له شوید یا شما را برای به زانو در آوردن ما بگیرند و شکنجه بدهند؛ اما این سپردن، « انداختن و رفتن » نبود، از سر بی مهری و بی عاطفگی نبود، به دلیل آنکه می خواستیم دور دنیا بگردیم و عیاشی کنیم نبود؛ فقط به خاطر آن بود که می دانستیم و مطمئن بودیم که انسان های خوب، برای

رسیدن به بالاترین نقطه ی سعادت، باید از ما نردبام بسازند، باید پا برگردنه های دردناک ما بگویند... ما برای آنکه توانایی رنج کشیدن داشته باشیم شما را از دست دادیم و از دست دادن شما، خود، رنجی بسیار عظیم بود. اما درباره ی «مهر» و استحکام آن، باید بدانی که من سالهای سال از آلنی دور بودم، و هستم، و ذره یی از عشقم به او کاسته نشد، و هر روز هم بیش و بیشتر شد. چطور ممکن است دوری از تو، مهر مادری را در من کشته باشد آیناز؟ آخر چطور ممکن است؟

آیناز! حالا که همت کرده یی و تا اینجای راه را آمده یی، سری هم به پدرت بزن! شاید کلام او نافذ تر از کلام من باشد - گرچه انگار قرار بر این است که کلام هیچ پدر و مادری در فرزندانشان نفوذ نکند. تو... پدرت را می شناسی آیناز؟

- عکسش را دیده ام. فقط همین.

- آه از این قلب که بجز درد در آن چیزی نیست... آه از این قلب...



از فرزندان آلا و آیلر، آلا و الندا، یت میش افشاری و غزاله، سروان مستشیری و همسرش، مرگین افشاری، نورمحمد افشاری، یمرلی حاج آشور و همسرش، توماج توی قلی و همسرش... خدا می داند که آیا حرفی به میان خواهد آمد یا نه. به هر حال، آنها، جاده را یکپارچه پوشانده بودند. یکپارچه. یکپارچه...



بیهوده انتظار می کشی

بیهوده انتظار می کشی

تا در خلوتِ کاملِ این جاده
دَمی در آینه ی جیبی ات به خود نگاه کنی و بگویی:
» به به!

این منم تیتیش مامانی به تنم! «.

به همه‌مه ی جاده گوش کن!

به ولوله

به غُغله

به غوفای جاده گوش کن!

و به عابرانِ جوانِ خیره سری که سراسرِ جاده را پوشانده اند
نگاه کن!

انگار، غباری که پابرهنگان و ستمدیدگان برپا می کنند
نمی گذارد به درستی ببینی.

پس بشنو!

بیهوده انتظار می کشی.

این جاده هرگز

خلوت نخواهد شد.



سراسرِ وطن، آلاچیقِ من است

آسمان، آرام و بی صدا گریه می کرد. غروب غبارآلود پایتختِ ستم، بوی خون می داد. آلنی و مارال، در انتظار آن بودند که باز، در فرودگاه، مأموران راهشان را ببندند.

– اگر آمدند و می شد، کنار بکش! خودت را زیر دست و پای آنها نینداز!
اینجا دیگر درگیر شدن، شجاعت نیست.

– می دانم آلنی، می دانم. احتیاجی به این نیست که اندرز بدهی.

– اندرز ندادم مارال، یادآوری کردم.

– احتیاجی به یادآوری هم نیست. خودت گفته یی که « باید یاد بگیرم
«اطلاعاتِ صفر» را مبادله نکنیم ». حالا اطلاعی را به من می دهی که...
– ببخش مارال! مضطربم...



آلنی گفت: خانم ها و آقایان! باید یاد بگیریم که « اطلاعاتِ صفر » را مبادله نکنیم و نیروی خود را بی جهت نسوزانیم. این، اولین قدم در راهِ رهایی از بلاهت استعمارزدگی و ورود به مرحله ی هوشمندیِ استقلال است. باید یاد بگیریم که

وَرِ زیادی نزنیم. یاد بگیریم که درباره ی همه ی چیزهایی که همه، کم و بیش، به یک اندازه می دانیم، سکوت کنیم. تفسیرها و تحلیل‌های شخصی را زمانی ارائه بدهیم که مطمئن باشیم این تحطیل‌ها و تفسیرها بر روند موضوع، تأثیر می گذارد. اینطور، دائماً، از صبح تا شب، درباره ی مسائل سیاسی جاری و خرده مسائل اجتماعی - اقتصادی، اظهار فضل نکنیم. وِرآجی در باب مسائل سیاسی روز ما را سبک مغز، سطحی، بیکاره و ابله نشان می دهد، و طبیعتاً شبه روشنفکر؛ و همین حرکایت دلفکانه هم بر ملا می کند که ما به موجوداتی بدون عمق مبدل شده ایم. در سطح می گیریم و در سطح پس می دهیم. همین هم استعمار را خوش می آید.

خانم‌ها و آقایان! به ضرورت گفتن بیندیشیم، و باز می گویم: وِرِ زیادی نزنیم - حتی در دادگاه یا در بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها. سکوت، در بسیاری از اوقات، اظهار فضل عقلاست. مردان و زنان با فرهنگ، به خصوص، ارزش سکوت را می دانند ارزش سنگی نگاه کردن را. همسر من، دکتر مارال آق اویلر، یک مبارز سیاسی فوق العاده خوب است؛ چرا که غالباً جوابی که به یک سؤال می دهد، کوتاه تر از خود آن سؤال است. کاملاً دقت کنیم که در هیچ زمینه ی شبهه شبه روشنفکران نباشیم که صبح تا شب، و چه بسا شبها کنار بساط می، درباره ی جمیع مسائل عالم، گپ می زنند، و حرف هایشان یک دینار هم نمی ارزد و کمترین تأثیری هم بر مسائل عالم نمی گذارد.

خانم‌ها و آقایان! وقتمان را، همچنین، به بازگویی خاطرات هم نگذرانیم. به گفته ی یکی از رهبران پیشگام حزب ما، «خاطره ساز باشیم نه خاطره باز». مرتباً برنگردیم، و «از آن روزها و آن شبها» سخن نگوییم. این کار یعنی بازگشت به لحظه های جذاب گذشته، به ما قناعت در ایجاد لحظه های جذاب را می آموزد و بسنده کردن به موجودی را. این، کوتاهی ست، جرم است، خیانت است. هیچ لحظه ی بزرگی نمی گذرد... خانم‌ها و آقایان!...



هیچ مأموری، اما، به استقبال آنها نیامده بود. خودی ها هم نیامده بودند. غریبانه و سر به تو، آرام و بی صدا، وارد سرسرای فرودگاه شدند. آسمان، آرام و بیصدا گریه می کرد. غروب غبار آلود پایتختِ ستم، بوی خون می داد. آلنی، زیر لب زمزمه کرد: «مرا ببوس! مرا ببوس! برای آخرین بار... خدا تو را نگهدار...» اما مارال، چنان نگاهی به آلنی انداخت که آلنی، رفتن به سوی سرنوشت را به خواندن ترانه ی درباره ی سرنوشت، ترجیح داد.

- هیچکس در انتظار ما نیست.

- و همه هستند آلنی! پشت این بی اعتنایی، حرف بسیار است.

آلنی و مارال، آرام و بیصدا - یاد آن جنجال ها به خیر! یاد آن فریادها، کف زدن ها، مویه کردن ها، گالانی خندیدن ها، آلنی صفت صدا به سر انداختن ها، غوغای بچه های اُبه... - از سرسرا گذشتند و جلوی در خروجی، یک لحظه ایستادند و به همه سو نگاه کردند. هیچکس به استقبال شان نیامده بود. هیچ نگاهی نگاه آشنا نبود. هیچ لبخندی. هیچ اشکی. هیچ فریاد شادمانه یی. خیلیها به سوی هم می دویدند. یک بارانی، از دست زنی، رها شد؛ مادری، دختری را دید و بیحال افتاد؛ پدري گریه کنان نقش زمین شد؛ مردی، نرم نشست چار کودک به سوی مادرشان پرواز کردند؛ چمدانی، ول شد؛ دوستی، دوستی را بوسید؛ عاشقی، معشوقی را؛ گل پژمرده، گلدان سَفالش را یافت، و کسی، دسته گلی را بر گردن مردی انداخت...

آلنی می خواست فریاد بکشد: خیلی متشکرم... خیلی متشکرم... خانم ها و آقایان، رُفقا! خودتان را خسته نکنید! ما لایق یک قطره از دریای محبت شما هم نیستیم...

آلنی زمزمه کرد: «برای آخرین بار... خدا تو را نگهدار! که می روم به سوی

سرنوشت... بهار ما گذشته... گذشته ها گذشته...».

- آلنی!

- باشد عزیزم! حق با توست. نگذشته... چطور ممکن است گذشته باشد. خب

برمی گردد. ما می رویم که نیاییم؛ بهار که نمی رود که نیاید. نه؟

- آلنی! دست بردار آلنی! دست بردار!

- مارال! تو، الان، درست در این لحظه، می دانی که من چند ساله هستم؟

- چهل و دو ساله. بیست و سه روز دیگر هم روز تولد توست - حدوداً ساعت

شش صبح. خب؟

- ما خبر داده بودیم مارال! ما گفته بودیم که می آییم. مگر نه؟

- بله اما دو نفر، فقط دو نفر، احتمالاً، می توانستند بی دردسر به استقبال ما

بیایند: بی بی بمانی و یلماز... دلت می خواست که یلماز، اینجا، خودش را روی

زمین بکشد و بیاید جلو تا از دل گرفتگی بی کسی نجات بدهد و دسته گل به

دست بدهد و حلقه گل به گردنت بیندازد؟ دلت می خواست آل - نی؟

- من خودم عملش می کنم. این بار خودم. خواهی دید که راه می رود، می

دود، و می رقصد. می رقصد مارال، می - رق - صد. نقشه ی جراحی را کشیده ام

- کامل. چهل و دو ساله! هاه! چهل و دو سال درد. مگر می شود؟

- ولی من برای تو ایجاد درد نکردم آلنی! تو، بهانه می گیری. تو، نامربوط می

گویی.

- مارال بانو! تو فکر می کنی که من عصبی هستم. نه؟

- عصبی؟ تو تسلط بر روح را از دست داده یی آلنی! تسلط بر مغزت را...

- جداً؟ تو خیال می کنی که سواری. درد، پیاده ات می کند. درد، دیوانه ات

می کند.

مارال، وحشت زده عقب کشید و به صورت آلنی نگاه کرد. مارال لرزید.

زانوهای مارال لرزید. دلش، تکیه گاه می خواست. دلش می خواست که تمام

سنگینی اش را بیندازد روی دست نیرومندِ آلنی؛ اما ممکن نبود. ممکن نبود. نبود.

- برویم آلنی! زودتر برویم!

- کجا؟ به مهمانیِ بزرگ؟

طاقت مارال تمام شد. قرار گذاشته بودند که در برابر حکومت پُر طاقت باشند نه در مقابل هم. اشک، سرازیر شد. اشک، فرو چکید. مارال، در میان گریه گفت: دارد می گیرد آلنی؟

- آن بار، بار اول هم همینطور شد. درد، درست از همین جا که ایستاده ییم شروع شد. تو رفتی. درست از این نقطه... عجیب است. تیر کشید... تیر کشید... و بعد انفجارِ درد...

- آلنی! آلنی! واقعاً دارد شروع می شود؟

- مُهم نیست... مهم این است که انسان، حتی زیر شدیدترین دردهای عالم هم تسلط بر مغز، بر روح، تسلط بر تسلط را از دست ندهد؛ اما من... نتوانستم... نمی توانم ما - رال!

- آه آلنی! برویم... خواهش می کنم!

از درِ سرسرا بیرون آمدند. زیرِ تاقی ایستادند. آسمان بیصدا گریه می کرد. مارال به صورت آلنی نگاه کرد.

- آلنی! تو... تو... عَرَق... عَرَق دارد از پیشانی ات می چکد. هوا سرد است اما

عرق را نگاه کن! بمیرم الهی آلنی! بمیرم الهی!

- «بی تو من در دمی غبار خواهم شد...»

- منتظر وسیله هستی؟

یک سواری، به موازات آنها، چند قدم جلوتر ایستاد. راننده، لبخند می زد.

- بله... بله... برویم آلنی؟

- البته...

آلنی، قدم برداشت. مارال به صورت آلنی نگاه کرد. مارال خواست صورت راننده را هم ببیند اما نمی شد. جلوی در عقب، آلنی ایستاد. مارال در را باز کرد. - بفرمایید دکتر! بفرمایید خانم دکتر! من برای شما آمده ام. مارال، تا شد و نگاه کرد. راننده، لبخند می زد. مارال پرسید: ما را کجا می برید؟ - هر کجا که شما بخواهید، دکتر! - خانه. - بله خانم. من از دوستان شما هستم. از ساواک نیامده ام. - بله... متشکرم... کاری هم نمی شود کرد در واقع - اگر از ساواک آمده باشید.

آلنی، بسیار گُند و با احتیاط نشست اما صورتش، یکپارچه درد شد. راننده نگاه می کرد. - استاد درد دارند؟ - بله... حرکت کنید لطفاً! - باز هم خانه، یا بیمارستان؟ - مارال، با قدری خشونت گفت: خانه، آقا! - بله، چشم... سواری به راه اقتاد. زمان، در سکوتِ حاکم، آهسته رَد می شد. سنگین. آلنی، دردمندانه به مارال نگاه کرد و گفت: از غروب بگو! مارال، آنطور که راننده بشنود، شاعرانه سخن گفت: غروبِ غبارآلودِ پایتختِ ستم، بوی خون می دهد. راننده جواب داد: بله، همینطور است. آسمان میهن من یکپارچه ابری ست؛ اما مهندس محمدی می گوید: ابرها حُسنِ شان این است که ماندگار نیستند. - کدام مهندس محمدی، آقا؟

- علی محمدی. به تازگی از آنگولا آمده است.

- درست است. لطفاً شروع کنید!

- قرار بر این است که گزارش فشرده یی درباره ی همه چیز بدهم؛ اما (راننده، در آینه، مارال را مخاطب قرارداد) استاد می توانند بشنوند؟

- من می شنوم. کافی ست.

آلنی، ناگهان، تمام بدنش کشیده شد. آلنی، به خود پیچید. آلنی، خواست جایی را چنگ بزند، بگیرد و بفشارد، اما دستهای ملتمش را - لرزان - در فضا نگه داشت. آلنی، سر را خم کرد - با حالت تهوع - تا استفراغ کند. چیزی بالا نیامد. مارال، آهسته، نرم و مهربان دست راست آلنی را گرفت. آلنی، به سرعت، دستش را خلاص کرد: به تنهایی... به تنهایی... این درد، تنها سرمایه ی شخصی من است. دلم نمی خواهد آن را تقسیم کنم... بگویید آقا! بگویید!

- ساواک، سخت مسلط است. همه جا را زیر نظر دارد. اخیراً بیش از بیست هزار خبرچین استخدام کرده که «خبری» پول می گیرند.

- خجالت آور... ننگین... ننگین برای ملتی که تن به خیانت به هموطنان خوبِ خود می دهد...

- ساواک، در مدتی کوتاه، تعداد کثیری از مبارزان را به زندان انداخته است. شما باید بسیار احتیاط کنید! سرِ پُل امیربهدر، نبش کوی اخوت، که به کوچه ی شما می رسد، و راه عبور شماست، یک حلبی سازی هست. حلبی ساز، در پستوی دکانش، تلفن هم دارد. او، مأمور ساواک است. برای مراقبت از شما دو نفر و چند نفر دیگر گمارده شده. خانه ی روبروی منزل شما، اخیراً تخلیه شده. ممکن است آن را در اختیار مأموران ساواک بگذارند.

- بله.

- دادستانی ارتش، به کمک شهربانی، و با استفاده از اطلاعات ساواک، پرونده ی قطوری برای هر دوی شما تشکیل داده. **سرهنگ امجدی**، روی این

پرونده کار می کند.

- شد سرهنگ؟

- با سرعت. پرونده، زیر نظر شعبه ی هفت است.

- سرهنگ بهراد.

- بله. در محفلی، از شما به نیکی یاد کرده؛ رئیس دادرسی ارتش، ظاهراً، این

پرونده را، به قصد تنبیه او، به او سپرده است.

آلنی، در عَرَق، غوطه می خورد.

- سرهنگ بسیار جوانی که به خبث طینت شهرت خاص و عام دارد، به

عنوان دادستان این پرونده انتخاب شده است: سرهنگ **فَرسِیو**.

- ظاهراً همه چیز را مهتا کرده اند.

- کاملاً، نه ظاهراً. می بخشید که می گویم، اما گفته اند که بگویم: تدارک

پیشنهاد اعدام را دیده اند.

- برای هر دو؟

- خیر. فعلاً فقط برای استاد آلنی آق اویلر، اما هنوز قصد اعدام در کار

نیست.

- از کجا می دانید؟

- ما آنجا حضور داریم؛ حضور غیر مؤثر البته.

- اتهام؟

- اقدامات مکرر جهت براندازی نظام سلطنتی؛ دعوت عمومی به شورش؛

ضدیتِ عملی با دین مبین اسلام؛ پایه گذاری و راه اندازی گروه های ضد

سلطنت؛ همکاریِ طویل مدت با یاغیانِ صاحب نامی مانند آمان جان آبایی، قلیچ

بلغا.

- قلیچ بلغایی، آقا!

- بله، می بخشید! و چندین اتهام دیگر، از جمله تماسِ مُستمر با بیگانگان و

تحریک ایشان در راستای مخالفت با نظام شاهنشاهی ایران. از این مسئله بگذرم؟

– لطفاً!

– شاه، همچنان، روی استاد آلنی حساس است. شایعیت عجیبی وجود دارد.

مارال، تلخ لبخند زد: پیشنهاد نخست وزیری؟

– این هم؛ اما فعلاً حرف از ریاست دانشگاه تهران در میان است.

– پناه بر خدا! پیشنهاد اعدام و ریاست دانشگاه به طور همزمان؟

آلنی از در به خود پیچید.

– بله خانم.

آلنی، باز با حالت تهوع، سر فرو بُرد.

مارال گفت: ادامه بدهید لطفاً!

– بله استاد! دکتر خسرو خسروی از کردستان، **خان حیات داوودی** از

جنوب، و شش نفر دیگر – از جمله: شخصی به نام سرهنگ رحیمی – اعلام

کرده اند که در صورت لزوم، آماده ی پناه دادن به شما هستند – با تضمین.

– با «تضمین» یعنی چه؟

– زنده و سلامت تحویل می گیرند، زنده و سلامت پس می دهند.

آلنی، با صدایی غریب گفت: پس ادّعی خدایی دارند.

مارال پرسید: از قشقای ها کسی در بین دعوت کنندگان نیست؟

– هنوز، خیر. البته دعوت های تازه می رسد. ببخشید که سؤال می کنم:

می پرسند که شما سرهنگ رحیمی را به خوبی می شناسید؟

– تقریباً. در گذشته برای او کارهایی کرده ایم. یک بار هم، برای چند روز،

آلنی با او هم بند بوده. وابسته به هیچ گروه و سازمانی نیست. دشمن چپ

هاست، به ملی ها هم اعتماد ندارد. نماز می خواند اما چندان مسلمان نیست.

سخت عصبی، جوشی و نامتعادل است. گاهی خودش را به جنون می زند.

- گزارشی هم درباره ی خویشانِ شما دارم.

- کلاً فکر می کنید که چه مدت حرف دارید؟

- حدود نیم ساعت.

- پس بروید به شمیران و برگردید. آلنی! تحمل می کنی؟

- نکنم چه کنم؟

- مُسکِن نمی زنی؟

- اینجا بزنم؛ آنجا، وقتی اقرار می خواهند، چه کنم؟

- پس دُعا کنیم که خداوند، همه ی مردم را به سنگ کلیه گرفتار کند!

راننده از آینه به مارال نگاه کرد و لبخند زد.

- لطفاً.

- می بخشید اگر بعض اسم ها را دُرُست تلفظ نمی کنم: آت میش تاری زاده،

برای تحصیل در رشته ی کشاورزی به دانشکده ی کشاورزی کرج آمده. ضمناً

آمادگی خود را برای همکاری با آق اوپلرها اعلام داشته. آیناز دخترتان، امسال،

دیپلم می گیرند. ایشان نماز می خوانند، روزه می گیرند، و رابطه ی بسیار خوبی

با... آقای مُلا... آی...

- یاماق آی دوغدی.

- بله. مُلا یاماق آی دوغدی برقرار کرده اند. مَلاَن بانو، باز گرفتاری شدید

چشمی پیدا کرده اند.

آلنی، با فشار گفت: بس است!

مرد، در آینه نگاه کرد، و سکوت.

آلنی نالید: درد را می گویم.

مارال گفت: ملان بانو، یک نقطه ی چرکین در بدن خود دارند. باید پیدا کنیم

و معالجه.

- بله... همسر دُردی محمد، مادر شما - خانم دکترا - قدری بیمارند.

- چقدر؟

- بد حال نیستند... آقای پالاز آق اویلر را، ساواکِ گنبد، گهگاه می آزارد. از او توقع همکاری با ساواک را دارند.

- او چه می گوید؟

- تا به حال، به گنبد هم نرفته اند. حرف هم نمی زنند. فقط سلام می کنند و نگاه. شاید دیگر سلام هم نکنند. یکی از همراهان شما به نام آرتا افشاری، با وکیلِ جوانِ دیگری به نام کاک وند...

- دکتر کاکوان. این دیگر اسم ترکمنی نیست!

- بله. در شمال، دفتر وکالت باز کرده اند. کار حزبی را به کلی رها کرده اند، و در زمان حاضر، سخت سرگرم مبارزه و دفاع از حقوق خرده مالکان باغ های مرکباتِ شمال شده اند. درگیری خطرناکی ست. اغلب اهالی روستاهای شمال معتقدند که آرتا و کاکوان به زودی کشته خواهند شد

- بله... شاید همینطور باشد. آنها با برادران رشیدیان درگیر شده اند. رشیدیان ها برشاه مسلط اند و نمایندگی تام الاختیار مافیا در ایران را دارند. آئی، گرفته و دردمند گفت: با اشرف پهلوی و اسدالله خان عَلم شریک اند... درد... درد... نگه دارید لطفاً!

سواری، ایستاد.

- مارال بانو، به جای من هم می شنود. من... پیاده می شوم و می دَوَم...

مارال گفت: تو، پول ایرانی همراهت نیست.

راننده، بلافاصله گفت: من آورده ام. بفرمایید!

آلنی، قدری پول برداشت و نالید: بدهکارا!

راننده، مهربان لبخند زد.

- آدمی مثل شما را بدهکار داشتن، لذت بی حسابی دارد.

- متشکرم جوان!

آلنی، دویدن را آغاز کرد. آلنی، دوید. جامه اش، در آن نیمه سرمای پاییزی، خیس خیس بود. عرق از پیشانی اش، گردنش، صورتش و دستهایش می چکید. آلنی، طبیعی نمی دوید. خود را مانند درختی که می تکانند، تکان می داد. زندانیان همه ی سلول های وطن از چشمی های تنگ خود نگاه می کردند. نوعی از جنون در حرکات آلنی بود...



زمانی که مارال به خانه ی خوب سرشار از خاطره رسید، آلنی در خوب ترین خواب عالم فرو رفته بود، و در شیشه ی کوچک در داری - بالای سرش - یک قطعه سنگ کوچک اما بزرگ جای داشت، و ننه بمانی، کنار آلنی، مثل گربه نشسته بود و اشک می ریخت و زیر لب دُعا می کرد. یلماز هم خودکشان کرده بود و آمده بود تا آلنی را ببیند و گزارش بسیار شگفت انگیزی از بایگانی خود به آلنی بدهد...



روز بعد، آلنی و مارال، در نهایتِ خونسردی و گشاده رویی، خود را به مقاماتِ دانشگاه معرفی کردند.

- آمده ایم تا باز کار کنیم؛ البته اگر کاری باشد. من استاد رشته ی مغزشناسی دانشگاه سوربن بوده ام و جراح مغز در بیمارستان دولتی پاریس. البته در کشورهایی به جز فرانسه، گهگاه، بنا به ضرورت، جراحی هایی کرده ام، و در چندین دانشگاه در سراسر اروپا، به طور کوتاه مدت، کرسی «طب سنتی» و «طب گیاهی» و «تاریخ طب در آسیا» را در اختیار داشته ام. همسرم استاد مارال آق اویلر، متخصص در بیماریهای زنان است و چندین رشته ی مربوط به

زایمان. تخصص در زایمان بدون درد و زایمانهای غیرعادی هم دارد. جراحی های مربوط به زنان و زایمان را هم انجام می دهد. او در بیمارستان دولتی پاریس کار کرده. در سوربن و چندین دانشگاه اروپایی هم به طور کوتاه مدت، درس داده است. این هم نسخه ی دوم تمام مدارک ما. ما هر دو مایلیم که در دانشگاه تهران تدریس کنیم و در بیمارستان ها و زایشگاه های وابسته به دانشگاه هم عمل جراحی انجام بدهیم. ما، در مطبهای شخصی مان هم به کار مشغول خواهیم شد - البته اگر مجاز باشیم.

آلنی و مارال، احتیاجی به معرفی و مدرک نداشتند. در محدوده ی دانشگاه، هیچکس نبود که آنها را نشناسد.

آلنی، به هنگام معرفی خود و مارال، نوعی طنز پنهان به کار بُرد که لبخند بر لبهای معاون دانشگاه آورد. آقای معاون خواهش کرد که آنها در همان روز با رئیس دانشگاه ملاقات کنند. آنها این کار را کردند. رئیس دانشگاه آنچنان خاضعانه در برابر ایشان رفتار کرد که انگار نخست وزیر و همسرش به بازدید از دانشگاه آمده اند.

- از هر لحظه که اراده کنید می توانید مشغول شوید. ما واحد «مغز شناسی» را بر درسهای دانشجویان اضافه می کنیم و کرسی زایمان های غیر عادی را هم در اختیار سرکار خانم دکتر آق اویلر می گذاریم. کرسی طب سنتی را هم از سال آینده به شما وامی سپاریم. هرگاه که بخواهید می توانید در بیمارستانهای وابسته به دانشگاه، به جراحی مشغول شوید. دانشگاه، در اختیار شماست و ملک شما. مایه ی افتخار دانشگاه تهران است که استادان بزرگی چون شما و بانو در آن تدریس کنند. اگر اجازه بدهید که یک ضیافت مختصر به افتخار ورودتان ترتیب بدهم، البته مایه ی سربلندی من خواهد شد.

آنی، نیم نگاهی به مارال انداخت.

مارای گفت: مایه ی افتخار من و آلنی هم هست که در ضیافت شما، رسماً از

محبت هایتان سپاسگزاری کنیم...



- خوب کردی قبول کردی؟ اما بگو چرا قبول کردی تا بدانم که مثل هم فکر کرده ایم یا نه.

- همان حرف پیش پا افتاده ی همیشگی: اعدام مان قدری مشکلتر می شود.

- حقا که همسر آلنی هستی و تیزهوشی را از او تقلید می کنی!

- واقعاً که! حالا بگو ببینم! سنگ کلیه، به هیچ وجه معالجه ندارد؟

- سنگ را که معالجه نمی کنند خانم دکتر عزیز فرانسه تحصیل کرده ی سوربن درس داده! بپرس « بیماری سنگ کلیه، معالجه دارد یا خیر؟ » تا جواب بدهم.

- واقعاً که! خب همین.

- داشتن سنگ کلیه، اصلاً بیماری نیست تا معالجه داشته باشد. کلیه هایی وجود دارد که سنگ می سازند. این کلیه ها، در تمام طول عمرشان، پیوسته و آهسته به کار سنگ سازی مشغول اند. گهگاه هم این سنگ های ساخته شده را رها می کنند. همین.

- پس چرا همیشه در فرودگاه مهرآباد رها می کنند همین؟ بله؟

آلنی که مدتها بود خوب نخندیده بود، ریشه رفت و پس افتاد.

- تو هم طنّازی بلدی و رو نمی کنی ها! این سؤال، یکی از ماندگارترین سؤال ها در عالم طب خواهد شد، ای خانم دکتر عزیز فرانسه تحصیل کرده ی سوربن درس داده!

- به هر حال تو باید برای نوع فرودگاهی این مرضی که مرض نیست، راه

معالجه پیدا کنی و من مطمئن هستم که می توانی از طریق « طبِ عامیانه » به نتیجه برسی. راستش، من به هیچ وجه قدرت تحمل اینطور درد کشیدنِ تو را ندارم. از پا درمی آیم و خُرد می شوم.

- بله... حق با توست. درد غریبی ست. اما همین « دویدن تا افتادنِ سنگ » هم از طریق طبِ عامیانه به ما رسیده. همیشه هم جواب می دهد - به شرط آنکه سنگ رها شده باشد و به حالب رسیده باشد یعنی از جا کنده شده باشد. درد، مربوط به خودِ سنگ نیست، مربوط به حرکتِ سنگ است. مردی به آنها نزدیک شد؛ دَمِ دَرِ خانه.

- دکتر آق اوایلر؟

- بله جانم.

- دعوت نامه یی دارید.

- از ساواک؟

...

- ما، قرار شده که چند روزی برویم ولایتان و برگردیم. به فرستنده ی نامه بگوئید در بازگشت، حضورشان خواهیم رسید.

- نامه، روز و ساعت و دقیقه دارد. تغییر پذیر هم نیست.

- زرشک! مگر آیه ی آسمانی ست که تغییرناپذیر باشد پسر جان؟ جواب، همین است که گفتم. اگر قبول نکردند، طبیعتاً باید با زور ببرند. دستگیرمان کنند، بزنند، فحش بدهند و کِشان کِشان برند.

- وقتِ ملاقات را ما تعیین می کنیم.

- حُبِ خیلی بیجا می کنید از این کارهای احمقانه می کنید. تعیین وقت، یک امر دو طرفه است، و توافق طرفین در آن شرط اصلی ست. شما می توانید در روز و ساعت و دقیقه ی معینی، ما را دستگیر کنید؟ اما نمی توانید بگوئید در روز و ساعت و دقیقه ی معینی باید خودتان با پای خودتان به شکنجه خانه ی ما

بیایید. چرا؟ چون ممکن است که من، در آن روز و ساعت، مشغول یک عمل جراحی بسیار حساس باشم، یا همسر من مشغول به دنیا آوردن یک بچه باشد - مثلاً بچه ی خود تو. خب حالا برو و اوقاتمان را تلخ نکن! برو پسر جان! مرد جوان، وامانده بود. تا به حال با اینطور برخورد روبرو نشده بود. همه از ساواک می ترسیدند - به خصوص مأموران ساواک.

آلنی گفت: داری فکر می کنی که راه حلی برای مشکلات پیدا کنی؟ من راهش را به تو نشان می دهم: سر این کوچه، یک حلبی سازی هست. برو آنجا! در پستوی آن دگه، تلفن هست. از آنجا به اربابت زنگ بزن و جریان را بگو! او به تو می گوید که چه باید بکنی و چه نیاید. آن تلفن، مال خود شماست. آن حلبی ساز هم آدم بدبختی ست مثل خودت. برو پسر جان! بارک الله!

آلنی برگشت، کلید انداخت و به صحبتش با مارال ادامه داد: مسئله ی مهم این است که بعضی سنگها، صاف اند و نرم: بی زاویه و بدون تیزی؛ اما بعضی سنگها مثل سنگ من، گُرزی شکل اند و تیغ تیغ. مرد جوان، راه افتاد.

آلنی با صدای بلند گفت: پسر جان! شُغلت را، بدون جار و جنجال، عوض کن! در هر شغلی باید مختصری شرف و عزت باشد. انسانیت، اخلاق، محبت. تو پس فردا زن می گیری و بچه دار می شوی - البته اگر مرد باشی. جواب بچه هایت را، وقتی بفهمند تو ساواکی هستی، چه می دهی؟ هاه؟



شب، در خانه ی آلنی مارال را زدند. آلنی، خود، در را گشود - کاملاً آماده ی برخورد. مارال، توی هشتی، پشت در پنهان شده بود - با یک تک لول ساچمه زنی سبک. پنج جاهل زورمند، جلوی در ایستاده بودند.

- دکتر آق اوایلر.

- منم.

- می آیی یا بیریمت؟

- کجا؟

- به تو مربوط نیست.

- پس نعشم را می برید. تا زنده ام نه می آیم نه می گذارم ببریدم. ضمناً یادتان باشد که هفت روز دیگر، یکی از نوکران شاه به افتخار من ضیافتی بر پا می کند. اول از اربابان بپرسید لازم است به آن مجلس برسم یا نه، بعد درگیر شوید.

هر پنج جاهل، مثل آن پسرک بینوا، واماندند.

آلنی، آرام، دشنه یی از کمر کشید و نوک تیز آن را روی رگ برجسته ی گردن خود گذاشت.

- اگر کاری بکنید غیر از آنچه گفتم، رگ می زنم. من آلنی آق اوایلرم. همه ی دنیا می دانند که از حرفم برنمی گردم.

آنکه با آلنی حرف زده بود، سر را خاراند و تف انداخت روی زمین.

آلنی گفت: جلوی خانه ی من را نجس نکن، لجن! تفت را سر قبر پدرت بینداز نه اینجا، پُفیوزِ کثافت!

- هوم خیلی تنت می خارد دکتر... خیلی! باشد... می خارانیمش... اوهوی

پسر! برو از آقا پیرس همین جا بگشیمش یا بیاوریمش بالا خدمتش برسیم؟

یکی از جاهل ها دوید و رفت.

آلنی گفت: هر وقت خبر آورد، دوباره در بزنی! من گرفتارم. وقتم را نمی

توانم اینجا تلف کنم.

آلنی با چنان شدتی در را بست که جاهل مقابل در فرصت نکرد جلوی بسته

شدنش را بگیرد.

آلنی، روی پله ی هشتی پای در نشست.
مارال به دیوار تکیه داد و سُرید و نشانده شد.
سکوت.

یکی از جاهل ها گفت: مَرَد است واقعاً.
- خبر ندارد. تازه از فرنگستان آمده.
- همه خبر دارند. دل شیر دارد. مگر یک مَرَد چل پنجاه ساله می تواند
جلوی پنچ قاتل گردن کلفت اینطور حرف بزند؟
- اینها از جان گذشته اند. دربند هیچ چیز نیستند.
- گفت دربار به خاطرش مهمانی داده.
- اگر دروغ گفته باشد خوب می مالیمش.
- اهل دروغ نیست. خدا کند دستور نیاید که همین جا کار را بسازیم.
- زمین زدنش همچو کار آسانی هم نیست. می جنگد. چیزی از ما کم ندارد.
تیراندازی هم اجازه نداریم بکنیم...

سکوت.
آنی، بسیار آهسته گفت: ما سگی هم داشتیم.
- آن را بخشیده اند. باز می آوریم.
باز سکوت شد.
سکوت، سُر بی شد.
مدتها هیچکس چیزی نگفت یا به زمزمه گفت و شنیده نشد. باد پاییزی در
کوچه پیچید و نالید.

صدای پای عابری خسته.
صدای گریه ی یک طفل.
صدای زوزه ی یک سگ.
آلنی فکر کرد: گیرم که من از روی کوچه بپریم، مارال را چه کنم؟ بی بی

بمانی... یلماز... دیگر پریدن بیفایده است.

صدای دویدن کسی از دور به نزدیک.

جاهل رفته، نفس زنان باز آمد و نفس زنان گفت: آقا گفتند: با احترام و ادب بپرسید که چه روزی و چه ساعتی میل دارند به دیدن من بیایند - با همان نشانی که خدمتشان هست. دیگر حرف زیادی هم ننزید!

آلنی، در را گشود.

- شنیدم که گفتید: «این آلنی مرد است واقعاً، و دل شیر دارد». شما که معنی مردی و مردانگی را می دانید و فرق بین دل شیر و دل سگ را می فهمید، چرا خودتان این زندگی نامردانه ی سگی را انتخاب کرده بید؟ هاه؟ یعنی شما گردن کلفتها که خودتان را یل و پهلوان تصور می کنید، عرضه ی پیدا کردن یک لقمه نان حلال را ندارید که مثل سگ افتاده بید دنبال یک مُشت پا انداز بدکاره، که گاهی یک تکه استخوان جلوی شما پرت کنند؟ بله؟ یعنی شما عرضه ی این را هم ندارید که سرگردنه بگیرید و با دزدی و غارت و راهزنی و قاچاق زندگیتان را بگذرانید؟ همه ی این کارها، هزار بار شرف دارد به جنگیدن با مردم جان بر کفی که به خاطر خوشبختی و آسایش بچه های خود شما می جنگند. می شنوید یا همه تان گریه؟ هاه؟

جاهل ها، سکوت کردند.

صدای گریه ی بچه باز هم شنیده شد.

آلنی، دنبال کرد: ما، من و همسرم، فردا به سفر می رویم و چهار روز دیگر برمی گردیم. هفت روز دیگر، به افتخار من و همسرم، یک مهمانی می دهند. همان روز، قبل از مهمای، به دیدن آقای شما می آییم. بنابراین پنجشنبه ی آینده، ساعت چهار بعد از ظهر، آنجا خواهیم بود. اگر مخالف بودند یا وقت نداشتند، اطلاع بدهند و قتش را عوض کنیم. خیلی خدمت ایشان سلام برسانید و از جانب من از ایشان تشکر کنید که قانون را رعایت کردند و از توسل به

خسونت و زور، چشم پوشیدند - گرچه اصولاً، کُل سازمان شما یک سازمان غیرقانونی ضد بشری ست.

- بله دکتر... امر دیگری ندارید؟

- امری را که داشتم، گفتم: این شغل را رها کنید و نان مردانه بخورید؛ نانی که در آوردنش و خوردنش، شرف داشته باشد همین!



دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود. حتی تقلید گذشته ها هم انگار هم ممکن نبود.

گویی که پرنیانِ غم بر تنِ صحرا پوشانده بودند.
و یا غم را غبار کرده بودند و مُشت مُشت پاشیده بودند - آنطور که نُقل بر سر عروس و داماد می پاشند.

دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نبود.

نه گالانی خندیدنی در میان بود

نه سولمازوار اسب تاختنی.

نه آق اویلر گونه غضب کردنی در میان بود

نه ملان مَنش، نعره کشیدنی.

نه آلنی صفت تَبَر برداشتنی در میان بود

نه مارالی تیر انداختنی...

آلنی مارال، باز هم، همگان را به خانه ی ملان بانو فراخواندند تا شبی در کنار هم باشند و از دردها و نیازها بگویند و اخبار را مبادله کنند و از آینده ی نزدیک و دور بپرسند و پیوندها را محکم و محکم تر کنند، اما پالاز و کعبه نیامدند. کعبه، نه آنکه نخواسته باشد که بیاید. نه. کعبه، آلنی را بیش از هر برادری دوست داشت. اصلاً مُرید و عاشقِ طاهرِ آلنی بود و در کنارش مارال؛ اما کعبه به

حُرمتِ پالاز اوجا نیامد و پالاز به حُرمتِ دین، و از بیم آنکه آلنی سخنی کافرانه بگوید و پالاز را برانگیزد.

یاماق و باغداگل هم نیامدند.

هر دوشان، البته که مارال و آلنی را دوست داشتند، و یاماق، شاید که بیش از کعبه هم آلنی را می خواست، اما یاماق، آلنی را شهیدِ بر پا می دید، و دلش نمی خواست بازش ببیند و اندوه بر اندوه بیفزاید و خاکسترِ رویِ آن گلِ آتش را کنار بزند. باغداگل، نگاه به شوهرش می کرد و خلاف میل او راه نمی رفت. مُلا یاماق گفت: باغدا! برو! خواهش می کنم برو! آنجا، جمع شان جمع است دلت باز می شود.

باغداگل جواب داد: دلم از هیچ چیز گرفته نیست. جایی که تو نباشی، من احساس جمع بودن نمی کنم.

– خدا به تو عُمر و سلامت بدهد باغدا، که اینقدر تمامی.

آیناز، دخترِ بزرگِ آلنی مارال هم نیامد، و حیف. اگر آمده بود، دست کم مادر را می شناخت. آیناز و چند دخترِ ترکمنِ دیگر، زیر نظرِ یک بانوی بیوه ی شیرزن ترکمن، در گرگان درس می خواندند و همانجا هم زندگی می کردند. آیناز، سال آخر دبیرستان بود و سخت گرفتار. آنقدر در خود بود که هیچکس دل به دوستی با او نبسته بود. از اینها گذشته، آیناز با تمام توان خود می کوشید که از پدر و مادری که او را « انداخته بودند و رفته بودند »، ببرد. آیناز، مثل قلیچ بُلغای، مثل یاماق آی دوغدی، مثل یاشولی آمان گومیشامی و مثل خیلی های دیگر، خدا را داشت، و اینطور باور داشت که خدا برای او بس است. هر وقت هم که آن حریر غم، راه نفسش را می بست، می شتافت نزد ملا یاماق آی دوغدی و با او به درد دل می نشست و به خاطره بافتن و به دعا کردن و به گریستن... و تمام...

آی دوغدیِ بزرگ، دیگر نبود که بیاید.

آنوقت‌ها که بود، سالاری بود. حضورش گرمی مجلس بود و غرورش فخر مجلس.

اما چه می شود کرد؟

به یاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهار!
چنان بی رحم زد تیغ جدایی که گویی خود نبودست آشنایی
آفتابم گلن هم نبود که بیاید.

دُردی محمد هم که بود، در بستر بیماری افتاده بود. درد داشت. نیامد. دلش که می خواست، اما نتوانست.

ملاً قلیچ بلغای دلاورِ مؤمن و همسر زیبایِ مهربانِ مؤمنه اش هم نبودند. ملاً قلیچ، آن بالای بالا بود، آی تکین بانو اما خدا می داند که دقیقاً کجا بود و بچه هایش کجا بودند.

سرهنگ بشارتی و کبتر، شاید می آمدند - اگر بشارتی زنده بود، اما کبتر، هیچکس نمی دانست کجاست و چه می کند. مُبَاشِرِ دو خواهر هم چیزی نمی گفت.

آلای دلشکسته نبود؛ الدای آرام هم. آنها سخت پی کارهای سیاسی شان رفته بودند، و می خواستند آنقدر بروند تا سرشان بخورد به یک دیوارِ سنگی ستبر، و یا به دریا برسند و ماهِ تکه تکه شده را در آب دریا بینند.

علی محمدی که می توانست، به تنهایی، مجلسی را به شور بیاورد، نبود و طبیعتاً همسر سر به زیرش آیلر افشاری هم.

بچه ها... بچه ها... نمی دانم چه شده بود که نبودند. شاید افسانه یی به نام آلنی مارال را نمی شناختند... حتی تایماز، پسر پانزده ساله ی آلنی مارال هم نبود... آخر چطور همچو چیزی ممکن است؟

- مادر! تایماز کجاست؟

- تایماز؟ کدام تایماز؟

- تایماز پسرُم مادر، پسر بزرگم...

- آها پسرَت... پسر بزرگت... همین طرف ها بود... ظهر اینجا ناهار خورد... شاید نزدیکِ تو باشد... صدایش کن! صدایش کن آلنی! تو که صورتش را نمی شناسی... می شناسی آلنی؟ مارال بانو او را می شناسد؟

- زخم... زخم... هرگز از زخم زدن باز نماندی مادر! باز، نماندی. نماندی.
- من، زخم نمی زنم آلنی! تو، زخم، می خوری. یک روز یک مأمور دولت که آمده بود اینجا، وقتی دانست من مادر دکتر آلنی آق اوپلر هستم، با ادب و احترام به من گفت: «مادر! شاهنشاه پسرَت را دوست دارد. افتخار کن مادر!». او اصلاً زخم نزد، آلنی اما من زخم خوردم؛ زخمی که باز کورم کرد و زمین گیرم کرد...

- مارال! مارال! به مادرم بگو که نابینایی اش از چیست! بگو!
- یک مرکز چرکی در بدنت هست مادر جان! خشک که بشود، چشمت، باز، بینا می شود. این، ربطی به حرف آن مأمور ندارد. آن مأمور هم دروغ نگفته. شاه، آلنی را دوست دارد. همه می دانند، این، آلنی ست که از شاه متنفر است و متنفر خواهد ماند تا به زمین گرم بزندش. حالا آماده باش که ببریمت، زخمت را خوب کنیم و برت گردانیم... خاطرت جمع شد مادر. نه؟

- بله... بله... تو بگویی، فرق دارد با اینکه آلنی بگوید. آلنی، به دروغ اعتقاد دارد، و همیشه داشته است. یک قهرمان است، می دانم؛ اما یک قهرمان معتقد به دروغ.

- رها کن مارال! بحث بی فایده است.

- به هر حال، باید بدانیم تایماز کجاست.

- تایماز، در تمام هفته در گنبد است. او هم درس می خواند. این تُخمِ لُقِ «درس»، همه ی بچه ها را از زمین و گله جدا کرد... کاری هم نمی شود کرد.



تنها آرتا پسر هشت ساله ی آلنی بود که آمد و مثل یک مرد، نزدیک مادرش نشست نه پهلوی او، که رو به روی او، و زیر چشمی به او و آلنی نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد، اما هیچ بروز نداد که دلش آرزوی آن را دارد که در بغل مادر باشد و در کنار پدر.

آلنی، البته که آرتا را دوست داشت. مگر می شد که نداشته باشد؟ قلبی مثل قلب آلنی که تمامش از آینه بود - گرچه می گفتند یکپارچه از سنگ است - چطور ممکن بود هزار هزار بار، نور محبت را در درون خود منعکس نکند؛ اما، خدای من! انگار که همه ی آنها تصمیمی خوف انگیز به انتخاب بی رحمی گرفته بودند...

آلنی، روی شانه ی آرتا زد و گفت: هاه! مردی شده یی. خوب می تازی. نه؟ - بله پدر.

- خوب هم تیر می اندازی. نیست؟

- با تفنگ واقعی، هنوز نینداخته ام. با بادی تیر می اندازم به قوطی یا سگه، نه به کاکلی ها. کشتن کاکلی ها را دوست ندارم.

- پناه بر خدا! پناه بر خدا! چه کسی به تو گفته است که نباید کاکلی ها را بکشی آرتا؟ چه کسی گفته است؟

- عمه ساچلی داستان کشتار کاکلی ها را برایم تعریف کرده - چند بار.

- مرگ بوته های گل اسفند را هم؟

- مرگ بوته های گل اسفند را هم.

- عیب ندارد. سگه بزن! کاگلی بزن! میل، میل، میل، اما کشتن چند کاکلی، چیززی از کاکلی ها کم نمی کند.

مارال هم آرتا را مختصری نوازش کرد. روی سرش دست کشید و او را به

خود فشرد و با او درباره ی درس و مدرسه، حرف زد. هنوز هم چند باسواد، به کمک کتابهای درسی، به بچه ها سواد می آموختند تا به وقت، به گنبد بروند و امتحان بدهند.

مارال پرسید: ساز هم می زنی آرتا؟

- بله مادر! شما از کجا می دانی؟

- کسی که به جای کاکلی، سکه می زند، شاید صدای ساز را دوست داشته باشد.

- دوست دارم. آچیق تارزن به من یاد می دهد.

- آچیق پسر؟

- بله مادر! خیلی خوب و مهربان است.

مارال، آرتا را نبوسید. دلش می خواست اما برخورد غلبه کرد. نبوسید. نگاهش کرد و نگاهش کرد و اشکش سرازیر شد. آرتا اما از ریشه ی گالان و سولماز بود. به این آسانی ها اشکش در نمی آمد. دوید و رفت و رفت و رفت...



اهالی اینچه برون، خیلی هایشان، از نزدیک با آلنی و مارال: آشنا نبودند با وجود این، گروهی بزرگ، پیر و جوان، آمدند و حلقه زدند.

آرپاچی و ساچلی بودند و پذیرایی می کردند اما چندان که باید شاد نبودند. آلنی، به سُنّت، سخن گفت - کوتاه و گرم و مهربان، بدون فریاد، بدون قصد نفوذ و یارگیری. آلنی گفت: اوضاع را عوض خواهیم کرد. زندگی را از نو خواهیم ساخت. آرزوها را برآورده خواهیم کرد. تسلیم نخواهیم شد تا به تسلیم وادارشان کنیم. زانوشکن خواهیم شد اما به زانو درنخواهیم آمد. خواب خوش را از آنها گرفته بیم، دقایق خوش را هم خواهیم گرفت. بر بادِ شان خواهیم داد... بی تردید...

همین حرف ها را مارال هم زد؛ اما بسیار پُرشورتر از آلنی. جا عوض کرده بودند. برخلاف همیشه سخن گفتند.

آلنی، ندیده بود که مارال، آنطور، با تمامی عاطفه اش فریاد بکشد، بلرزد، مُشت گره کند و عرق بریزد. مارال، شاید می خواست بچه ها را مجذوب کند نه بزرگها را.

مارال، شاید می خواست باری را از دوش آلنی بردارد. زنان صحرا، بلند مویه می کنند اما بلند سخن نمی گویند. مارال، به عادت شکنی آمده بود. مارال، ایستاده، فریاد زد: برخواهیم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

ما برای این نمی جنگیم که عزت را از گذشته بگیرم و قدیمی ها را بی حُرمت کنیم. برای این نمی جنگیم که خوبی های گذشته را انکار کنیم، موتور را جانشین اسب کنیم، کراوات را جانشین شال و کلاه ترکمنی... برخواهیم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد. با عاطفه، با محبت، با شور، با حرارت... احترام پیرها، یاشولی ها، مُلاما و آق سَقَل ها را بیش از همیشه ی تاریخ نگه خواهیم داشت.

پیرزنان را در بغل خواهیم گرفت و کنار تنور خواهیم بُرد تا رسمِ نانِ تنوری پختن را به نوه هایشان بیاموزند. آلاچیق ها را برای کوچ، نگه خواهیم داشت و به زیباترین صورتِ ممکن تزئین خواهیم کرد.

زمین را با قالیچه های زیبای شفافِ خوش آب و رنگمان مفروش خواهیم کرد. امروزی و فردایی شدن به معنای نفی زیبایی ها و خوبی های گذشته نیست؛ نفی اخلاق، نفی آدمیت، نفی شرف، نفی نجابت...

بر خواهیم گشت و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.
دوباره دور آتش حلقه خواهیم زد.
دوباره، شبها، زیر نور مهتاب، کنار قَره جای جمع خواهیم شد. دوباره با آن
صدای بلند ترکمنی مان غشغشه خواهیم زد.
دوباره مرافعه به راه خواهیم انداخت، کُشتی خواهیم گرفت، پای کوبی
خواهیم کرد، تار خواهیم زد، آواز خواهیم خواند و مراسم خوب و شادی بخش
گذشته را زنده خواهیم کرد.
و دوباره، اعتبار هر چیز خوب را که در گذشته مانده به آن باز خواهیم داد.
بر خواهیم گشت و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.
چمنزارهای سبزمان را سبزتر
گلّه هایمان را پُر برّه تر
جنگل گلستان را انبوه تر
ایمانمان را به زندگی استوارتر خواهیم کرد...
مدرسه های خوب، مسجدهای خوب، حمام های خوب، و بازیگاه های زیبا
خواهیم ساخت.
ما گفته ییم و پای گفته مانده ییم و می مانیم تا هر آنچه را که گفته ییم
بسازیم و برویم.
فرزندان ما، همه، مبارز و مؤمن و جان بر کف و پُر شورند، و باز هم مبارز و
مؤمن و جان برکف و پر شور خواهند بود - بیش از ما، بسیار بیش از ما.
ما، قبل از آنکه ترکمن باشیم، ایرانی هستیم.
ایران را که بسازیم، آزاد کنیم، آباد کنیم، ترکمن صحرای نور چشمان را هم
آباد و آزاد کرده ییم و ساخته ییم.
نترسید! آلنی مارال، هر جا که باشند، قلبشان اینجاست، روح شان اینجاست،
امیدشان اینجاست.

هر ترکمن مبارزِ شریفی که از صحرا برود، نیمی از خود را اینجا می‌گذارد،
نیمِ بلورینِ خود را...

مطمئن باشید که شادی‌ها در راه است.

هیچ چیز فرو نریخته، هیچ چیز خراب نشده، هیچ چیز درهم نشکسته...
این تاریخ است که پستی و بلندی دارد، مهر و بی‌مهری دارد، جنگ و صلح
دارد، سختی و آسانی دارد...

و ما تاریخ را، بار دیگر به بلندی، به مهر، به صلح و به آسانی خواهیم رساند.
بر خواهیم گشت، و خوب و قدیمی زندگی خواهیم کرد.

پایان جلد ششم

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۰/۲۳

روز : شنبه

۰۸ / شهریور ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای